اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۹۷
چهارشنبه ۱۱ مهر ۱۳۸۶
بها ۲۵۰۰ ریال

مظلومی: دهداری در فوتبال ما یک مظلوم بود

بی خوابی را چگونه می توان برطرف کرد؟

تنها پسری که به خواستگاری اش آمدند

حساسیت غذایی و راههای درمان

من همسر دوم شوهر شما هستم

جدال ریاست جمهوری در لبنان

می خواهم شوهرم را نجات دهم

نتیجه شگفت انگیز چند اتفاق ساده

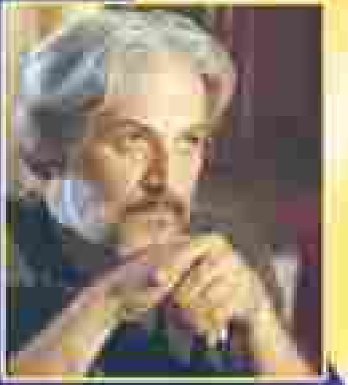

امین تارخ:
از آنها خیر دیده ام

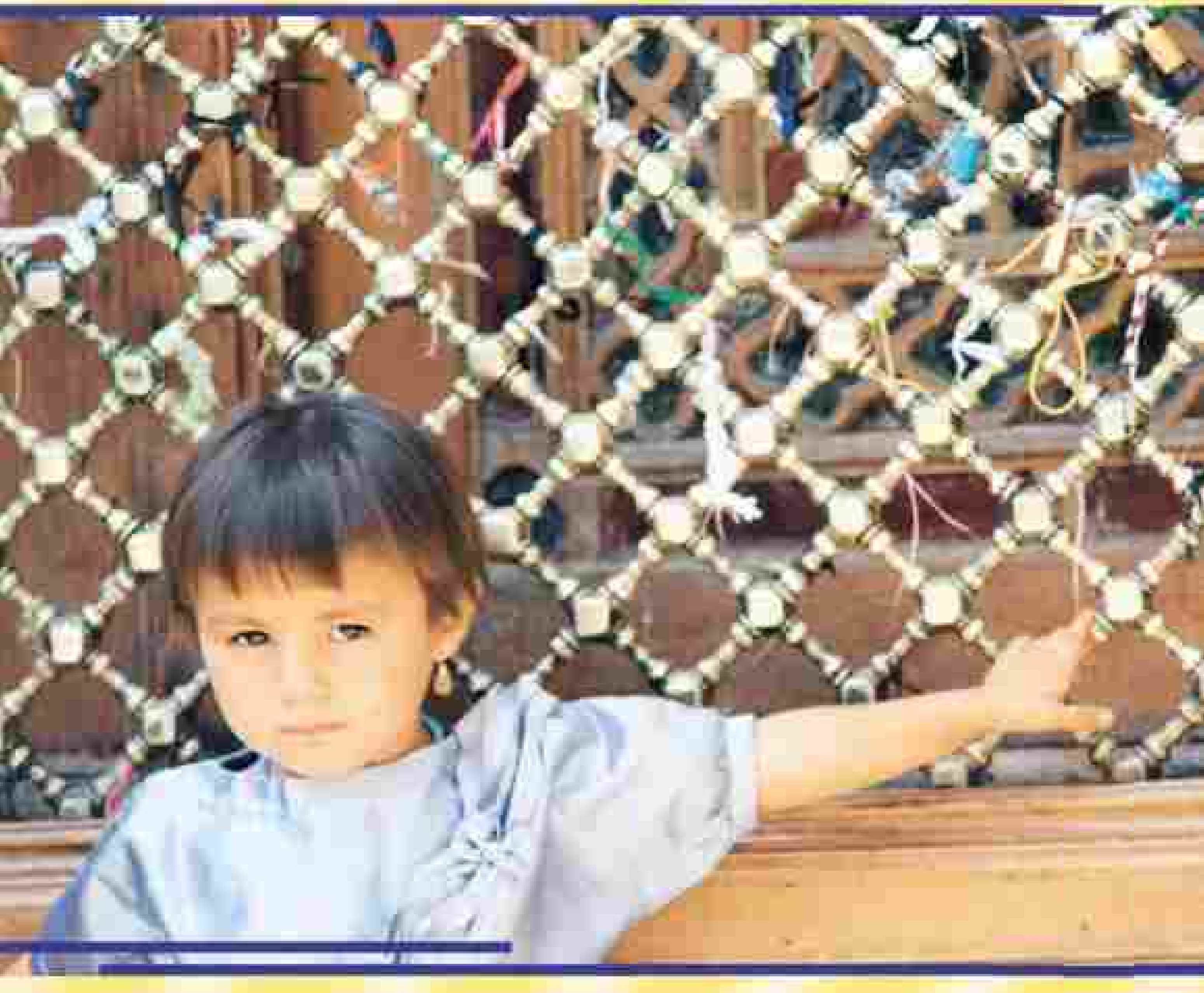

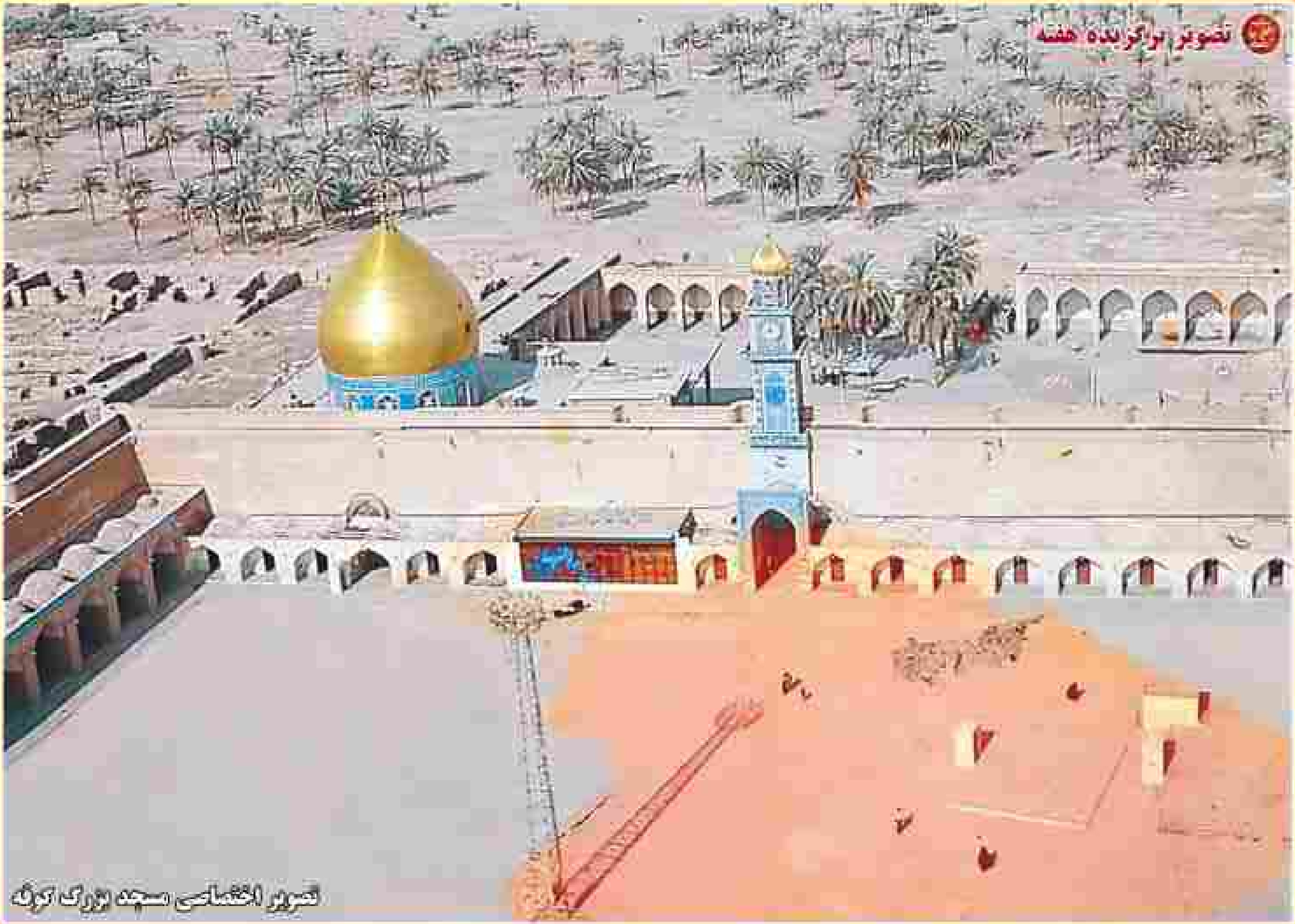

تصویر برگزیده هفته

تصویر اختصاصی مسجد بزرگ کوفه

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
نگاه هفته ---------- ۹
گزارش شهرستان ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
یک هفته حادثه ---------- ۱٦
یک هفته، چند نگاه ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
صدای سبز بسیج ---------- ۳٦
داستان بلند ایرانی ---------- ۳۸
داستان زندگی یکی از بهترین مهاجمان تاریخ فوتبال ایران ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
قلمرو داستان ---------- ٤٤
ترازو ---------- ٤٦
نکته های طنزآمیز ---------- ٤۷
جدول ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
عکسها و حرفها ---------- ٥٦
فرهنگ مردم - نوشته های ناب ---------- ٥۷
ورزشی ---------- ٥۸
زندگی پاطلایی هم به پایان رسید ---------- ٦۰
شمارش معکوس برای برگزاری المپیک ---------- ٦۱
از ناکجا ---------- ٦۲
هفته بعد شما ---------- ٦۳
شکوفه های زندگی ---------- ٦٤
پیامهای رایگان ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۹۷ - چهارشنبه ۱۱ مهر ۱۳۸۶
۲۱ رمضان ۱۴۲۸ ۳ اکتبر ۲۰۰۷

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد از: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

ضربت خوردن و شهادت امام علی(ع)

ابن‌ملجم مرادی که مصمم به قتل علی علیه‌السلام بود، با یکی از خوارج به نام شبیب بن بجره از قبیله اشجع ملاقات کرد و به او گفت: آیا طالب شرف دنیا و آخرت هستی؟

پرسید: منظورت چیست؟

گفت: به من در قتل علی‌بن ابی‌طالب کمک کن.

شبیب گفت: مادرت به عزایت بنشیند، مگر تو از خدمات و سوابق و فداکاریهای علی(ع) در زمان پیامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم اطلاع نداری؟

ابن‌ملجم گفت: وای بر تو، مگر نمی‌دانی که او قاتل به حکمیت مردم در کلام خدا شد و برادران نمازگزار ما را به قتل رساند؟ بنابراین، به انتقام برادران دینی خود، او را خواهیم کشت.

سرانجام شبیب پذیرفت و ابن‌ملجم شمشیری تهیه کرد و آن را با زهری مهلک آب داد و سپس در موعد مقرر به مسجد کوفه آمد.

آن دو در آنجا با قطام ملاقات کردند و او به آن دو گفت که مجاشع بن وردان بن علقمه نیز داوطلب شده است که با آنان همکاری کند. چون هنگام عمل فرا رسید، قطام سرهای آنان را با دستمالهای حریر بست و هر سه شمشیرهای خود را به دست گرفتند و شب را با کسانی که در مسجد می‌ماندند، به سر بردند و در مقابل یکی از درهای مسجد که معروف به «باب‌السده» بود نشستند.

امام علیه‌السلام در شب شهادت

امام علیه‌السلام در ماه رمضان آن سال، پیوسته از شهادت خود خبر می‌داد. حتی در یکی از روزهای میانی ماه، هنگامی که بر فراز منبر بود، دست به محاسن شریفش کشید و فرمود: «شقی‌ترین مردم، این موها را با خون سرم رنگین خواهد کرد!» همچنین فرمود:

ماه رمضان فرا رسید و آن سرور ماهها است. در این ماه، در وضع حکومت دگرگونی پدید می‌آید. آگاه باشید که شما در این سال در یک صف (بدون امیر) حج خواهید کرد و نشانه‌اش این است که من در میان شما نیستم.

اصحاب آن حضرت می گفتند: او با این سخن، خبر از مرگ خود می‌دهد، ولی آن را درک نمی‌کنیم. به همین جهت، آن حضرت در روزهای آخر عمر هر شب به منزل یکی از فرزندان خود می‌رفت. شبی را نزد فرزندش حسن علیه‌السلام و شبی را نزد فرزندش حسین علیه‌السلام و شبی را نزد دامادش عبدالله بن جعفر، شوهر حضرت زینب(س) افطار می‌کرد و بیش از سه لقمه غذا تناول نمی‌فرمود.

یکی از فرزندانش سبب کم‌خوری وی را پرسید. امام علیه‌السلام فرمود: «امر خدا می‌آید و من می‌خواهم شکمم تهی باشد. یک شب یا دو شب بیشتر نمانده است.» پس در همان شب ضربت خورد. در شب شهادت، افطار را میهمان دخترش ام‌کلثوم بود. در هنگام افطار سه لقمه غذا خورد و سپس به عبادت پرداخت و از اول شب تا صبح در اضطراب و تشویش بود. گاهی به آسمان نگاه می‌کرد و حرکات ستارگان را درنظر می‌گرفت و هرچه طلوع فجر نزدیکتر می‌شد، تشویش و ناراحتی آن حضرت بیشتر می‌شد و می‌فرمود: «به خدا قسم، نه من دروغ می‌گویم و نه آن کسی که به من خبر داده دروغ گفته است، این است شبی که مرا وعده شهادت داده‌اند.»

این وعده را پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم به وی داده بود. علی علیه‌السلام خود نقل می‌کند که پیامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم در پایان خطبه‌ای که در فضیلت و احترام ماه رمضان بیان فرمود، گریه کرد. عرض کردم: چرا گریه می‌کنی؟ فرمود: برای سرنوشتی که در این ماه برای تو پیش می‌آید:

«کانی بک و انت تصلی لربک و قد انبعث اشقی الاولین و الاخرین شقیق عاقر ناقه ثمود فضربک ضربه ٍ علی فرقک فخضب منهالحیتک».

یعنی: گویا می‌بینم که تو مشغول نماز هستی و شقیق‌ترین مردم جهان، همتای کشنده ناقه نمود. قیام می‌کند و ضربتی بر فرق تو فرود می‌آورد و محاسنت را با خون رنگین می‌سازد. بالاخره آن شب هولناک به پایان رسید و علی علیه‌السلام در تاریکی سحر برای ادای نماز صبح به سوی مسجد حرکت کرد. مرغابیانی که در خانه بودند، درپی او رفتند و به جامه‌اش آویختند. بعضی خواستند آنها را از او دور سازند. فرمود: «دعوهن فانهن صوانح تتبعها نوانح». یعنی: آنها را به حال خود بگذارید، فریادکنندگانی هستند که نوحه‌گرانی درپی دارند.

امام علیه‌السلام وارد مسجد شد و به نماز ایستاد و تکبیر افتتاح گفت و پس از قرائت به سجده رفت. در این هنگام ابن‌ملجم درحالی که فریاد می‌زد: «لله الحکم لالک یاعلی»، با شمشیر زهرآلود ضربتی بر سر مبارک علی علیه‌السلام وارد آورد. از قضا این ضربت بر محلی اصابت کرد که سابقاً شمشیر عمروبن عبدود بر آن وارد شده بود و فرق مبارک آن حضرت را تا پیشانی شکافت. هنگامی که امام علیه‌السلام ضربت خورد، پزشکان کوفه به بالین وی گرد آمدند. در بین آنان از همه ماهرتر اثیر بن عمرو بود که جراحات را معالجه می‌کرد. وقتی او زخم را دید، دستور داد شش گوسفندی را که هنوز گرم است برای او بیاورند. سپس رگی از آن بیرون آورد و در محل ضربت قرار داد و آنگاه که آن را بیرون آورد گفت: یاعلی، وصیتهای خود را بکن، زیرا این ضربت به مغز رسیده و معالجه موثر نیست. در این هنگام امام علیه‌السلام کاغذ و دواتی خواست و وصیت خود را خطاب به دو فرزندش حسن و حسین علیه‌السلام نوشت.

توضیح درباره مسابقه قرآنی

متاسفانه هفته‌گذشته به دلیل اشتباه حروفچین و نوارخوان و مسوول تصحیح مجله یکی از سوالات مسابقه قرآنی به اشتباه چاپ شد. بدین شکل که در سوال شماره شانزده آیه ۱٤۸ بجای «سوره نساء»، «سوره مائده» چاپ شده است که بدین وسیله ضمن پوزش اصلاح می گردد. ضمناً در تصحیح برگه‌های رسیده این سوال حذف خواهد شد تا حقی از کسی ضایع نگردد.

گناهان را کوچک مشمار، زیرا همانا انسان را به هلاکت می‌اندازد

● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمد امین جوادی

یک حرف و دو حرف

رئیس کل جدید بانک مرکزی از اجرایی شدن طرحی خبر داد که براساس آن سپرده‌های قرض‌الحسنه مردم به همراه سپرده‌های جاری آنان در بانکهای قرض‌الحسنه به کار گرفته شود و صرفاً برای اعطای وام‌های قرض‌الحسنه مورد استفاده قرار گیرد. درحقیقت بانک حق نداشته باشد که با پول مردم کار اقتصادی کند و به همان مقام امانت‌داری و نیز ارائه خدمات بانکی اکتفا کند. ضمناً براساس طرح جدید مبنای نرخ سود بانکی میزان تورم هر سال به علاوه درصدی به عنوان نرخ خدمات بانک قرار گیرد.

طرح جدید درحقیقت تفاوت چندانی با نظر کارشناسان امور بانکی ندارد، اما در هرحال در مقایسه با دستورالعمل اجرای کاهش نرخ سود بانکی که هیچ مبنای کارشناسی ندارد و رانت و فساد به‌بار می‌آورد، طرح اقتصادی‌تری است. بگذارید به یک نمونه اشاره کنم.

اخیراً یکی از بستگان که نیازمند ۱۰۰ میلیون تومان وام تولیدی بود، توسط یک واسطه به یکی از شرکتها معرفی شد، نماینده شرکت برای دراختیار گذاشتن ۱۰۰ میلیون تومان، هفت درصد مبلغ وام را به عنوان حق‌المعامله تقاضا کرد. جالب اینکه آن شرکت تحت عنوان تولید قادر بود وام میلیاردی از بانک بگیرد و به خاطر داشتن چنین امکانی بخش قابل توجهی از وام بانکی را به این طریق می‌فروخت. ۱۲ درصد وام بانک به علاوه هفت درصد کارمزد واسطه‌گری خود، می‌شود همان ۱۹ درصد، با این تفاوت که این هفت درصد به جیب دولت و یا شبکه بانکی نمی‌رود، بلکه به جیب واسطه‌ای می‌رود که قدرت دریافت چنین وام کلانی را دارد.

اصولاً در نظام بانکی ما هیچ مکانیزمی برای بازرسی و نظارت و کنترل وامهای اعطایی وجود ندارد و یا حداقل به اندازه کافی وجود ندارد. گاه هیچ استدلال منطقی و قابل قبولی پیدا نمی‌کنید که چگونه یک نفر می‌تواند میلیاردها تومان از شبکه بانکی دریافت کند و یک تولیدکننده واقعی دیگر حتی از دریافت یک وام ۵۰ میلیون تومانی درمی‌ماند. وقتی ارزش پول رسمی تفاوت قابل توجهی با ارزش همان پول در بازار غیررسمی داشته باشد، قاعدتاً فساد و رانت ایجاد می‌شود. معضلی که همه کارشناسان به آن عنایت داشته و نسبت به آن هشدار دادند، اما دولت محترم چندان توجهی به آن نفرمود. هیچ تضمینی هم وجود ندارد که درحال حاضر همه کسانی که موفق به دریافت وام ۱۲ درصدی از شبکه بانکی می‌شوند، این وام را در مسیر تولید و اشتغال به کار اندازند و مرتکب تخلفی نشوند و یا با این پول بادآورده واسطه‌گری و دلالی نکنند.

به نمونه بالا توجه کنید. فرد صاحب‌نفوذی به اسم یک شرکت تولیدی وام میلیاردی می‌گیرد و این وام را می‌فروشد. عده‌ای با هفت درصد و عده‌ای با ۱۰ درصد، بیشتر از نرخ رسمی... ارقام سود چنین دلالی‌هایی بسیار وسوسه‌انگیز است. ۱۰ درصد یک میلیارد تومان می‌شود ۱۰۰ میلیون تومان و ۱۰ درصد دو میلیارد تومان، ۲۰۰ میلیون تومان و این ارقام، ارقام کوچکی نیستند.

نه بانک حق دارد با پول مردم چنین کاری کند و نه حق دارد با پول دولت، در این میان سر تولید و دولت و بانک هر سه کلاه می‌رود، اما اگر سپرده‌های قرض‌الحسنه بانک و نیز سپرده‌های جاری قرض‌الحسنه صرفاً در بانکهای قرض‌الحسنه متمرکز شوند و به اعطای وام قرض‌الحسنه محدود شود، قاعدتاً شبهه شرعی کمتری خواهد داشت. ضمن آنکه دست دولت هم باز نیست تا این سپرده‌ها را به هر شکلی که دوست دارد دراختیار این و آن قرار دهد و بانک می‌شود همان بنگاه ارائه خدمات بانکی که برای خدمات خود دستمزد می‌گیرد. بابت صدور دسته چک، بابت پذیرش قبوض برق و آب، بابت ارسال حواله و... یعنی مجموعه خدماتی که بانک ارائه می‌دهد مثل هر خدمت دیگری که هر مرکز خدماتی دیگری ارائه می‌دهد، هزینه‌ای دربر دارد که این هزینه را مشتری می‌پردازد، از جمله بانک در مورد اعطای تسهیلات هم نقش واسطه را ایفا می‌کند، نرخ تورم (مثلاً ۱۶ درصد) به علاوه نرخ خدمات بانکی (حدود سه درصد) می‌شود رقم ۱۹ درصد که مبنای نرخ سود بانکی قرار خواهد گرفت. درحقیقت بانک نقشی در تعیین نرخ سود پول ندارد و این بازار است که تکلیف بانک را روشن می‌کند، نه دولت یا رئیس جمهور یا شورای عالی بانکها.

به نظر، این روش به عقل و منطق نزدیکتر است. بانک می‌شود واسطه بین سپرده‌گذار و وام‌گیرنده. پول سپرده‌گذار را که در قبال تعهد پرداخت سود معینی دریافت کرده است، دراختیار متقاضی تسهیلات قرار می‌دهد و کارمزد خود را می‌گیرد، یعنی بانک فعالیت اقتصادی نمی‌کند، بلکه تبدیل می‌شود به ارائه‌دهنده خدمات بانکی.

امید است این طرح به درستی اجرا شود و به بازار آشفته و نابسامان خرید و فروش وام و اعمال نفوذ، تبعیض، نابرابری و کسب ثروتهای بادآورده از محل خرید و فروش وام و اعطای تسهیلات پایان دهد.

ooo

نمایندگان محترم مجلس پس از پایان تعطیلات تابستانی که حدود یک ماه به طول انجامید، مجدداً طرح

نامه های بدون واسطه

در انتظار فرج

آری می‌دانم، روزی چشم‌های پاک به جمال پرفروغش منور می‌گردد که: شولای پیامبر(ص) بر تن، ذوالفقار علی(ع) بر دست، سیمایش سرشار از جوانمردی و اخلاص حسن(ع) سوار بر ذوالجناح حسین(ع)، مهر زهرا(س) در صورت، صبر زینب در قلب، زبور داوود و تورات موسی، انجیل عیسی و انگشتر ابراهیم بر دست. خرامان و پرابهت قدم به گستره دلها خواهد گذاشت و در دشتستان وجود، محراب عشق را معنا خواهد کرد و عطر جانش جهان را جان‌آفرین می‌کند. و در محراب عشقش؛ معرفت، دانایی، فضیلت، پارسایی، سعادت، مانایی، عدالت و بینایی معنا می‌شوند.

می‌دانم که روزی فرا خواهد رسید.

هدا حسینی‌منش از تهران

به خرده‌پاها هم توجه شود

متاسفانه بعضی از بانکها در جهت توجه به کشاورزان خرده‌پا همکاری مناسبی ندارند. اکثر تسهیلات بانکی به سادگی دراختیار باغداران و کشاورزانی قرار می‌گیرد که حساب بانکی پرتری دارند و غالباً دارای وضع مالی مطلوبی هستند و با استفاده از این اعتبارات بانکی هر روز فربه‌تر شده، کشاورزان خرده‌پا را وادار به فروش اندک دارایی‌شان که همان یک تکه زمین کوچک است، می‌کنند. کافی است چند ساعتی در یکی از شعب بانک حضور پیدا کنیم و ببینیم که چطور به زمین‌داران بزرگ و باغداران عمده به خاطر داشتن سپرده‌های خوب، تکریم و تعظیم می‌شود و کشاورزان خرده‌پا برای دریافت تنها وامی که می‌توانند بگیرند، یعنی (سلف) بارها و بارها باید مراجعه کنند، بی‌اعتنایی ببینند و گاهی تحقیر شوند و تازه اگر پارتی نداشته باشند، به آن وام هم نرسند. شخصی که حسابش خوب کار می‌کند برای باغ نیم هکتاری خود هفت میلیون وام جهت آبیاری قطره‌ای می‌گیرد و در همان شعبه به یک کشاورز معمولی یک میلیون برای زمین یک هکتاری‌اش وام می‌دهند. یک شخص بانفوذ برای همان مقدار زمین ده روزه برق فشار قوی با تعرفه کشاورزی می‌گیرد و شخص دیگری را می‌شناسم که با چهار هکتار زمین سه سال است که دوندگی می‌کند و هنوز برق نگرفته. امیدواریم در شبکه بانکی به توصیه‌های رئیس جمهور در جهت توجه به بخش واقعی کشاورزی عنایت شود، وگرنه تولید کشاورزی ما صدمه خواهد دید.

محمدرضا شاهد - سورک

به دیگران کمک کنید

ماه رمضان آمد. ماهی که خداوند روزه را برای تزکیه نفس قرار داد، برای چشیدن طعم گرسنگی و توجه به دیگر مردمان اما... روز دوم ماه مبارک بود که به مغازه نانوایی رفتم. در کنار مغازه یک سوپر بود. دیدم سر و صدایی از مغازه بغلی می‌آید. رفتم دیدم صاحب سوپر با غضب به خانمی می‌گوید: نداری نخور، به اندازه پولت خرج کن... موضوع را از آن خانم محترم پرسیدم. خانم با خجالت تمام درحالی که تمام صورتش را زیر چادر پنهان کرده بود گفت: بچه‌ها روزه هستند، با شوق روزه گرفته‌اند، امسال سال تکلیفشان نبود، اما با این وجود روزه گرفته‌اند. چیزی درست نکردم. یعنی نداشتم. گفتم کمی پنیر و کره بگیرم تا آنها بتوانند افطار کنند. چون پولم کم بود به صاحب مغازه گفتم بقیه را بعداً می‌آورم. با داد و فریاد پنیر و کره را از دستم گرفت و قبول نکرد که پولش را بعداً بدهم... به صاحب مغازه با پرخاش گفتم، شما روزه می‌گیرید و توقع دارید خداوند قبول هم

دوفوریتی اجرای کامل مصوبه طرح سهمیه‌بندی بنزین را به راءی گذاشتند که با وجود امضای اولیه ۱۵۰ نماینده، با تلاش نمایندگان تاثیرگذار مجلس از جمله آقای احمد توکلی، دوفوریت آن بیشتر از ۱۱۲ راءی نیاورد و تصویب نشد. جالب آنکه آقای توکلی نیز استدلال فرمودند که ارائه بنزین مازاد با قیمت آزاد، تورم شدیدی ایجاد می کند که به صلاح کشور نیست. یکی از نمایندگان مجلس هم فرمودند که حدود ۶۰ درصد مردم با طرح سهمیه‌بندی به همین شکل فعلی مشکلی ندارند و همه راضی‌اند و مشکلی نیست جز دوری شما! حال اینکه مبنای استدلال آقایان نمایندگان چیست، خدا می‌داند و یا براساس کدام نظرسنجی نماینده محترم متوجه شده‌اند که ۶۰ درصد مردم با این طرح موافقند، باز هم خبر از عالم غیب می دهد! معمولاً ما تازگی‌ها یاد گرفته‌ایم با آمار و ارقام به شکل دلخواه عمل کنیم و درصدها را به خدمت خود بگیریم. خدا کند که در این میان آبروی آمار را نبریم.

واقعیت این است که آقای توکلی و دوستان همراه ایشان باید چشمهایشان را بازتر کنند و واقعیت‌های جامعه را بهتر لمس فرمایند. درحال حاضر کمتر کسی بهای بنزین را همان ۱۰۰ تومان در سبد خانوار خود محاسبه می کند. نه ایشان و نه هیچ کس دیگری نمی تواند واقعیت فروش بنزین را نادیده بگیرد. بسیاری از آنها که سهمیه خود را مصرف کرده‌اند، بهای به‌مراتب بیشتری بابت یک لیتر بنزین می پردازند، ضمن آنکه از این خرید و فروش چیزی عاید خزانه دولت نمی‌شود و معلوم نیست که دولت کسری بودجه خود را از چه محلی باید تامین کند؟ ضمن آنکه همه دارندگان اتومبیل که مصرفی بیش از مصرف تعیین شده دارند و نیازهای ضروری خود را مجبورند تامین کنند، آنقدر زیرک و زرنگ نیستند که راه‌های تهیه بنزین مازاد را بیابند. آنها بیشتر در معرض آسیب قرار گرفته‌اند. ماخوذ به حیا هستند و یا کم‌رو و خجالتی و راهی به بازار آزاد ندارند و اصولاً این شکل کار که مبتنی بر جیره‌بندی است، در عمل جواب نداده است.

این روزها خیابانهای شهر به شلوغی گذشته شده‌اند و این نشان می‌دهد که بسیاری از رانندگان خودرو نیازهای خود را از بازار آزاد تامین می‌کنند. فروش غیررسمی بنزین هم وضعیت نابسامانی را پدید آورده است. چطور نمایندگان محترم که قبل از تعطیلات یک کارت ۱۲۰۰ لیتری بنزین دریافت کرده‌اند تا با دولت همسویی بیشتری نشان بدهند، بعد از حل شدن مشکل خود، مشکل نیازمندان جامعه را نادیده می گیرند و همسویی با جریانی می کنند که خلاف عدالت و منطق است؟!

هم آقای توکلی که اقتصاد خوانده و هم بسیاری از همفکران ایشان می‌دانند که عامل اصلی تورم در جامعه، افزایش اتکا به درآمدهای نفت، افزایش شدید حجم واردات، افزایش خارج از ظرفیت فروش ارز نفتی در بازار اقتصاد ایران و نیز کسری بودجه ریالی دولت محترم و درنهایت افزایش شدید حجم نقدینگی است. کاش این اصرار و لجاج و پیراهن دریدن و برای تورم نوحه سر دادن، در مورد حل ریشه‌ای مشکل تورم در کشور اتفاق می‌افتاد.

کاش آقای توکلی و دوستانشان در مجلس اجازه خاصه‌خرجیهای لجام گسیخته با پول نفت نمی‌دادند و سیل تورم را از سرچشمه مهار می کردند.

آیا در آن موارد هم چنین حساسیت‌هایی دیده شد؟

آیا این دوستان توانستند جلوی افزایش واردات کالای‌های مصرفی را بگیرند؟

آیا توانستند از اتکاء خانمان‌برانداز از درآمدهای دولت و به‌طور کلی بودجه دولت به نفت بکاهند؟

چرا در این زمینه‌ها سکوت کرده‌اند؟ آیا ریشه‌های اصلی ایجاد تورم را تحصیلکرده‌های اقتصاد نمی‌دانند؟ ■

بکند، درحالی که دل یک زن مسلمان را شکستید و آبرویش را بردید؟ مقداری مواد غذایی خریدم و به اصرار به ایشان دادم و گفتم این را به عنوان جایزه به بچه‌ها بدهید که انگیزه بیشتری پیدا کنند. به صاحب سوپر هم گفتم از این به بعد حساب این خانم با من است. من ایشان را نمی‌شناسم، اما شما می‌شناسید و لذا هفته‌ای دو بار ایشان می‌تواند از مغازه شما مواد مورد نیازش را بخرد و من پول آن را می‌دهم... به هرحال فکر می‌کنم معنا و فلسفه روزه این است که انسان بتواند با درک گرسنگی، برای گرسنگان مفید واقع شود.

ذ - الف - ب - گلستان

حساب و کتاب قیامت

بهلول بیشتر وقتها در قبرستان می‌نشست. روزی طبق عادت به قبرستان رفته بود و هارون از آن محل عبور می‌کرد. چون به بهلول رسید پرسید، چه می‌کنی؟ پاسخ داد، به زیارت آنهایی آمده‌ام که نه غیبت می‌کنند، نه از من توقعی دارند و نه آزاری به من می‌رسانند. هارون گفت آیا می‌توانی از قیامت و صراط و سوال و جواب آن دنیا مرا آگاه کنی؟ بهلول گفت، به همراهانت بگو تا در همین محل آتشی بیفروزند و تابه بر آن آتش نهند تا خوب سرخ و داغ شود. هارون امر کرد تا آتشی افروختند و تابه‌ای بزرگ بر آن نهادند تا داغ شد. بهلول گفت ای هارون من با پای برهنه روی این تابه می‌ایستم و خودم را معرفی می‌کنم و آنچه خوردم و پوشیدم بیان می‌دارم، سپس تو هم باید مانند من عمل کنی. پای بر تابه نهی، خود را معرفی کنی و آنچه که خورده و پوشیده‌ای بگویی. هارون پذیرفت. بهلول پای بر تابه داغ نهاد و فی‌الفور گفت: بهلول، خرقه، نان جو، سرکه... و بلافاصله پایین آمد، بی آنکه پایش بسوزد. چون نوبت به هارون رسید، به محض آنکه خواست خود را معرفی کند، پایش بسوخت و پایین افتاد. بهلول گفت: ای هارون سوال و جواب قیامت نیز چنین باشد. آنها که درویش بودند و از مال دنیا چیزی بهره نبرده‌اند، حسابشان به همین سادگی است، آسوده بگذرند. آنها که پایبند تجملات دنیا باشند، به مشکلات عدیده‌ای گرفتار آیند.

فرستنده: مرضیه مستعلی‌زاده - بردسیر کرمان

چند پیشنهاد

چند پیشنهاد برای مجله دارم که امیدوارم به آن توجه کنید.

◆ بهتر است در صفحه ۳ پرچم کشورمان را هر هفته چاپ کنید.

◆ هر چند هفته یکبار مسابقه مجله‌خوانی بگذارید.

◆ در ایام عید و سفرهای تابستانی هشدارهای پلیسی بگنجانید.

◆ سخنان بزرگان، داستانها، احادیث و مطالب مذهبی و معنوی در مجله شما جای بیشتری داشته باشد.

◆ از تست‌های خودشناسی هم استفاده کنید.

سیدعلی مستجاب‌الدعواتی - اصفهان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت حضرت علی(ع)، شیر بیشه تقوا و فضیلت و شجاعت و یکه سوار عرصه عشق و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در لیالی پربرکت قدر و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆**حسن چراغیان - بردسکن:** دو مطلب جدید با خطی خوش به دستم رسید که به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

◆**نورالله خواجات - اهواز:** سه نامه جدید از شما دریافت کردم. همچنان فعال و پرکار هستید. مطالب خوبی هم تهیه کرده‌اید که انشاءالله مورد استفاده قرار می گیرند. موفق باشید.

◆**حسین ایزدی - قوچان:** نامه شما را به آقای طیب‌نشان می‌دهم تا مورد توجه قرار گیرد. از تذکر شما سپاسگزارم. ضمناً خلاصه‌ای از نامه شما در مورد سهمیه‌بندی هم در یکی از شماره‌های آینده درج می‌شود.

◆**آرمان عابد - رشت:** مطالب شما به دستم رسید. از لطف شما هم سپاسگزارم. همچون گذشته از مطالب شما استفاده خواهد شد. مؤید باشید.

◆**عباس توکلی شهمیرزادی - قائم‌شهر:** تا به حال چندین نامه از شما در مجله به چاپ رسیده است. گله شما را از مسوول بخش ورزشی به ایشان منتقل کردم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، متاسفانه بسیاری از مسوولین گوش شنوایی درباره توجه به دردلهای مردم ندارند، اما ما به وظیفه خودمان عمل می کنیم و سعی می کنیم دردلهای خوانندگان در مجله به چاپ برسد. در انتظار نامه‌های دیگری از شما هستم.

◆**محمد قاسمیان - همدان:** در یکی از روزهای هفته آینده با شما تماس حاصل خواهد شد.

◆**رحمت‌الله صدیقیان - بادرود:** من هم با شما موافقم. با دوستان در تحریریه صحبت خواهم کرد که صفحه‌ای را به آموزش مهارت‌های زندگی اختصاص دهند. زندگی کردن هم هنری می‌خواهد که همه از آن اطلاع ندارند. مطلب ملاک‌های عمده در گزینش همسر از دیدگاه امام علی(ع) را به بخش مشاور خانواده تحویل دادم تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد.

◆**مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر:** از خبر ناراحتی شما، متاسف شدم. انشاءالله صحت و سلامت به دست آمده باشد. کارت خبرنگاری شما برایتان ارسال شد. موفق باشید.

◆**محمدصادق بیدگلی - تهران:** مطلب مورد انتقاد شما مدتی است که چاپ نمی‌شود. چاپ مطالبی نظیر داستان‌های دختر فراری، هرچند وقت یکبار بیشتر برای هشدار به جوانها است و خوانندگان خاص خودش را دارد و ما هم گاهی وقتها به چنین مطالبی اشاره می‌کنیم. صفحه پیامهای رایگان هم علاقه‌مندان خاص خودش را دارد. در صورتی که در طرح نظرسنجی رأی نیاورد درباره‌اش تجدید نظر خواهد شد.

اندیشهٔ خردمندان، آیینه‌ای روشن است که حقایق را در خود منعکس می سازد

● امام علی(ع)

ایران و جهان

* احمدی‌نژاد در مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک به تشریح سیاست‌های ایران پرداخت.

* مرز ایران و کردستان عراق، پس از بازداشت مشاور استاندار کرمانشاه توسط آمریکایی‌ها بسته شد.

* ۳۰هزار دانش‌آموز معتاد وجود دارد.

* مجلس با کاهش سن رای‌دهندگان مخالفت کرد.

* البرادعی: درباره برنامه هسته‌ای ایران هیاهو نکنید

* روابط با قاهره در یک ماه آینده عادی نمی‌شود.

* سازمان بازرسی کل کشور خواستار کاهش تعرفه SMS توسط مخابرات شد.

* در هفته دفاع مقدس، نیروهای مسلح رژه برگزار کردند.

* سخنگوی شورای نگهبان: رفع نگرانی جریانات سیاسی در حیطه وظایف شورای نگهبان نیست.

* ترکیه در قرارداد گاز با ایران تجدیدنظر نمی‌کند.

* باهنر آمار ارائه شده توسط رئیس جمهوری را غیرعرفی دانست.

* رئیس آژانس اتمی فدرال روسیه اعلام کرد، هیچ مانع سیاسی در مسیر تکمیل نیروگاه بوشهر وجود ندارد.

* آلودگی زاینده‌رود شهرهای اطراف اصفهان را تهدید می‌کند.

* وزارت خارجه آمریکا از تدوین پیش‌نویس قطعنامه سوم تحریم ایران خبر داد.

* الهام: قطعنامه‌نویسان، آب در هاون نکوبند.

* در چهار ماه نخست امسال، دولت ۴/۷ میلیارد دلار از صندوق ذخیره ارزی برداشت کرد.

* یک قاضی عراق خواستار لغو مصونیت اشغالگران توسط پارلمان شد.

* پوتین خواستار تعیین جدول زمانی خروج از عراق شد.

* اسرائیل آب و برق غزه را قطع کرد.

* اردوغان: ممنوعیت حجاب زنان در دانشگاههای ترکیه باید لغو شود.

* حزب چپگرای هند خواستار تعویق شش ماهه توافق هسته‌ای با آمریکا شد.

* حضور سازمان ملل در افغانستان پررنگ می‌شود.

* حقوق بشر در دارفور بحرانی توصیف شد.

* اولمرت: نمی‌خواهیم با سوریه درگیر شویم.

* وضعیت بد اقتصادی در زیمبابوه، سبب گرایش مردم به خوردن حیوانات وحشی و جنگلی شده است.

* کمونیست‌های روسیه، پوتین را از فرعون‌ها و تزارها قوی‌تر توصیف کردند.

* لاوروف وزیر خارجه روسیه از قراردادهای فروش سلاح به سوریه دفاع کرد.

جدال ریاست جمهوری در لبنان

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

چرا باید لبنان همواره متلاطم بوده و با درگیری‌های سیاسی و نظامی مواجه باشد؟

آیا آرامش و ثبات می‌تواند به این کشور بازگشته و ویرانی و ناامنی جای خود را به قانون و امنیت بدهد؟

لبنان که در منگنه اسرائیل و سوریه قرار گرفته پس از جنگ دوم جهانی که به استقلال دست یافته و استعمارگران فرانسوی از این سرزمین خارج شدند همواره با چالش‌های سیاسی، قومی و مذهبی دست به گریبان بوده است.

مشکلات لبنان که این روزها بر سر انتخاب رئیس جمهوری و جانشین ژنرال امیل لحود شدت گرفته همواره دارای دو بعد داخلی و خارجی بوده است.

– در زمینه خارجی باید به جایگاه لبنان در منطقه استراتژیک خاورمیانه اشاره کرد که سبب گردیده قادر به ایفای نقش مستقل میان اسرائیل و سوریه نباشد.

لبنان که با دو همسایه قدرتمند مواجه است از نظر سیاسی و حتی نظامی جولانگه این کشورها بوده و آنها برای تسویه‌حساب و برخورد با یکدیگر و یا ایجاد رقابت به لبنان روی آورده‌اند به همین دلیل علاوه بر این که لبنان سالها در اشغال سوریه و اسرائیل قرار داشته بارها با حوادث ناگواری مواجه شده که این حوادث ریشه در دو کشور همسایه داشته است.

اوضاع در لبنان از زمانی حاد شد که آوارگان فلسطین به این سرزمین مهاجرت کرده و مرزهای جنوبی لبنان را به جبهه‌های جنگ با اسرائیل تبدیل کردند. پس از فلسطینی‌ها نیز نوبت به حزب‌الله و مقاومت اسلامی رسید تا لبنان را به کانون اصلی مبارزه با اسرائیل مبدل سازند.

این وضعیت حتی امروزه که اسرائیل جنوب لبنان را تخلیه کرده وجود دارد و سبب نگردیده آرامش به این منطقه بازگردد. جنگ ۳۳ روزه که سال گذشته در این منطقه روی داد نشان از متشنج بودن اوضاع و وضعیت ناگواری دارد که در مرزهای جنوبی حاکم است.

در کنار اسرائیل که برای مقابله با چریک‌های فلسطین و مقاومت اسلامی گاهگاهی به لبنان لشکرکشی کرده باید به سوریه همسایه دیگر این کشور اشاره کرد که خود را حاکم و برادر بزرگتر لبنان دانسته و چندان تمایلی به استقرار استقلال و ثبات در این کشور ندارد. لبنان سالها بخشی از سوریه و شام بزرگ بوده و کشور مستقلی به‌شمار نمی‌رفت. ولی حضور استعمارگران فرانسوی در این سرزمین که به تجزیه سوریه و لبنان انجامید مانع از این نشد که دمشق از ادعای خود نسبت به بیروت دست برداشته و لبنانی‌ها را به حال خود بگذارد، سوریه از سال ۷۶ حضور نظامی چشمگیری در لبنان داشته است و علت آن هم این بود که در سال ۱۹۷۵ جنگ داخلی ویرانگری در لبنان آغاز شد که این سرزمین را به ویرانه‌ای بدل کرد.

همان زمان اتحادیه عرب برای جلوگیری از گسترش بحران و پایان دادن به جنگ داخلی اقدام به اعزام نظامیان عرب به لبنان کرد که اکثر پاسداران صلح را نظامیان سوری تشکیل می‌دادند ولی ارتش سوریه در عوض اینکه جنگ و درگیری را مهار کرده و زمینه‌ساز آشتی ملی و رفع اختلافات گروهها گردد از فرصت استفاده کرده و به‌تدریج سایه اشغالگرانه خود را بر این سرزمین گستراند. این مساله سبب بروز اعتراضاتی گردید که درنهایت در اجلاس طائف که تمامی گروهها و سیاستمداران لبنانی در آن حضور داشتند بر خروج ارتش سوریه از لبنان و خلع سلاح شبه‌نظامیان تاکید شد.

ولی خواسته اجلاس طائف نادیده گرفته شد تا این که چند سال قبل شورای امنیت سازمان ملل با تصویب قطعنامه‌ای خروج ارتش سوریه از لبنان و خلع سلاح گروههای شبه‌نظامی را مورد تاکید قرار داد که با مخالفت رئیس جمهوری لبنان و حزب‌الله مواجه شد.

در همین حال ترور رفیق حریری نخست وزیر مستعفی لبنان که به سوریه و عوامل دمشق نسبت داده شد سبب بحرانی شدن اوضاع و تشدید مخالفت‌ها با سوریه گردید بطوری که ارتش سوریه بلادرنگ اقدام به خروج از لبنان کرده و به حضور خود در این کشور پایان داد.

– در زمینه داخلی باید به اختلافات قومی، مسلکی و سیاسی اشاره کرد که سبب از بین رفتن آرامش و ثبات از این کشور شده است.

لبنان سرزمینی است که اقوام و گروههای سیاسی و قومی و مسلکی در آن در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. برای حفظ منافع این اقوام و گروهها سعی گردیده پست‌ها، مسوولیت‌ها و حتی مشاغل مهم سیاسی و نظامی و اقتصادی تقسیم‌بندی شده و سهم هریک از آنها مشخص گردد. بطور مثال کرسی‌های مجلس بطور مساوی بین مسلمانان و مسیحی‌ها تقسیم شده و یا اینکه رئیس جمهوری باید مسیحی مارونی، نخست وزیر اهل سنت و رئیس پارلمان شیعه باشد.

این وضعیت و تقسیم‌بندی را در ارتش و تمامی مسوولیت‌های سیاسی، نظامی و انتظامی مشاهده می‌کنیم.

نگاهی به اوضاع لبنان پس از جنگ دوم جهانی (که این کشور به استقلال دست یافت) تاکنون، گویای این واقعیت است که لبنان همواره از اختلافات قومی که تحریک همسایه‌ها و خارجی‌ها باعث و بانی آن بوده و نیز از دخالت اجانب رنج برده است.

در این رابطه می‌توان به جنگ داخلی اشاره کرد که

○ لبنان به سوی جنگ داخلی ویرانگری سوق می‌یابد که می‌تواند این کشور را به ویرانه تبدیل سازد

سالها در این کشور جریان داشته و آن را به ویرانه‌ای تبدیل کرد. درحالی که این جنگ با درگیری فالانژها با فلسطینی‌ها آغاز شد و درنهایت لبنان را به دو جبهه تبدیل کرد.

در سالهای گذشته یکی از مشکلاتی که در لبنان وجود داشته و برای مردم و گروهها مشکل آفرین گردیده دخالت‌های سوریه در امور داخلی لبنان و تلاش لبنانی‌ها برای خروج نظامیان سوری از این کشور بوده است. در این مقطع زمانی ترور رفیق حریری نخست وزیر پیشین لبنان که به سوریه و عوامل دمشق نسبت داده شده بحران را عمیق‌تر کرد.

اختلاف با لحود

یکی از کسانی که متهم به همکاری با سوریه و دخالت در ترور حریری گردیده ژنرال امیل لحود رئیس جمهوری است که دوران ریاست جمهوری او ۲۴ نوامبر (سوم آذر ماه) به پایان می‌رسد. او در چهارم نوامبر ۱۹۸۸ به مدت ٦ سال به عنوان رئیس جمهوری لبنان برگزیده شد. در آن زمان هنوز نظامیان سوری در لبنان حضور داشته و به گفته عبدالحلیم خدام معاون رئیس جمهوری سوریه که به فرانسه گریخته مقامات لبنانی با تایید دمشق به قدرت می‌رسیدند. در این ارتباط در سال ۲۰۰۳ با تلاش سوریه و حامیانش در پارلمان لبنان که اکثریت را در دست داشتند ریاست جمهوری او به مدت ۳ سال دیگر تمدید شد که این مساله با اعتراض و مخالفت آمریکا و فرانسه و جناح ضدسوریه در داخل لبنان مواجه گردید. ولی از آنجا که قدرت در دست سوریه و عواملش بود توجهی به این اعتراض‌ها نشد.

ترور رفیق حریری که به سوریه و امیل لحود رئیس جمهوری لبنان نسبت داده می‌شود و بازداشت چند افسر لبنانی در این ارتباط همراه با اعتراضات و افشاگری‌های عبدالحلیم خدام روابط دمشق و بیروت را بحرانی ساخت.

پس از ترور حریری در انتخابات پارلمانی جناح حامی او که امروزه به جناح ۱۴ مارس معروف شده اکثریت پارلمان را به دست آورده و اقدام به تشکیل دولت کرد.

از همان روزهای اولیه تشکیل دولت به ریاست فواد سینوره، مشخص بود که روابط دو جناح ۱۴ مارس که مخالفین سوریه را شامل می‌شود و ۸ مارس که حزب‌الله و دوستان سوریه را دربر می‌گیرد دوستانه نخواهد بود. اگرچه جنگ ۳۳ روزه با اسرائیل تا حدودی بر روابط آنها سایه انداخت اما درپی پذیرش قطعنامه ۱۷۰۱ توسط اسرائیل و لبنان به‌تدریج مخالفت‌ها آشکار شده و عاقبت این دو جناح رویاروی هم قرار گرفتند.

در این مدت یکی از مسائلی که بیش از پیش وجهه سوریه را خدشه‌دار کرد ترور نمایندگان مجلس و چهره‌های شاخص مخالف دمشق بود که آخرین آنها آنتوان غانم چند روز قبل ترور شد.

این ترورها همراه با ضدیت دو گروه ۸ و ۱۴ مارس اوضاع را در لبنان آشفته کرده و زمینه‌ساز بحرانی گردید که امروزه لبنان را در آستانه جنگ داخلی و رویارویی نظامی قرار داده است.

جناح ۱۴ مارس خواستار استفاده از روش نصف به علاوه یک در مجلس برای انتخاب رئیس جمهوری است، درحالی که مخالفین که ژنرال میشل عون را کاندیدا کرده‌اند معتقد هستند باید آرای دوسوم نمایندگان جلب شود. اختلاف‌نظر بر سر رئیس جمهوری آینده و شیوه رای‌گیری لبنان را در بن‌بست سیاسی قرار داده است. به همین دلیل نشست پارلمان که برای انتخاب رئیس جمهوری باید تشکیل می‌شد به دلیل به حد نصاب نرسیدن تعداد نمایندگان عملاً تشکیل نشد.

دراین ارتباط نبیه‌بری رهبر جنبش امل که حامی سوریه است و ریاست پارلمان را برعهده دارد طرحی ارائه کرده که در صورت پذیرش آن از سوی دو جناح، انتخاب رئیس جمهوری به تعویق نمی‌افتاد. نبیه بری خواستار انتخاب رئیس جمهوری براساس توافق میان گروههای سیاسی لبنان شده بود. وی گفته بود چنانچه احزاب سیاسی در مورد نامزد ریاست جمهوری به توافق برسند، جناح او که مخالف دولت است از خواسته خود برای تشکیل دولت وحدت ملی چشم‌پوشی خواهد کرد.

پارلمان لبنان دارای ۱۲۷ نماینده است که جناح طرفدار حریری و مخالف سوریه ٦۸ کرسی را در دست دارد و جناح مخالف از ۵۸ کرسی برخوردار می‌باشد که ۱۴ کرسی آن به حزب‌الله تعلق دارد.

جناح مخالف دولت معتقد است برای انتخاب رئیس جمهوری باید حدنصاب دوسوم را درنظر گرفت اما اکثریت بر این باور است که حدنصاب دوسوم برای انتخاب رئیس جمهوری تا ۱۰ روز پایانی مهلت قانونی انتخابات صحیح است و پس از آن در ۱۰ روز پایانی رئیس جمهوری می تواند براساس اکثریت مطلق انتخاب شود.

درپی عدم تشکیل پارلمان قرار شد روز ۲۳اکتبر (اول آبان) یکبار دیگر در این رابطه اقدام شود.

لبنانی‌ها از این مساله واهمه دارند که نتوانند بر سر انتخاب رئیس جمهوری به توافق برسند و تجربه پایان دوره ریاست جمهوری امین جمایل در سال ۱۹۸۸ تکرار شده و دو دولت در این کشور تشکیل شود. در آن زمان وقتی بر سر یک شخص برای ریاست جمهوری توافق نشد ژنرال میشل عون خود را رئیس جمهوری اعلام کرد که با حمله ارتش سوریه مواجه شده و به سفارت فرانسه پناهنده شد.

او امروزه کاندیدای جناح طرفدار سوریه و حزب‌الله برای دردست گرفتن ریاست جمهوری است ولی دولتی‌ها از پطرس حرب و نشیب لحود حمایت می کنند.

اوضاع سیاسی لبنان به دلیل کشمکش دو جناح بسیار آشفته است و ادامه این وضعیت با توجه به افزایش ترورها و بمب‌گذاری‌ها می تواند لبنان را به سوی جنگ داخلی دیگری سوق بدهد که به‌مراتب مرگبارتر و ویرانگرانه‌تر از قبل خواهد بود.

به این دلیل که در جنگ داخلی سال ۱۹۷۵ که فالانژها مقابل فلسطینی‌ها قرار گرفتند از نظر میزان سلاح‌های مرگبار دو طرف در حد امروزی نبودند.

لبنان برای رهایی از چنین بحران‌هایی باید به دموکراسی و خواسته اکثریت گردن نهاده و قانون را ملاک قرار بدهد در غیر این صورت اگر هدف و ملاک، سلاح و قدرت نظامی باشد اوضاع روزبه‌روز وخیم‌تر خواهد شد. در آن صورت باید شاهد جنگ دیگری باشیم که لبنان بار دیگر ویرانه شده و انسجام و یکپارچگی خود را از دست خواهد داد. ■

شما و جهان سیاست

محمود جعفری

جبهه پایداری اعراب در چه سالی و با کدام اهداف شکل گرفت؟

جنگ جهانی اول، عصر جدیدی را برای اعراب به ارمغان آورد، زیرا قبل از آن، اعراب تحت سلطه عثمانی‌ها بودند و تصور می کردند با فروپاشی امپراتوری عثمانی می‌توانند به استقلال و آزادی دست بیابند، ولی آنها نتوانستند به آرزوهایشان جامه عمل بپوشانند.

یکی از مشکلاتی که از همان زمان سر راه اعراب قرار گرفت و تاکنون هم ادامه یافته، مساله فلسطین است. این مشکل با اشغال فلسطین توسط ارتش انگلیس آغاز و با تقسیم آن توسط سازمان ملل در سال ۱۹٤۷ حاد شد و درپی ایجاد اسرائیل در سال ۱۹٤۸ وارد مرحله جدیدی گشت. یکی از مسائلی که همواره میان اعراب و اسرائیل قرار داشته، جنگ و درگیری بر سر اراضی اشغالی بوده است. طوری که با گذشت بیش از پنج دهه از تقسیم فلسطین و ایجاد اسرائیل، هنوز هم این رژیم با همسایگان خود درحالت نه جنگ، نه صلح به سر می‌برد.

در طول این سالها، طرح‌ها و برنامه‌هایی برای پایان دادن به جنگ‌ها و درگیری‌ها و برقراری صلح و آرامش در خاورمیانه عربی از سوی کشورها و شخصیت‌ها و سازمان‌های مختلف ارائه شد که نتیجه‌ای درپی نداشت.

یکی از کشورهایی که در جنگ اعراب و اسرائیل نقش اصلی را ایفا کرد و در صف اول جنگ قرار داشت، مصر بود که هم در همسایگی اسرائیل و فلسطینِ قرار دارد و هم این که به دلیل موقعیت سیاسی، خصوصاً در زمان جمال عبدالناصر، نقش رهبری اعراب را در دست داشت.

آخرین جنگ بزرگ اعراب و اسرائیل که به جنگ رمضان معروف است، در سال ۱۹۷۳ روی داد که با موفقیت نسبی اعراب در برخی جبهه‌ها، خصوصاً کانال سوئز و صحرای سینا همراه بود. پس از آن، تلاش‌هایی صورت گرفت تا اعراب و اسرائیل با هم صلح کنند. در این راستا انورسادات رئیس جمهوری مصر در سال ۱۹۷۷ به اسرائیل سفر کرد و یک قدم اساسی در راه صلح برداشت.

در این ارتباط با میانجیگری آمریکا قرارداد صلح کمپ دیوید در سال ۱۹۷۹ توسط سادات رئیس جمهوری مصر و بگین نخست وزیر اسرائیل به امضا رسید. به این ترتیب، اولین قرارداد صلح میان یک کشور عرب با اسرائیل به امضا رسید. ولی این قرارداد با مخالفت و اعتراض کشورهای عرب و فلسطینی‌ها مواجه شد. به‌طوری که عضویت مصر در اتحادیه عرب به حالت تعلیق درآمد و جبهه پایداری شکل گرفت که هدفش مقابله با توافق صلح مصر و اسرائیل بود.

جبهه پایداری شامل سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف)، الجزایر، سوریه، لیبی و یمن جنوبی بود و قرار بود عراق هم به این جبهه بپیوندد که صورت نگرفت.

ولی به مرور این جبهه و مخالفت‌ها با صلح بین اعراب و اسرائیل از بین رفت و درنهایت فلسطینی‌ها و تعدادی از کشورهای عرب از جمله اردن با اسرائیل به شرایط صلح رسیدند و عملاً جبهه پایداری نتوانست تاثیرگذار باشد.

بیاموز که همیشه بالا روی، بیاموز که همیشه به پایین نگاه کنی

● نیچه

سه گانه

کیان فولادی

سرقت سیاسی

یک دولت‌خوب، برای اینکه خوبی خود را به دیگران اثبات کند، راههای مختلفی را امتحان می کند. یکی از این راهها آن است که با استدلالها و ابزار مختلفی اثبات کند که دولت و حکومتی است که بنا بر خواست مردم و به میل آنها بر تخت قدرت نشسته و نه تنها این خواست و میل مردم در ابتدای حکومت وجود داشته است، بلکه هر چه می گذرد و بر عمر دولت افزوده می‌شود، همچنان مردم این دولت و حکومت را بیشتر دوست می‌دارند و به آن اطمینان می‌کنند، به عبارت بهتر دولتهای خوب، تلاش فراوانی می‌کنند تا ثابت کنند مردمسالار هستند و پشت‌گرم به حمایت مردم. از سوی دیگر بهترین محلی که می توان این علاقه را ثابت کرد، در جهان سیاست امروز، صف شرکت در انتخابات است. حال هر چه صفهای شرکت مردم در انتخاب صاحبان قدرت سیاسی، طولانی‌تر و پرشورتر باشد به همان مقدار صاحبان قدرت و دولتمردان، بیشتر به خود می‌بالند که چنین پشتوانه و مقبولیتی دارند. در ایران، هم سیاستمداران از این ابزار بین‌المللی برای تقویت خود و مقابله با تهدیدات خارجی استفاده می کنند، چرا که صفهای طولانی و پرشور انتخابات، دشمنان خارجی یک کشور را به یکپارچگی و اتحاد مردم آن مطمئن می کند و این وسیله‌ای غیرقابل انکار در جدال با طرفهای خارجی است. به این ترتیب در ایران عزیز، تقریباً هر سال یک انتخابات برگزار می‌شود و صفهای طولانی رأی‌دهندگان تمام خوبیهایی را که گفته شد برای مردم و دولت به ارمغان می‌آورد.

سن شرکت در انتخابات در ایران ۱۸ سال تمام است درحالی که پیش از این تمام کسانی که به ۱۵ سالگی می‌رسیدند می توانستند در صفهای انتخابات بایستند و به آنکه می‌پسندند رأی دهند. این تغییر سبب شد در کشوری که تعداد زیادی نوجوان و جوان دارد، میلیونها نفر که در سنین بین ۱۵ و ۱۸ سال قرار دارند از شرکت در انتخابات محروم شوند و به دنبال آن صفهای طولانی انتخابات هم مقداری کوتاه‌تر شود. و احیاناً کسانی در آنسوی مرزها یا حتی در همین سوی مرز، اینطور استدلال کنند که نسبت به سالهای گذشته، مردمان کمتری در انتخابات شرکت کرده‌اند و آن مقبولیت و آن محبوبیتی که از آن گفته می‌شد، درحال کاهش و فروکش است. این دغدغه و این ترس ظاهراً دولت را قانع کرده است که درپی تهیه و تصویب لایحه‌ای باشد که براساس آن سن مجاز برای شرکت در انتخابات همان ۱۵ سال قدیم درنظر گرفته شود تا با این روش تعداد بیشتری امکان شرکت داشته باشند، تعداد بیشتری شرکت کنند و دولت بتواند مقدار بیشتری افتخار کند به صفهای طویل انتخابات، بر خود ببالد. اما آیا دولتمردان به این نکته هم اندیشیده‌اند که دنیای بزرگ و پر از اطلاعات و اتفاقات امروز، چنان پیچیده شده که در ماجرای عجیبی همچون سیاست، عمر ۱۵ ساله یک نوجوان کفاف وارد شدن به آن را ندارد. نوجوان پانزده ساله‌ای که تازه به دوره دبیرستان وارد شده یا حتی سال آخر دوره راهنمایی را می گذراند، چه شناختی از عالم رنگارنگ هر لحظه در تغییر سیاست ایران دارد؟ و سخت‌تر از آن، چه مقدار و چه تعداد از سیاستمداران و نامزدهای انتخاباتی را می‌شناسد تا بر آن اساس، یکی را انتخاب کند؟ بی‌تردید بسیاری از این نیروهای جوان انتخاباتی، اگر اجازه ورود به عرصه انتخابات را پیدا کنند، به رأی‌دهندگانی تبدیل خواهند شد که تنها به پیروی از دیگران رأی خواهند داد یا بدتر از آن به سادگی تحت تاثیر شعارها و تبلیغاتی قرار خواهند گرفت که بی‌بهره از حقیقت، تنها به دنبال ربودن آراء نوجوانان‌اند. شاید دور از حقیقت نباشد که گفته شود، کاستن از سن واجدین شرایط رأی دادن بیش از آنکه زمینه مشارکت بیشتر سیاسی را فراهم کند، می‌تواند موقعیتی برای ربایش آرای رأی‌دهندگان پیش آورد.

O پیشنهاد دولت در این باره یکبار دیگر آزموده شد ولی نتایج قابل توجهی نداشت

حمله دوم به سهمیه‌بندی

«پیش‌بینی می‌کنیم امسال حدود ۳ میلیارد دلار، به دلیل امر سهمیه‌بندی، صرفه‌جویی ارزی کنیم»؛ معاون وزیر نفت چنین می‌گوید و امیدوار است که پس از جنجال فراوان بر سر سهمیه‌بندی و حاشیه‌های فراوان و روزافزونش، در آخر سال ۳ میلیارد دلار از پولهایی را که باید به خارجیها می‌دادیم تا آنها به ما بنزین بدهند، در جیبهایمان نگه داریم. یعنی این عملیات گسترده، این اعلامیه‌های فراوان و این آمد و رفت‌های پی‌درپی و آن تقلب‌های هر روزه و آن بازرسیهای همیشگی، تاکنون تنها ۳ میلیارد دلار برای کشوری به ارمغان آورده که در سال نزدیک به ۵۰ میلیارد دلار نفت به دیگران می‌فروشد. این رقم البته به‌تنهایی نیز رقم کمی برای کشوری نیست که حتی مبالغ کمتر از این می‌تواند به کارش آید. اما این شبهه زمانی تقویت می‌شود که تلاش نمایندگان مجلس (تعدادی از ایشان) را برای طرح دوباره یک پیشنهاد دوفوریتی برای الزام دولت به فروش بنزین به نرخ آزاد، تماشا کنیم. چند ماه قبل هم یک پیشنهاد دوفوریتی در مجلس مطرح شد تا دولت مجبور باشد بنزین را به نرخ آزاد بفروشد، اما بر اثر مخالفت‌های دولت و تردید برخی نمایندگان تنها یک فوریت آن تصویب شد تا مورد بررسی بیشتر قرار گیرد. این روزها و پس از ماهها اجرای طرح سهمیه‌بندی، بار دیگر تعدادی از نمایندگان قصد دارند دولت را مجبور به فروش آزاد بنزین کنند.

حال اگر چنین قانونی به تصویب رسد و بنزین به نرخ آزاد هم فروخته شود و مقدار ترافیکی که در شهرهای بزرگ وجود دارد، در نظر گرفته شود، مقدار مصرف بنزین بی‌شک به رقمی بسیار نزدیک به قبل از سهمیه‌بندی خواهد رسید و همین ۳ میلیارد دلار هم در جیب ایران نخواهد ماند. آیا این همه کاغذبازی و بازی با کارت سوخت اگر قرار به فروش آزاد بنزین هم شود، دیگر هیچ فایده چشمگیری خواهد داشت؟

O یک عقب‌نشینی دیگر کافی است تا اهداف سهمیه‌بندی بنزین متلاشی شود

فرانسه جدید

وزیر خارجه فرانسه یک هفته‌ای هست که مشغول عذرخواهی از حرفی است که مدتی قبل درباره ایران گفت. از او نقل قول شد که گفته است اولین گزینه درباره رفتار ایران، جنگ، است. آخرین توضیح او هم، مقابل یک خبرنگار بود که گفت، من از واژه «بدترین»، استفاده کردم ولی خبرنگاران بجایش از واژه اولین استفاده کردند. پس از این، در گفتگوی تلفنی با وزیر خارجه ایران و دبیر شورای عالی امنیت ملی این گفته خود را تصحیح کرد و به ظاهر خواست نشان دهد طرفدار گفتگو با ایران است، اما در روی دیگر سکه، در شورای امنیت، همراه آمریکا و انگلیس، کشور فرانسه است که خواستار تحریم ایران شده و اگر نبود مخالفت‌های روسیه و چین، شاید تحریمهای سوم همین امروز علیه ایران انجام شده بود. جالب اینکه فرانسه به دلیل ارتباط شرکتها و کارخانجات خودروسازی‌اش (پژو و رنو) با ایران، رابطه قوی اقتصادی با کشورمان ایجاد کرده بود ولی امروز، یکی از سخت‌ترین مواضع را علیه ایران گرفته است. پروژه بزرگ تولید خودروی لوگان (تندر - ۹۰) نیز به همین دلیل با کندی کامل به پیش می‌رود. این نشان از آن دارد که در جهان سیاست، حتی منافع بزرگ و ارتباطات وسیع اقتصادی هم نمی‌تواند در برابر فشارهای سیاسی قدرتهای بزرگ ایستادگی کند. رفتاری که امروز فرانسه به دلیل فشارهای آمریکا با ایران درپیش گرفته است.

○ فرانسه که روزی از بزرگترین شرکای ایران در اقتصاد بود، امروز به خاطر آمریکا در مقابل ایران ایستاده است

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

زر قلب و عیار نقد

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرمود: دو گروه در من به بیراهه رفتند؛ دوستداران بد انگار و دشمنان ولنگار... اولی را محب غال نامید و دومی را مبغض قال. یکی در خیال محبت و دوستی طریق افراط پیمود و دیگری در مقام عناد و دشمنی بر جهل خویش غنود. اولی بر تار الوهیت او چنگ کشید و دومی پود مقامات الهی وی را درید و خلاصه آن که هر دو گروه، یکی به دام ظلوم در افتاد و دگری در دایرۀ جمود درغلتید و نهایت این که، چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. از افسانۀ گروه غلوگر و محبان چشم‌بسته، اسطوره‌ای بی‌شباهت با انسان طبیعی و غیرقابل اقتباس در زندگی دنیایی از علی علیه‌السلام ساخته شد و از حیرانۀ ظلمت‌خیز و ضلالت‌بار گروه دوم انسانی معادی با فضیلت‌هایی نه‌چندان استثنایی پرداخته شد و تازه، این همۀ آن غربت و مظلومیتی نیست که امیرالمؤمنین را دامنگیر است و سخن من در باب مظلومیت و غربتی دیگر است.

آن کس که در خانۀ خود غریب است، سوزش غربت را بیش از آوارۀ قدرناشناخته در غیردیار بر مغز استخوان خویش حس می‌کند. غریب آن نیست که از شهر و دیار رانده و وامانده است؛ غریب آن است که اهل شهر است و بی‌آشناست؛ در خانه ساکن است و بی‌همدم است؛ نامش را همه می‌برند و مرامش را بی‌اعتنایی می‌کنند؛ او را تنها به نام و لقب می‌شناسند و از نَسَب معنوی و فضیلت‌هایش بی‌خبر و بیگانه‌اند؛ وی را مظهر عدالت می‌نامند و در عمل از میزان عدل‌ورزی وی می‌نالند! او را محور و مقیاس حق می‌خوانند اما حق پیروی از وی را در خانۀ خودش ضایع می‌گذارند. گاه با خود می‌اندیشم، اگر امروز امیرالمؤمنین در میان ما بود و با ادبیات زمانه ما زبان به شکوه از مهجوریت خود می‌گشود آیا سومین گروهی را به دو پیشین نمی‌افزود!؟ امروز دیگر سخن گفتن شکوه‌آمیز از دکان‌داران مدعی محبت که کمترین رنگی از دیانت ندارند موضوعیتی ندارد؛ چرا که آواز طبل میان تهی‌شان بر گوشهای بی‌چرک و زنگار، گوشخراش‌تر از آن است که خلسه‌ای آورد و یا فریبی آفریند. امروز حنای فرقه سازی‌های انحرافی و دکان‌داری‌های حقه‌بازی تحت لوای «علی دوستی» و «علی جویی» بی‌رنگ‌تر از آن است که ارزش وقت‌گذاری روشنگری و یا هزینه‌سازی مقابله و معارضه داشته باشد که نه حباب بر آب را عمر پایایی است و نه کف ناشی از کرّ و فرّ آب را جلال و جلایی. نیز آن دو دیگر، که از روز بدر و حنین بذر عصبیت و عناد کاشت و در طول زمان خوشۀ جنایت و جمود برداشت در این مقال، مجال بازگفتنش نیست و ضرورتی هم در کار نیست؛ که مبغضان و دشمنانِ قال و محبّان کژخیال، هر دو در علی‌ناشناسی درِ یک زمره و گروه‌اند و دو روی یک سکّۀ قلب.

امّا جوهر سخن در این مکتوب زینهارداری آن دسته‌ای است که شاید در توصیف امروزین از بیان امیرالمؤمنین علیه‌السلام به اهل خانۀ نامحرم و هم‌نشینان ناهمدم و رازدانان غیر امین تعبیر شوند که هر چند به اعتقاد و قلب، مهرعلی را راست می‌گویند، لیک در وادی عمل، ناراست می‌روند و کار دین را یکسره در حوزۀ قلب و عقیده خلاصه کرده‌اند؛ بدون آن که این علم را به عمل پیوند بزنند. دور نرویم و عیب و علت خویش را به دیگران فرانفکنیم و نگاهی از سر اصلاح و تصحیح و بازنگری بر سراپای خویش به عنوان مدعیان تشیّع بیفکنیم و مقیاس‌های شیعه‌گری واقعی را در تنها کشور شیعۀ جهان به محک صدق و راستی بزنیم، آنگاه دریابیم که آیا عیار علوی‌مان به زر قلب ادعاهای دور از عمل آغشته و آلوده است یا نه!؟

آیا کسی از ما ترس آن ندارد که شاید نگاه امامی که حیات و ممات وی تفاوتی در نظارت برحال شیعیانش نمی‌آورد، نگاهش گلایه‌آمیز و زبانش شکوه‌انگیز باشد؟ آیا به صرف آن که در زمرۀ دو گروه گمراه محبان بد انگار و دشمنان ولنگار او نیستیم می‌توانیم مطمئن باشیم که لاجرم در حلقۀ شیعیان اوییم!؟ بیایید اندکی از تیزی آن محک را آزمایشی(!) بر پاره‌ای از زر مهر و محبت آغشته به قلب و تقلّب - که اسمش را حبّ و ولاء علی گذاشته‌ایم - بزنیم تا این نقد را عیاری گیریم: آیا از حال همسایۀ فقیر و دردمند خود باخبریم؟ آیا در ریخت و پاشهایی که هر شب در این شهر بزرگ در پاره‌ای میهمانی‌ها و عروسی‌ها و مجلس‌آرایی‌ها صورت می‌گیرد هزاران لقمه از قوت لایموت هزاران کودک بی‌سرپرست به زباله‌دانی‌ها فرو نمی‌ریزد؟ آیا آن که به آبنوس آبروی متکی بر پول تکیه داده و با دادوستدی ناروا حقی را باطل می‌کند و ظلمی را به جای عدل می‌نشاند و به اعتماد نامی یا مقامی فانی بیش می‌بَرد و تنوری را بی‌نان می‌کند همچنان مجاز است که برای میلاد علی چراغان کند و نقل بپاشد و ریاکارانه در آستانۀ در دست تعظیم بر سینه نهد و در خیال خود خوش باشد که به شقّ‌القمر مجلس ریایی و هیاهوی ولایی در صدر حلقۀ شیعیان علی نشسته است؟ حاشا!

هر که همراه آرزوی خویش تازد مرگش به سر در اندازد

● حضرت امیر(ع)

ارسال گزارش از: صبا سیدحاتمی

اردبیل: سرزمین دریاچه‌ها و آبهای معدنی

دریاچه سبلان واقع در قله ساوالان

دو فرزند ما را کنون با دو خیل
بیاید شدن تا در اردبیل
به مرزی که آنجا دژ بهمن است
همه ساله پر خاش اهریمن است

اردبیل که فردوسی چنین درباره‌اش سروده، با قله همیشه پربرف سبلان همچون نگینی در این دیار می‌درخشد و از آب و هوایی مطبوع و جاذبه‌های طبیعی و تاریخی کم‌نظیری برخوردار است.

پیشینه تاریخی

«موسی خورن» از مورخان ارمنی که در قرن چهارم میلادی می‌زیست، فهرستی را از استان‌های ایران در عهد ساسانیان به‌این شرح نوشته است: ایران در آن دوران به چهار ایالت تقسیم می‌شد که در قسمت سوم این استان‌ها باختر ذکر شده و شامل: آذربایجان، اران، ارمنستان و ولایت‌های جنوبی و غربی دریای خزر بوده است. آذربایجان دو پایتخت یا کرسی داشت، یکی اردبیل و دیگری گنزک که امروز به نام تخت سلیمان خوانده می‌شود. استانداری که قلمرو حکومت وی در سرحد خزر قرار داشت، به جای تخت نقره، تخت طلا به وی داده می‌شد. ضمناً در تشکیلات دوران انوشیروان، آذربایجان مرکز شمال بود و حاکم‌نشین آن آرتاوید یا اردبیل بوده است. بدین‌گونه می‌توان به اهمیت این شهر در دوران باستان پی برد.

ویژگی‌های جغرافیایی

شهرستان اردبیل با مساحتی معادل ٤ هزار و ٨٦١ کیلومترمربع، سالانه از چهارصد میلی‌متر باران برخوردار است و همین امر سبب شده که کشاورزی و دامداری در این دیار رونق یابد. شهر اردبیل از شمال به گرمی و دشت مغان، از شرق به جنگل‌های تالش و آستارا و قسمتی از خلخال، از جنوب به خلخال و قسمتی از شهرستان میانه و از غرب به مشکین‌شهر و سراب محدود است. اردبیل شهری سردسیر است و یکی از ویژگی‌های آن این است که در بهار و تابستان هوایی مطبوع و خنک دارد و قله زیبای سبلان چشم و چراغ این سامان به شمار می‌رود. در اطراف اردبیل ۷ دریاچه و تعدادی چشمه‌های آبگرم معدنی وجود دارد که هر سال میلیونها گردشگر برای بهره بردن از آب‌های معدنی و منظره‌های دلفریب، رهسپار این دیار می‌شوند.

جمعیت شهرستان اردبیل براساس سرشماری سال ١٣٨٥ خورشیدی معادل ٣٩٥ هزار نفر است.

جاذبه‌های طبیعی

■ **دریاچه‌های اردبیل:** دریاچه نئور، دریاچه شورابیل، دریاچه شورگل، دریاچه نوشهر، دریاچه آلوچه، دریاچه کمی آباد، دریاچه ملااحمد و مرداب قره‌سو.

■ **دریاچه نئور:** این دریاچه در ٤٨ کیلومتری جنوب شرقی اردبیل به سمت خلخال در یکی از دره‌های کوهستان باغیرو» در ارتفاع ٢٥٠٠ متری از سطح دریا قرار دارد و با مساحت ٢١٠ هکتار و عمق متوسط ٥ متر یکی از زیباترین و دیدنی‌ترین دریاچه‌های ایران به‌شمار می‌رود و ماهی قزل آلای رنگین کمان در آن پرورش می‌یابد.

■ **دریاچه شورابیل:** آب این دریاچه قبلاً بسیار شور بوده، ولی هم‌اکنون با افزوده شدن آب شیرین، از شوری آن کاسته شده است.

■ **آبگرم معدنی:** سرعین در ٢٩ کیلومتری غرب اردبیل و در دامنه کوه سبلان واقع شده است و بیش از ۹ چشمه آبگرم معدنی در آن وجود دارد. چشمه‌های آبگرم معدنی سرعین عبارتند از: گاومیش گلی، ساری‌سو، قهوه‌سویی (آب چشم)، قره‌سو (اعصاب‌سویی)، ژنرال سویی، پهنلو، شفاسویی، بئش باجیلار و مجتمع آبدرمانی سبلان که یکی از مجهزترین مجتمع‌های آبدرمانی کشور به‌شمار می‌رود. سرعین با دارا بودن ٥ هتل مجهز و بیش از ده‌ها مهمانپذیر و مسافرخانه دارای امکانات بسیار مناسبی برای اقامت گردشگران است.

■ **جنگل فندقلو:** این جنگل در حدود ٢٥ کیلومتری اردبیل و در مجاورت جنگل‌های سرسبز شمال واقع شده است و به دلیل تنوع گیاهی و دارا بودن ٩٢ گونه ارزشمند از گیاهان و گل‌های گوناگون و همچنین انبوه درختان فندق و ازگیل از مناطق سیاحتی و دیدنی اردبیل به شمار می‌رود. این جنگل با ویژگی‌های منحصر به فرد و بارش سالانه حدود ششصد میلی‌متر باران، حریر زیبایی را از گل‌های رنگارنگ در برابر دیدگان انسان می‌گشاید

■ **کوه سبلان:** کوهستان سبلان دارای پوشش گیاهی متنوعی است و بیش از سه هزار گونه گیاهی در آن شناسایی شده است. این کوه یکی از آتشفشان‌های خاموش به‌شمار می‌رود و ارتفاع بلندترین قله آن که «سلطان ساوالان» نام دارد از سطح دریا حدود ٤٨٠٠ متر است.

راه‌های ارتباطی و مراکز اقامتی

اردبیل تا تهران ٥٩١ کیلومتر، تا ارومیه ٥٢٧ کیلومتر، تا رشت ٢٩٦ کیلومتر، تا بندرانزلی ٢٢٦ کیلومتر، تا تبریز ٢١٩ کیلومتر و تا آستارا ٧٧ کیلومتر فاصله دارد.

مراکز اقامتی:

■ **هتل ٣ ستاره دریا:** واقع در میدان بسیج - شماره تلفن: ٧٧١٦٩٧٧

■ **هتل ٢ ستاره سبلان:** واقع در خیابان شیخ صفی - شماره تلفن: ٢٢٣٢٩١٠

■ **هتل یک ستاره شیخ صفی:** واقع در خیابان شریعتی - شماره تلفن: ٢٢٤٢٧٢٢

■ **هتل ٣ ستاره کوثر:** واقع در مجتمع تفریحی کوثر - شماره تلفن: ٢٢٤٣٦٥٤

■ **هتل ٢ ستاره مهدی:** واقع در خیابان معلم - شماره تلفن: ٦٦١٤٠١١

■ **هتل ٢ ستاره نگین:** واقع در خیابان سیمتری - شماره تلفن: ٢٢٢٥٦٧١

■ **هتل ٢ ستاره شورابیل:** واقع در مجتمع تفریحی کوثر - شماره تلفن: ٥٥١٣٠٩٦

هزینه یک شبانه‌روز اقامت در یک اتاق ٢ تخته در یک هتل معمولی حدود ١٨٠ هزار ریال و هزینه یک شبانه‌روز اقامت در یک اتاق ٢ تخته در مهمانپذیر درجه یک حدود ٧٠ هزار ریال است.

پل هفت چشمه اردبیل

آثار تاریخی

■ **بقعه شیخ صفی‌الدین اردبیلی:** بنای ابتدایی این بقعه به پیش از اسلام برمی گردد و این بنا در سال ۷۳۵ هجری توسط شیخ صدرالدین موسی فرزند شیخ صفی ساخته شد. مجموعه بقعه شیخ صفی‌الدین مربوط به دوره ایلخانی و صفوی و مشتمل بر ۸ بخش است.

■ **۱۲ باب حمام قدیمی:** این حمام‌ها مربوط به دوران صفوی و قاجار است و در محله‌های قدیمی شهر قرار دارد از جمله حمام حاج شیخ، حمام ملاهادی، حمام حاج ابراهیم و حمام صفویه.

■ **۱۸ باب خانه تاریخی:** این خانه‌های تاریخی مربوط به دوران‌های گوناگون است، از جمله خانه سیدهاشم ابراهیمی، خانه وکیل الرعایا، خانه حاج یوسف آقاصادقی و خانه حاج میرزا ابراهیم صادقی.

■ **پل‌های تاریخی:** این پل‌ها مربوط به دوران صفوی و قاجار است که بر روی رودخانه‌های بالیقلو و قره‌سو ساخته شده و عبارتند از: پل قره‌سو، پل ججین، پل ابراهیم‌آباد، پل یعقوبیه، پل سیدآباد، پل سامیان، پل نیر، پل الماس، پل قرفر، پل کلخوران و پل پیرعبدالملک.

■ **مجموعه بازار اردبیل:** تاق این مجموعه بازار به صورت جناقی و گنبدهای آن چهارتاقی و ساده است. این مجموعه بازار شامل: راسته‌های پیرعبدالملک، قیصریه، کفاشان، علافان، زرگران، سراجان، پنبه‌فروشان، مسگران، چاقوسازان و آهنگران است.

■ **مسجد میرزا علی‌اکبر:** در بازار مربوط به دوره قاجاریه.

■ **بقایای آتشکده ساسانی:** در آتشگاه.

■ **برج شاطر گنبدی:** واقع در روستای صوما در ۸ کیلومتری اردبیل که در قرن هفتم هجری قمری ساخته شده است.

■ **مسجد جمعه:** ساخته شده بر روی تپه باستانی بزرگ مربوط به دوران سلجوقی.

■ **بقعه امامزاده صالح و قیز امامزاده‌سی** (حلیمه خاتون).

■ **مقبره شیخ جبرائیل:** (جد سلاطین صفوی در روستای کلخوران).

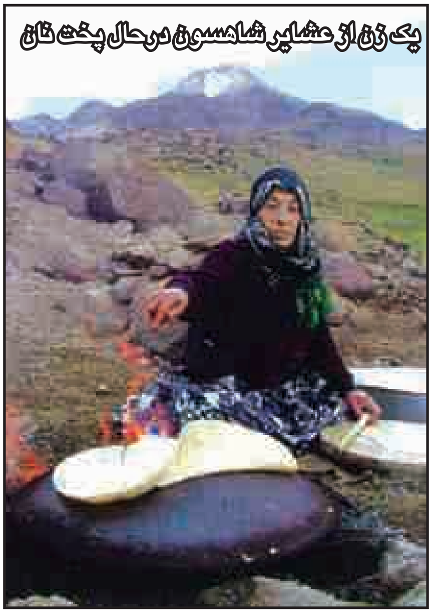
یک زن از عشایر شاهسون درحال پخت نان

صنایع دستی

بیشتر صنایع دستی اردبیل توسط عشایر و ساکنان روستاهای منطقه ساخته می‌شود. شماری از صنایع دستی اردبیل عبارتند از: قالی (قالیچه قوبای اردبیل شهرت دارد)، گلیم عنبران، جاجیم، شال، مسند عنبران، سفال، صنایع چوبی شامل معرق، منبت و خراطی، مصنوعات چرمی، قلاب‌بافی، انواع ورنی و زیرانداز (حاوی رنگها و طرحهای برگرفته از طبیعت که بیشتر توسط عشایر شاهسون بافته می‌شود)، انواع شال، جوراب‌های پشمی، فرآورده‌های مسی، برنجی، نقره‌کاری، قلمکاری، خاتم‌کاری، سفالگری، نگارگری و مکرومه‌بافی.

سوغات و خوراکی‌های محلی

شماری از سوغاتی‌های اردبیل عبارتند از: سرشیر، کره، حلوای سیاه (معجونی از جوانه گندم و کره محلی که نشاط بخش است)، انواع آبنبات و شیرینی محلی، تخمه آفتابگردان و عسل.

■ **غذاهای محلی:** کدبانوهای اردبیل برای کیفیت پخت غذاها اهمیت زیادی قائل هستند و به همین دلیل غذاهای بسیار خوشمزه‌ای را تهیه می کنند. از جمله:

■ **آش دوغ:** با ماست، سبزی، سیر، کوفته ریزه و برنج تهیه می‌شود. از دیگر غذاهای محلی می‌توان به بیچاق قیمه، انواع کوکو، رشته پلو قیسی، اماج بایلدی، خورشت هویج، شیرپلو، باسترپلو، آش شیر، کوفته، قویماق، حلوا زرد و حلوای زنجبیل اشاره کرد.

دانشگاه‌ها

■ **دانشگاه پیام نور:** در این دانشگاه ۲۰ رشته تحصیلی دایر است و حدود ۸ هزار نفر دانشجو در آن مشغول تحصیل هستند.

■ **دانشگاه آزاد:** این واحد دانشگاهی با ۲۵ رشته تحصیلی و ۷ هزار نفر دانشجو در اردبیل مشغول به کار است.

■ **دانشگاه جامع علمی - کاربردی:** در این دانشگاه حدود ۲ هزار نفر دانشجو در ۱۸ رشته به تحصیلات دانشگاهی ادامه می‌دهند.

■ **دانشگاه محقق اردبیلی:** این دانشگاه با ٤ دانشکده، یک آموزشکده، ۲۳ رشته آموزشی، ۹۸ نفر هیات علمی و حدود ۳ هزار نفر دانشجو به فعالیت ادامه می‌دهد.

■ **دانشگاه علوم پزشکی:** این دانشگاه شامل ۲ دانشکده پزشکی، پیراپزشکی و بهداشت و دانشکده پرستاری و مامایی است.

کتابخانه‌ها و نشریه‌های محلی

نخستین کتابخانه اردبیل در قرن هشتم هجری ساخته شد. کتابخانه‌های مهم اردبیل عبارتند از: کتابخانه عمومی شماره ۱ (خیابان امام)، کتابخانه عمومی شماره ۲ (خیابان مطهری)، کتابخانه مکتب رضا اعظم (پیرعبدالملک) و کتابخانه کتاب (خیابان شیخ صفی).

نخستین نشریه‌ای که به صورت روزنامه در اردبیل منتشر شد روزنامه «اتفاق» بود که مقارن با آغاز مشروطیت ایران در این شهر انتشار یافت.

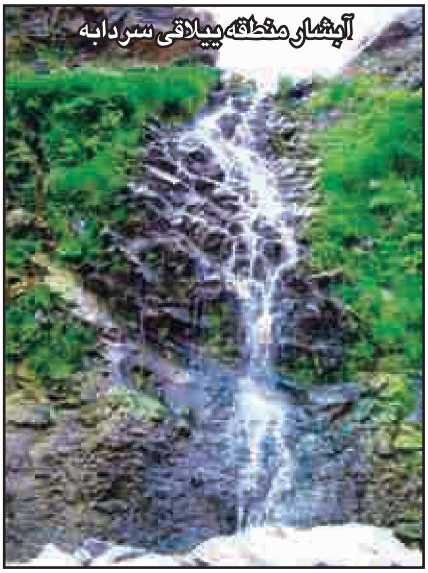
آبشار منطقه ییلاقی سردابه

نشریه‌های اردبیل عبارتند از: فردای اردبیل (مدیر مسوول: ماریا موسوی)، آوای مردم (مدیر مسوول: یونس ضرغام)، آوای اردبیل (مدیر مسوول: محسن حافظی‌فر)، آراز (مدیر مسوول: علی نظری)، اردبیل فردا (مدیر مسوول: فرهاد خائف)، اردبیل امروز (مدیر مسوول: غلام میرزاحسنی)، شور (مدیر مسوول: آذروش)، وحدت اردبیل (مدیر مسوول: یوسف اکبری)، صبح سبلان (مدیر مسوول: یاشار پورمجید) و مجله سارا (مدیر مسوول: مژگان صیامی).

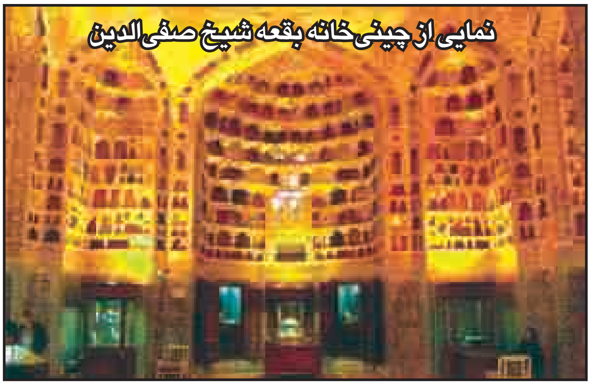
نمایی از چینی‌خانه بقعه شیخ صفی‌الدین

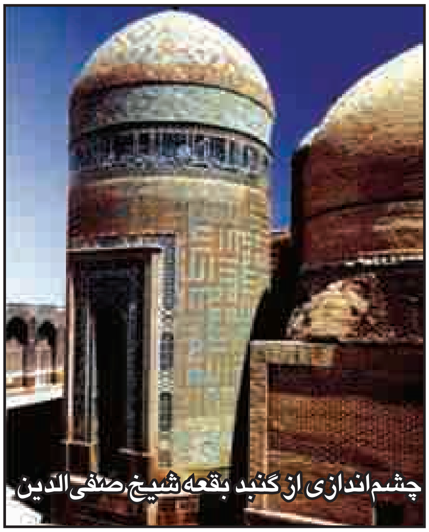
چشم‌اندازی از گنبد بقعه شیخ صفی‌الدین

من می‌خواهم کاملاً شبیه یک درخت باشم. از بالا میوه‌هایی داشته باشم و از پایین ریشه خود را در اعماق زمین فرو برم

●تیهون

چند اتفاق ساده

ماجراهایی واقعی از انسانهای معمولی

اینان انسانهایی بسیار معمولی‌اند که نه خودشان درپی قهرمان بودن هستند و نه جامعه از آنها توقع معجزه دارد، اما حتی این دسته از آدمها روزی و درجایی قلب کسی را لمس می کنند و آنگاه معجزه اتفاق می‌افتد

دکتر بهمن بهروزی

خوب بودن و خوبی کردن در کمال سادگی هم صورت می‌گیرد

قطار سریع‌السیر نیکی

دان رویستون، زنگ ساعت خود را برای ساعت چهار و نیم بامداد تنظیم کرده بود، اما هنگامی که صدای زنگ برخاست، باز هم باورش نمی‌شد که باید در این ساعت از خواب بیدار شود، بااین حال، علی‌رغم خستگی و کهولت نسبی سن، انگیزه عجیبی به او نهیب می‌زد که باید برخیزد و وظیفه خود را مطابق چهل سال گذشته انجام دهد! هر سال که می گذشت دان نسبت به انجام عادت خود، حساس‌تر و باانگیزه‌تر می‌شد.

واقعیت این بود که چهل سال پیش دان که در آن زمان ۲۵ سال داشت، برای انجام یک مصاحبه جهت استخدام در شرکتی از شهر خود یعنی شلبی واقع در کنتاکی باید عازم جنوب غربی ویرجینیا می‌شد. در آن زمان، دان تصمیم گرفت تا این سفر را که صد و هشتاد کیلومتر طول آن بود، با قطار طی کند. یک خط قدیمی و تقریباً آهسته راه آهن، هنوز در آن نواحی مشغول کار بود و کارگرانی را که در دهکده‌های بین راه مشغول کار بودند به مقاصد خود می‌رساند. در آن قطار که با سرعت کمی حرکت می کرد، دان که کناره پنجره نشسته بود، شاهد مناظری شد که برای همیشه در ذهنش باقی مانده بودند.

او دهکده‌های عقب‌مانده با مردمانی بسیار فقیر را مشاهده کرد و در این میان آنچه ذهن و روح دان را بیش از هر چیز آزار می‌داد، دیدن شرایط زندگی کودکان بی گناه بود. آنها گروه گروه در لباسهای مندرس، در نزدیکی ایستگاهها و توقفگاههای قطار نشسته بودند و با نگاهی سرد و افسرده، تنها تفریحشان تماشای قطار بود که برای آنها نمادی از زندگی بهتر و زیباتر تلقی میٍ شد. هرچند که خود قطار هم دارای واگن های کهنه و بعضاً پوسیده بود، اما در مقایسه با وضعیت کودکان، به‌مراتب بهتر نشان می‌داد.

یکی از همسفران دان در داخل واگن که متوجه نگاههای توامٍ با ناراحتی و تاسف دان شده بود، در همان روز برای او توضیحات مفصلی از وضعیت زندگی مردم در آن مناطق داد. او برای دان شرح داد که مردم جنگل نشین در آن دهکده‌های عقب‌مانده اغلب هیزم‌شکنی می کردند و از این راه روزی خود را به دست می آوردند. کودکان آنها هم سال تا سال رنگ تفریح، بازی و شادی را نمی‌دیدند و آنها حتی معنای اسباب‌بازی را نمی‌دانستند.

این سخنان چون سوزن بر قلب و روح دان نفوذ کرد و پس از بازگشت به شهر خود تصمیم گرفت که در این راه قدمی بردارد. او بلافاصله به نزد مدیریت خط آهن رفت و برنامه و هدف خود را برای او شرح داد که مورد استقبال قرار گرفت.

دان تصمیم گرفت تا همه ساله و دقیقاً در بامداد روز عید شکرگزاری، انواع و اقسام اسباب‌بازی‌ها و هدایایی را که در طول سال از مردم شهر خود به صورت خیریه جمع‌آوری کرده بود، درون قطار با خود حمل کرده و در طول همان راه ۱۸۰ کیلومتری آنها را برای کودکان پرتاب کند. در یکی، دو سال اول، کودکان با ناباوری به این ماجرا نگاه می کردند، چرا که تا آن زمان از کسی خوبی ندیده بودند، ضمن آنکه در چند سال اولیه، تعداد اسباب‌بازیها کم بود، اما آهسته آهسته آوازه عمل نیک دان توسط جراید در همه جا پیچید و رفته رفته بر تعداد اسباب‌بازیهای او هم افزوده شد تا آنجا که پس از چند سال دان با خیال راحت، فاصله ۱۸۰ کیلومتر را با قطار طی می کرد و ملبس به لباس پاپانوئل، گام به گام و نقطه به نقطه، اسباب‌بازیها و هدایا را از درون قطار برای کودکانی که با چهره‌های معصوم اما بشاش، در انتظار دریافت سهم خود بودند، پرتاب می کرد.

کار به آنجا رسید که پس از بیست سال، مقدار اسباب‌بازیها به ۱۵ تن رسید و از آن پس بود که دان متوجه شد، دیگر به‌تنهایی قادر نیست تا عملیات «قطار سریع‌السیر نیکی» (نامی که مردم برای عملیات انتخاب کرده بودند) را انجام دهد و زمانی که دان در روزنامه شهر و در یک آگهی درخواست دو داوطلب کرد، ٦٦ نفر اعلام آمادگی کردند.

چهلمین سال

در این چهلمین سال عملیات قطار سریع‌السیر نیکی، همه چیز برای دان حال و هوای دیگری داشت. این آخرین باری بود که **دان** سرپرستی عملیات را برعهده گرفت. کهولت سن از طرفی و مشکلات کلیه و درد کمر از طرف دیگر باعث شده بود که حتی در چند سال اخیر دان به سختی از عهده کار برآید. سرانجام او تسلیم اصرارهای دوستان خود و مدیران راه‌آهن کهنه شد و قرار شد تا در ٦٥ سالگی برای آخرین بار سرپرستی عملیات را در روز عید شکرگزاری برای پخش بیش از بیست تن اسباب‌بازی و هدیه برعهده گیرد.

آخرین قطار

دان خوب می‌دانست که قطار مانند چهل سال گذشته رأس ساعت ۷/۳۰ بامداد حرکت خواهد کرد و از آنجا که قبل از حرکت باید کارها را تدارک می‌دید، زنگ ساعت را برای ٤/۳۰ بامداد تنظیم کرده بود.

او یک به یک همه کارها را همانند ٤۰ سال گذشته انجام داد و سپس همراه با داوطلبانی که در آخرین تجربه، همراه او حرکت می‌کردند و اکنون تعداد آنها به یک دوجین رسیده بود، عازم ایستگاه قطار شد. در ایستگاه همه دست‌اندرکارانی که در این چهل سال در عملیات سهیم بودند، گرد آمده بودند تا در این آخرین حرکت دان همراه او باشند و با وی خداحافظی کنند. آنان می‌دانستند که این مرد چه کار بزرگی انجام داده و چه تاثیری روی جامعه گذاشته است.

او کاری کرده بود تا مردم باز هم به یاد نیکوکاری و انسانیت افتاده و در این راه بویژه کودکان بی گناه را مدنظر قرار دهند. در هرحال دان و همراهان یکبار دیگر سوار قطار شده و در مکانهای مخصوص خود جای گرفتند.

دان برای آخرین بار لباس و کلاه پاپانوئل را بر تن کرد و سپس قطار به حرکت درآمد. دان برای همیشه و قبل از حرکت به همراهانش با تاکید گفت که سعی کنند هیچ

کودکی را مأیوس نکنند و هر کسی که در کنار ریل و یا در ایستگاهها در انتظار بود با دست پر بازگردانند. البته برخی از بچه‌ها، بزرگترهای خود را به همراه داشتند که طبیعتاً هدایای پرتاب شده را آسان‌تر دریافت می‌کردند. اما در این میان کودکانی هم بودند که بنا به دلایلی همراه نداشتند و دان بخصوص تاکید می‌کرد که این دسته از کودکان دست خالی بازنگردند، چرا که آنها قادر به دریافت هدایا آنهم به صورت یکضرب و روی خط نبودند و باید هدیه آنها در نزدیکی مکانی که ایستاده بودند، انداخته می‌شد تا آنها بتوانند هدایای خود را صاحب شوند. بدین ترتیب یک به یک ایستگاهها و مکانهای پرجمعیت بر سر راه پدیدار شد و مانند همه ساله لبخند شکوهمندی که بر لبان کودکان بود، بیشتر از هر چیز دیگری دان را دلشاد می‌کرد.

حوالی ظهر قطار به منطقه نسبتاً پرجمعیتی که کودکان بسیاری در انتظار هدایای خود ایستاده بودند، رسید. اغلب آنها بزرگترهایی به همراه داشتند که هدایای پرتاب شده را به‌راحتی دریافت می‌کردند. اما در این میان توجه دان به دخترک کوچک و معصومی جلب شد که در نقطه‌ای ایستاده و دستهای کوچکش را به تقلید از دیگران بلند کرده بود تا آمادگی خود را برای دریافت هدیه‌اش نشان دهد. دخترک به زحمت چهار ساله به نظر می‌رسید و دان در عجب بود که چرا کسی همراه او نیست.

دان با دقت فراوان یک عروسک بسیار زیبا را که به شکل زیبایی هم بسته‌بندی شده بود، بسوی دخترک پرتاب کرد، اما در راه رسیدن هدیه به دخترک ناگهان هدیه دیگری که یکی از همکارانش پرتاب کرده بود، به آن برخورد کرد و آن را از مسیر خود منحرف کرد، در نتیجه هدیه‌ای که دان برای دخترک فرستاده بود، در کنار یک پسربچه که یازده، دوازده ساله به نظر می‌رسید و جثه بزرگی هم داشت افتاد.

نگاه **دان**، دخترک را رها نمی‌کرد و او متوجه شد که دخترک نگاهی به پسر که جثه‌اش حداقل سه برابر او بود انداخت و بغض لبها و گونه کوچک او را دربر گرفت. قلب دان در حال کنده شدن از سینه‌اش بود. به پسر هم هدیه‌ای نرسیده بود، بنابراین او این هدیه بادآورده را از روی زمین برداشت و لبخند پیروزی بر لبانش نقش بست.

دان حاضر بود تا هرچه که لازم بود انجام دهد و قطار را متوقف کند، اما او نیک می‌دانست که طی ۴۰ سال قانون این بود که قطار توقف نکند و این امر از نظر ایمنی هم اهمیت داشت. بنابراین دان با یاءس و ناراحتی همچنان دخترک را نگاه می‌کرد. اما در همین لحظه اتفاقی عجیب افتاد. پسر که هدیه را برداشته بود، نگاهی به دو طرف خود انداخت و پس از آنکه دخترک را نزدیک به گریه دید، به طرف او رفت و هدیه را به او داد، درحالی که دستی هم بر سر دخترک کشید!

این یک اتفاق ساده بود، اما روی **دان** به‌قدری تاثیر گذاشت که نهایت نداشت. دان در حالی که دورتر می‌شد، دخترک را مشاهده می‌کرد که گویی بال و پر درآورده بود و هدیه خود را به همه نشان می‌داد. دان به فکر فرو رفت و نفس راحتی کشید. او نتیجه چهل سال فعالیتش را با چشمان خود دیده بود. انسانیتی که آن پسر از خودش نشان داده بود، در نظر دان همه فعالیت چهل ساله او را خلاصه می‌کرد و او مطمئن شد که همگان سرانجام معنای آن روز و معنای بخشیدن و گرفتن را فرا گرفته بودند. یک اتفاق ساده این مهم را به دان ثابت کرده بود.

معجزه در معجزه

کوین حتی در یازده سالگی مسابقات بیس‌بال محله‌ها را جدی می‌گرفت، اما غافل از اینکه بچه‌های دیگر هم همین‌طور فکر می‌کردند.

در یک روز گرم تابستان ۱۹۹۸، **کوین** مانند سایر پسرها، تعطیلات تابستانی مدارس را به فال نیک گرفته و سخت درگیر مسابقات محلاتی بیس‌بال شده بود. آن روز هم کوین در کنار حریف ایستاده و در انتظار شروع بازی بود. بازیکن رقیب که او هم همسن و سال کوین بود، برای گرم کردن خود، چوب بیس‌بال را که قطور و بسیار ضخیم است به این‌سو و آن‌سو تاب می‌داد، تا در هنگام آغاز مسابقه، عضلاتش به اندازه کافی گرم باشد و به راحتی بتواند با تاب دادن چوب، ضربه‌ای بر توپ وارد آورد و هرچه که ضربه بر توپ قوی‌تر باشد، امتیاز به دست آمده هم بیشتر خواهد بود.

کوین از زیرچشم، به نظاره حریف مشغول بود. در همین لحظه ناگهان بازیکن حریف که چوب را با دو دست تاب می‌داد، آن را از دست خود رها شده یافت، چوب ضخیم و محکم که با تابی بسیار محکم از دست پسر رها شده بود، با ضربه‌ای سخت روی سینه کوین فرود آمد. در یک لحظه نفس در سینه کوین حبس شد و چشمانش سیاهی رفت و نقش بر زمین شد.

ضربه‌ای که روی سینه این پسر یازده ساله فرود آمده بود، به‌قدری سنگین بود که باعث ایست قلبی او شده بود. پس از رسیدن آمبولانس، بهیارها نهایت تلاش خود را به‌کار بردند تا با اعمال و حرکات نجات، تپش قلب را به کوین بازگردانند، اما موفق نشدند و در میان بهت و حیرت و گریه حاضران، کوین را با آمبولانس روانه بیمارستان کردند.

در بیمارستان کوین را روی تختی که در اتاق اورژانس بود، رها کردند و هیچکس سراغ او نیامد، چرا که بنا به گزارش بهیارها او مرده بود! در این میان، **پنی** یکی از پرستاران که شیفت کارش تمام شده بود، برآن شد تا بسوی ساعت ورود و خروج رفته و سپس عازم منزل شود. او در راه از شیشه اتاق اورژانس کوین را مشاهده کرد که با چهره‌ای آرام و بدون حرکت روی تخت مانده بود.

پنی با تعجب از اینکه چرا پسرک را رها کرده‌اند، وارد اتاق اورژانس شد و با مطالعه پرونده که در کنار تخت او آویزان بود، از ماوقع مطلع شد. بنابراین دوباره به فکر ترک کردن اتاق و بیمارستان افتاد که نگاهی دیگر به چهره کوین، او را در جای خود میخکوب کرد.

پنی به فکر افتاد تا خودش هم عملیاتC–P–R را روی پسرک آزمایش کند. او در ذهن به این تصور بود که یکبار دیگر سعی کردن به اینکه پسرک را به زندگی بازگرداند، نمی‌تواند زیانی داشته باشد. بنابراین با تمام تبحری که یک پرستار با بیست سال تجربه دارد، عملیات نجات اضطراری را آغاز کرد و با دو دست روی سمت چپ سینه کوین فشار آورد.

پنی فشارها را بیشتر و بیشتر کرد و فاصله میان آنها را نیز کاهش داد. او در حدود یکدقیقه با تمام قوا این عمل را انجام داد و درحالی که آماده پایان دادن به تلاش خود بود، ناگهان کوین نفس سنگینی از دهان خود بیرون داد و چشمانش را گشود. کوین زنده بود. درواقع احساس مسوولیت یک پرستار و از دست ندادن امید و پیگیری و تلاش او باعث شده بود تا از مرگ یک پسرک جلوگیری شود.

۹ سال گذشت

در اوایل سال ۲۰۰۷ کوین، ۲۰ ساله، به همراه نامزدش برای صرف غذا به یک رستوران رفته بود. آن دو خیال داشتند تا سه سال بعد و پس از پایان تحصیلات دانشگاه با یکدیگر ازدواج کنند و اکنون به رستوران رفته بودند تا قبولی در یک امتحان مشکل دانشگاهی را جشن بگیرند.

کوین خود را آماده می‌کرد تا از روی فهرست غذا، غذا سفارشی را انتخاب کند که ناگهان همهمه و سر و صدا در رستوران، توجه او را به نقطه‌ای جلب کرد که عده‌ای گرد آمده و اتفاقی را نظاره می‌کردند. کوین از روی کنجکاوی از جای برخاست و به اتفاق نامزدش به سوی جمعیت رفتند تا ماوقع را مشاهده کنند.

کوین جمعیت را کنار زد و ناگهان زنی را مشاهده کرد که روی زمین افتاده و صورتش از شدت کبودی به رنگ آبی رسیده کوین بلافاصله متوجه شد که قطعاً غذا در لوله نای زن گیر کرده و راه تنفس او را بسته است. جالب آنکه رشته درسی کوین در دانشگاه هم امدادهای اضطراری بود.

از این‌رو **کوین** به آسانی وضعیت را تشخیص داد. **کوین** به سرعت از دو نفر دیگر کمک گرفت و زن را از پشت سر گرفته و انجام حرکات ناگهانی روی سر و گردن او را آغاز کردند. بیش از همه، شوهر آن زن بسیار مستاصل به نظر می‌رسید و هرچه که زمان می‌گذشت، امیدهای او و جمعیت به یأس تبدیل می‌شد.

کوین با آنکه خسته شده بود، اما حرکاتش را سریع‌تر و قوی‌تر ادامه داد و درست در زمانی که تقریباً همگان قطع امید کرده بودند، صدای سرفه شدید زن به گوش رسید، صدایی که بیشتر از همه برای شوهرش آرامش‌دهنده بود. **کوین** در حالی که حضار او را تشویق کرده و به او تبریک می‌گفتند، خسته در گوشه‌ای نشست. آنگاه برای اولین بار نگاهی به چهره زن انداخت و ناگهان از تعجب بر جای خود خشکش زد. زن مذکور همان پنی، پرستاری بود که سالها پیش جان کوین را نجات داده بود. درواقع **پنی** و **کوین** هر دو در هنگام نیاز همچون فرشته نجات در زندگی بر یکدیگر ظاهر شده بودند.

پنی بعدها در این باره چنین گفت: «بر من مسجل شده که اگر به کسی زندگی دهی، او به نوبه خود به تو زندگی می‌دهد. حتی اگر به جای کوین کس دیگری هم مرا نجات می‌داد، برای من همان کوین بود که بازگشته بود تا مرا نجات دهد. درواقع من او را نجات دادم که او روزی بتواند مرا نجات دهد و این همان سرنوشت بنی‌آدم است که این‌چنین به یکدیگر گره خورده است.»

درحقیقت این انسانهای عادی هستند که با اقدامی عادی روزی به یک قهرمان تبدیل می‌شوند.

■

چه بسیار انسانها که به هوای خوراک بوقلمون، از نان و دوغ خود هم می‌افتند

● موریس مستر

داستان زندگی

اول عشق...

براساس سرگذشت: رویا

تهیه و تنظیم: محسن طیب

اجازه بدهید قبل از اینکه زندگینامه‌ام را تعریف کنم، ابتدا دلیل و انگیزه‌ام را بنویسم که باعث شد به فکر بیفتم پس از نزدیک به ده سال این ماجرای کهنه در ذهنم تداعی شود؛ یکی از سریال‌های تلویزیونی که برای ماه مبارک رمضان از تلویزیون پخش شد، آنقدر به زندگی من مشابهت داشت که دست به قلم شدم؛ هر چند که تفاوتهای زیادی با هم داشتند - خصوصاً پایان سریال - اما همان شباهت اولیه کافی بود تا جرقه اولیه در ذهن من زده شود!

○

دختر خانه که بودم، همیشه در رویاهایم خود را می‌دیدم که عروس یک خانواده ثروتمند شده‌ام و با مرد پولداری ازدواج کرده‌ام که تمام آرزوهایم را برآورده می‌کند، آرزوهایی که برای بسیاری از مردم این کشور اتفاقی عادی و ساده است، اما برای من در خانه پدری، رویایی دست نیافتنی تلقی می‌شد؛ اینکه از سر سفره گرسنه بلند نشوم! اینکه دیگر مجبور نباشم مانتو و جوراب و شلوارم را وصله بزنم! در مدرسه همشاگردی‌هایم مسخره‌ام نکنند که چرا کفش برادرم را پوشیده‌ام!

آری، به قول مادرم؛ "حق طبیعی زندگی برای مردم عادی، برای ما یک آرزو بود"!

پدرم کارگر روزمزد بود، یعنی صبحها که از خانه خارج می‌شد دعای مادرم برایش این بود که؛ "خدا کنه امروز یک کاری نصیبت بشه که شب دست خالی برنگردی..."

و پدر نیز از صبح که کنج میدان می‌ایستاد، چشم و گوشش کار می‌کرد تا یکنفر از راه برسد و بگوید: "چند تا کارگر می‌خوام..." تا او (به قول خودش) مانند گلادیاتورها، دیگر رقیبان را جا بگذارد و این را هل بدهد و به دومی پشت پا بزند و... تا سرانجام بتواند قبل از اینکه صاحبکار داد بزند: "بسه... دیگه کافیه" خودش را داخل وانت یا ماشین طرف بیندازد. اگر پدر موفق می‌شد در نبرد گلادیاتورها پیروز شود، شب با چند نان سنگک، هفت هشت عدد تخم مرغ و ۲۰۰ گرم گوشت به خانه برمی‌گشت تا ما خوشحال شویم که لااقل یک تا دو روز غذای درست و حسابی می‌خوریم! و اگر آن روز رقیبانش برنده می‌شدند و او کار پیدا نمی‌کرد، مانند خیلی از روزهای دیگر، مادر و پدرمان شام نمی‌خوردند تا من و سه خواهر و برادرم بتوانیم با چند دانه سیب زمینی که مادر آن را "پوره" می‌کرد و با نان بیات و خشک شده‌ای که پدر از نانوایی محل رایگان می‌گرفت شکممان را هر طور شده سیر کنیم!

بدبختی بزرگ من این بود که فرزند بزرگ خانواده بودم و بزرگترین بچه پس از من که برادرم باشد، پنج سال از من کوچکتر بود. به همین خاطر همان احساسی را که پدر و مادرم نسبت به من داشتند، من ناخودآگاه نسبت به سه خواهر و برادرم همان وظیفه را احساس می‌کردم؛ کمتر غذا بخورم تا کوچولوها سیر شوند، حتی‌الامکان دفتر و مداد و خودکار نخرم تا آن سه تا مجبور نباشند از دوستانشان بگیرند و... و این همان چیزی بود که والدینم - مخصوصاً مادرم - را عصبانی می‌کرد تا بگوید:

- تو باید به خودت خوب برسی تا اولاً زودتر دیپلم بگیری و بری سر کار تا زندگیمون از این نکبتی که هست دربیاد... ثانیاً باید رنگ و رو پیدا کنی بلکه یک آدم حسابی پیدا شد و باهات عروسی کرد تا لااقل سرنوشت تو مثل من نشه...

و اینطوری بود که من هر روز که از خواب برمی‌خاستم چشم انتظار یک معجزه بودم، معجزه‌ای که رویاهایم را رنگ حقیقت ببخشد اما...

○

چند روزی بود که ما در خانه جشن گرفته بودیم؛ شانس نصیب پدر شده بود تا با یک معمار برای سه ماه کار را کنترات کند. و این یعنی اینکه ما تا ۳ ماه دیگر نگران فردا و اضطراب شام شب را نخواهیم داشت.

پدر می‌گفت: "خدا خیرش بده "شهرام" رو که این کاررو برام ردیف کرد... اتفاقی باهاش آشنا شدم... خودش نقاشی ساختمان می‌کنه، البته وضعش از ما بهتر نیست، خودش و مادرش با هم زندگی می‌کنند و با پولی که درمیاره زندگیشون رو می‌چرخونه، چند روزی بود که نمی‌آمد سر میدان و معلوم بود یک جا کار گیر آورده... تا اینکه اتفاقی دو تا خیابون بالاتر از خونه‌مون دیدمش که چند سطل رنگ خریده و تنهایی نمی‌تونه ببره، کمکش کردم و لوازم نقاشی را تا آپارتمان ۸ واحدی که نقاشی آنجا را کنترات کرده بود بردم و خداحافظی کردم. اما هنوز دور نشده بودم که شهرام دوید دنبالم و پرسید: "آقا یحیی... گچ کاری ساده بلدی انجام بدی؟" و همین که "آره" گفتم دستم را گرفت و نزد معمار ساختمان برد و بهم گفت: "خدا برات ساخته... اینجا دست کم سه ماه کاره" راست می‌گفت، هشت واحد آپارتمان ۱۰۰ متری کم نیست! اتفاقاً معمارش هم آدم خوبی بود و با حقوق منصفانه باهام قرارداد بست... خدا خیرش بده شهرام‌رو، بچه خوبیه..."

و اینگونه شد که محل کار پدر نزدیک خانه‌مان آمد و از همان روز اول قرار شد من هر روز ساعت یک که از مدرسه تعطیل میشم، غذای ساده‌ای را که مادرم درست کرده بود - البته به اندازه ۲ نفر؛ پدر و آقاشهرام - برایشان ببرم.

اولین چیزی که در شهرام توجهم را جلب کرد نوع رفتارش بود که ابداً شبیه سایر همکاران پدر که در میدان دیده بودم نبود. خیلی محترمانه حرف می‌زد و حتی سر بلند نمی‌کرد مرا ببیند. ظاهراً در سال آخر دبیرستان درس را ول کرده و برای اینکه بتواند خرج زندگی خود و مادرش را دربیاورد، نقاشی ساختمان را شروع کرده بود. چند مرتبه‌ای اتفاق افتاد که وقتی غذا را بردم پدر سر ساختمان نبود و غذا را به شهرام تحویل دادم و... اینطوری سر صحبت میانمان باز شد و من برای اولین بار در هفده سال عمرم، معنی عشق را از نگاه یکنفر دریافتم!

نگاههایمان کم کم به لبخند تبدیل شد و... تا اینکه یکروز شهرام درحالی که سرش را پایین انداخته بود بهم گفت: "اگر بیام خواستگاری‌ات، ضایعم نمی‌کنی؟" و من فقط خندیدم و برگشتم. شب که پدر به خانه برگشت و بعد از خوردن شام، وقتی پاهایش را دراز کرد تا چایی بخورد، مرا دنبال نخود سیاه به حیاط فرستاد، غافل از اینکه من از پشت در حرفهای او و مادر را شنیدم که در مورد پیشنهاد شهرام حرف می‌زدند و مادر گفت: "اگه تو فکر می‌کنی بچه خوبیه، من حرفی ندارم..."

سه شب بعد شهرام و مادرش برای خواستگاری آمدند. مادرش آنقدر مهربان و شیرین زبان بود که بعد از تعیین روز عقد و رفتن آنها، مادرم با خوشحالی گفت: "خوشحالم که مادر شوهرت زن مهربان و باخداییه..." و به این ترتیب، یکشب که جشن میلاد امام رضا(ع) بود، در یکی از ساده‌ترین مراسم عروسی که مجموعاً ۱۷ نفر دعوت داشتند، در آن خانه دو طبقه کلنگی که ارثیه پدر شهرام بود، من و او زن و شوهر شدیم!

○

شهرام از آن مرد ایده‌آلی که من در ذهن داشتم فقط یک چیز کم داشت؛ پول!

هر چند که آنقدر مهربان بود که من هیچ سختی را متوجه نمی‌شدم. صبح به صبح کنار همدیگر صبحانه را می‌خوردیم و او می‌رفت سر کار و من هم سراغ "خانم جان" - مادر شهرام - می‌رفتم و تا غروب کنارش می‌نشستم تا "خانم جون" از زندگی‌اش با حسرت حرف بزند؛ "تا همین ده سال قبل که شهرام دبستان می‌رفت، پدر خدابیامرزش صاحب دم و دستگاهی بود، یک کارخانه بزرگ داشت که ۳۰۰ تا کارگر توش کار می‌کردن و ما هم توی یک خونه که استخر و سونا داشت زندگی می‌کردیم، اما افسوس که شوهر خدابیامرزم زیاد از حد به برادر نامردش اعتماد داشت، طوری که از روز اول هرچی داداش بزرگش می‌گفت، بابای شهرام می‌گفت "چشم"! صد بار بهش گفتم؛ "مرد الان خونه و باغ و حتی سهم تو از کارخانه، همه به نام داداشته... اگر یک اتفاقی برای تو بیفته دست

ما به کجا بنده؟" اما او همیشه می خندید و می گفت: "اولاً من تا تورو کفن نکنم نمی میرم، ثانیاً مطمئن باش "خان داداش" تا ریال آخر حق و حساب منو مشخص کرده..." تا اینکه همان اتفاقی که ازش می ترسیدیم رخ داد؛ بابای شهرام با یک سکته قلبی رفت آن دنیا و مارو گذاشت با برادر نامردش! "آقارحیم" که تنها عموی شهرام بود، تا یکی دو ماه با وعده و وعید و فرستادن مقداری پول سر ما را گرم کرد و موقعی به خودمان آمدیم که فهمیدیم "عمورحیم" تمام دار و ندارش رو تبدیل به دلار کرده و با زن و بچه‌هاش زده به چاک؛ الفرار! البته اگر می‌ماند هم ما زورمان بهش نمی‌رسید، چون هیچ مدرکی نداشتیم که ثابت کنه خانه و زمین و باغ و... و از همه مهمتر، ۳دانگ کارخانه متعلق به شوهر منه! عمورحیم هم لابد از ترس طعنه‌ها و زخم زبان اقوام و دوستان که همگی در جریان مشارکت دو برادر بودند، از ایران فرار کرد... در هر صورت هر چی بود، با مرگ اون خدابیامرز و فرار آن نامرد، دوران مصیبت من و پسرم شروع شد. خدا می داند اگر این خانه کلنگی هم که ۳۰سال قبل شوهرم -قبل از شراکت با برادرش -خریده بود وجود نداشت، من و شهرام باید گدایی می کردیم!

خانم جون هر روز از گذشته‌اش با حسرت می گفت تا من نیز در دل بخندم و با خود بگویم: "انگار آرزوهای من کمی دیر برآورده شد"! اما نه، نوبت آرزوهای من هنوز فرا نرسیده بود!

O

حدود هفت ماه از ازدواج من و شهرام می گذشت و برخلاف اصرارهای مادر شهرام و پدر و مادر من که همگی آرزوی دیده نوه‌شان را داشتند، من و شهرام قرار گذاشته بودیم که وقتی کمی دست و بال او باز شد به فکر بچه باشیم.

روزها می آمد و می‌رفت و زندگی جمع و جور ما ادامه داشت تا آن شب...

ساعت حدود ۹ شب بود، خانم جون داشت نماز می خواند و شهرام نیز مشغول تعمیر تلویزیون قدیمی سیاه و سفید خانه بود که هر ماه یکبار خراب می‌شد! زنگ را که زدند شهرام خواست که من بروم در را باز کنم. من نیز به این تصور که شاید مادرم آمده باشد سری به ما بزند، با شوق رفتم و در را باز کردم و...

اگر هیچ دلیلی هم برای تعجب کردن از دیدن یک غریبه نداشتم، لباسهای فاخر و گرانقیمت آن پیرمرد و مخصوصاً اتومبیل گرانقیمتی که جلوی در ایستاده بود، آنقدر برای من تعجب‌آور بود که حتی یک کلمه هم حرف نزدم و سلام هم یادم رفت و... تا بالاخره آن پیرمرد بالحنی بسیار محترمانه گفت: "شما احتمالاً باید عروس "خانم جون" باشین... زن شهرام، درسته؟

به خود آمدم: "بله... سلام.... جنابعالی؟" تبسم کمرنگی به لب نشاند و گفت: "برو به اون دو نفر بگو رحیم آمده..." جا خوردم و گفتم: "عمورحیم؟" پیرمرد خندید و گفت: "پس تو هم شرح ناجوانمردی منو شنیدی...؟!"

معطل نکردم و داخل خانه شدم. خانم جون هم نمازش تمام شده بود و من رو به شهرام گفتم: "یکنفر دم دره که میگه "عمورحیم" است..."

مادر و پسر هر دو خشکشان زد. تا بالاخره خانم جون گفت: "مطمئنی؟" و شهرام از جا کند و گفت: "کثافت نامرد آمده جون کندن مارو ببینه..." و مثل گلوله بطرف در حیاط رفت. خانم جون پشت سرش و بعد از آنها نیز من. شهرام همین که نگاهش به "عمورحیم" افتاد مشت‌هایش را گره کرد و غرید: "نامرد." و یورش برد طرف او که در این لحظه دو مرد قوی هیکل -درست شبیه بادیگارد -جلو آمدند و دست شهرام را روی هوا متوقف کردند. خانم جون فریاد زد: "چیکار با پسرم دارین؟" و عمورحیم به آرامی گفت: "می دونم از من متنفرین... خودمنم از خودم حالم به هم می خوره... اما وقتی با پای خودم آمدم اینجا، لااقل یکدقیقه صبر کنین تا حرفهام‌رو بزنم، بعد برای همیشه گم میشم...! حقیقتش را بخواهید در این سالهایی که از شما فراری بودم، همیشه احساس گناه آزارم می داد، اما از چند ماه قبل که پزشکان بهم هشدار دادند که سرطان شروع کرده به خوردن ریشه‌ام، بیشتر از همیشه از کاری که با شما و روح برادرم کردم عذاب می کشم... شما می تونین اسمش رو بگذارین ترس از آخرت، اما هرچی هست من آمدم با شما تسویه حساب کنم، می دانم بابت زجرهایی که کشیدین هرگز نمی توانم

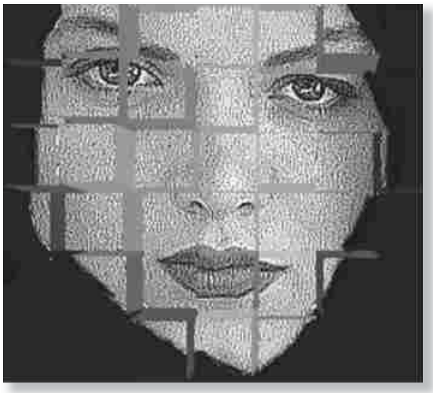

باهاتون تسویه حساب کنم...! با این حال اگر دوست داشتین من در آن دنیا جلوی داداشم شرمنده نباشم، از گناهم بگذرین؛ در هر صورت داخل این کیف تمام مدارک و سندهایی رو گذاشتم که مال شماست... مقداری هم پول نقد که گفتم شاید برای بعضی کارها لازم داشته باشین؛ درضمن همان خانه‌ای را که سالها قبل با برادر خدابیامرزم داخلش زندگی می کردین و من نامرد از چنگتون درآوردم، براتون آماده و مبله کردم [عمورحیم اشاره‌ای به نگهبانانش کرد و سپس رو به برادرزاده‌اش ادامه داد] حالا دیگه این جوان‌رو ول کنین چون من حرفهام‌رو زدم... الان اگر دلت بخواد می تونی منو بزنی... به خدا خوشحال هم میشم اگر این کاررو بکنی... [و رو به خانم جون کرد] شما چی زن داداش... نمی خوای تف کنی توی صورتم؟ هر چند که شاید دلتون به حال پیرمرد رو به مرگی که معلوم نیست تا صبح زنده باشد می سوزه... در هر صورت اگر تا قبل از مردنم منو حلال کردین خبرم کنین... اگر نه... خداحافظ...

پیرمرد اینها را گفت و برخلاف دقایقی قبل که استوار و قامت کشیده جلوی در ایستاده بود، حالا با شانه‌هایی افتاده داشت سوار ماشینش می شد و... که شهرام قدم جلو گذاشت و صدایش کرد: "عمورحیم..." پیرمرد که از شنیدن کلمه "عمو" چشمانش برق زد، خیره شهرام شد، اما حرف پسر را مادر تمام کرد؛ خانم جون با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت: "حلال آقارحیم... هر چند که خیلی عذابمون دادی... اما هرچی بود تمام شد... از بابت من و شهرام خیالت کاملاً راحت باشه... هر دویمان حلالت کردیم..."

عمورحیم به شهرام نگاه کرد تا برادرزاده‌اش "آقایی" را تمام کند و بگوید: "عمورحیم نری حاجی حاجی مکه؟ لااقل یک آدرس به ما بده فردا بیایم دیدنت..."

زانوان لرزان پیرمرد بیش از این تحمل نداشت، خم شد و پیرمرد روی زمین نشست و خدا را سجده کرد و درحالی که اشک تمام صورتش را پر کرده بود و هق هق کنان گفت:

-حالا دیگه توی این دنیا هیچ آرزویی ندارم... حالا دیگه موقع مردن عذاب نمی کشم...

شهرام جلو رفت و دست عمویش را گرفت و او را بلند کرد تا داخل ماشین کمکش کرد. ماشین که در پیچ کوچه محو شد، همانطور که عمورحیم دست تکان می‌داد، خانم جون زیر لب زمزمه کرد:

-ما که حلالت کردیم آقارحیم... خدا هم از گناهت بگذره...

و بعد سه تایی به همدیگر نگاه کردیم و ناخودآگاه چشمانمان دوید روی کیف سامسونت که در دست شهرام بود؛ اول از همه من خندیدم. بعد خانم جون پرصدا خندید و آخرسر شهرام قهقهه زد و همان جا، وسط کوچه خدا را شکر گفت...

O

درست ۹ ساعت بعد پیرمرد مُرد؛ آنهایی که کنارش بودند در مجلس ختم "عمورحیم" به شهرام و خانم جون گفتند: "رحیم‌خان موقع مرگش یک قاب عکس از خانواده شما در آغوشش گرفته بود و حتی لحظه مرگش می خندید و می گفت: "خدایا شکرت... خدایا شکرت..."

O

امروز بیش از ۱۰ سال از آن روز می گذرد. حالا من دیگر به تمام آرزوهایم رسیده‌ام. حتی در مورد خانواده‌ام نیز نگذاشتم محرومیت بکشند. نه اینکه من چیزی بگویم، خود "خانم جون" اولین حرفی که به پسرش زد درباره من بود که گفت: "هرچی که داری از پاقدم این دختر داری... نکنه یکروز شلوارت دوتا بشه؟ پس برای اینکه دلش‌رو شاد کنی، خانواده‌اش را شاد کن..." و اینطوری شد که پدر و مادرم نیز امروز و در دوران پیری در آسایش هستند. خواهر و برادرانم نیز همگی زندگی خوب و راحتی برای خودشان فراهم کرده‌اند و... من و شهرام اما، دو چیز را هرگز فراموش نکرده‌ایم؛ اول عشق پاک و بی آلایش روزهای سختی‌مان را، دوم؛ خداوندی را که اگر اراده‌اش نبود رحیم یاد آخرتش نمی‌افتاد و این روزها نیز برای ما نمی آمد!

گناهان ما سمج و توبه ما سست است

● شارل بودلر

تهیه و تنظیم: پ - شایق

۱۰ هزار سی‌دی لو رفت

۱۰ هزار سی‌دی از یکی از مراکز تهیه، توزیع و تکثیر تولیدات ضدفرهنگی در شمال شرق تهران کشف شد.

رئیس پایگاه چهارم پلیس عمومی تهران با اعلام این خبر گفت: چندی پیش نیروهای پلیس طی یک اقدامات ضربتی موفق شدند منزل شخصی در شمال شرق تهران را که به یکی از اصلی ترین افراد توزیع کننده محصولات ضدفرهنگی بدل شده بود، شناسایی کرده و در ادامه با محاصره کردن این خانه بیش از ۱۰ هزار سی‌دی و دی‌وی‌دی به همراه چندین دستگاه رسیور کشف کنند.

وی افزود: این محل که در شمال شرق تهران است، متعلق به فردی ۲۵ ساله بوده که با راه‌اندازی چندین دستگاه ماهواره در آنها و ضبط فیلم‌های مستهجن مبتذل و غیرمجاز در حجم گسترده‌ای، اقدام به دادن این سی‌دی‌ها به چندین شبکه فروش توزیع می‌کرده است.

این جوان پس از دستگیری و بازجویی اولیه اعتراف کرد که فیلم‌های مستهجن را کلی به قیمت ۵۰۰ تومان دراختیار توزیع کنندگان قرار می‌داده است و در این مدت سود هنگفتی عایدش شده است.

۲۶ سوزن در بدن یک دختر

پزشکان در بدن یک زن چینی ۲۶ سوزن یافتند که ظاهراً پدربزرگ و مادربزرگ وی که از دختر بودن نوه خود ناراحت و عصبی شده بودند، بعد از تولد، آنها را در بدن وی فرو کرده بودند.

بنا به این گزارش؛ این زن ۲۹ ساله چینی به نام لوکیوفن به دلیل مشاهده خون در ادرارش به بیمارستان مراجعه کرد و پزشکان پس از انجام آزمایش اشعه ایکس در بدن وی ۲۶ سوزن مشاهده کردند. سپس پزشکان چینی تصمیم گرفتند با انجام عمل جراحی تا جایی که ممکن است سوزن‌ها را از بدن این زن خارج کنند، اما از آنجا که برخی از این سوزن‌ها به داخل بافت‌ها و اندام حیاتی بدن از جمله ریه، کبد، مثانه، روده کوچک و کلیه‌های وی نفوذ کرده است، آنها با مشکلات بزرگی روبه‌رو هستند.

پزشکان در این باره گفتند، چند سوزن نیز در ناحیه سر، گردن و شانه این زن چینی وجود دارد که به طور خطرناکی نزدیک به شریان‌های اصلی وی است و حتی یکی از سوزن‌های فرو رفته در مغز وی، شکسته و سه تکه شده است.

پدربزرگ و مادربزرگ این زن که از دختر بودن نوه خود بسیار ناراحت شده بودند، خشم بیش از حد حیوانی این اجازه را به آنها داد که سوزن‌ها را در داخل بدن نوه خود فرو کنند، اما از آنجایی که این دو نفر دیگر در قید حیات نیستند، پرونده تحقیقات زن جوان به بایگانی سپرده شد.

خودکشی با داروی پدربزرگ

دختر نوجوانی با قرص‌های پدربزرگ به زندگی نابسامان خود خاتمه داد.

به گزارش خبرنگاران، مرد پیری پس از بازگشت از محل کار خود ابتدا به اتاق نوه‌اش رفت و زمانی که "پرستو" دختر ۱۳ ساله پسرش را در خواب دید، مزاحم خوابش نشد تا وی از او پذیرایی کند، بنابراین به آشپزخانه رفت تا قرص‌هایش را بردارد، اما ناگهان قوطی خالی قرص‌ها را روی میز یافت.

پدربزرگ با دو دست به سرش کوبید و بلافاصله به اتاق نوه‌اش رفت، اما هرچه تلاش کرد نتوانست پرستو را از خواب بیدار کند. دختر ۱۳ ساله پیش از فرو رفتن به خواب مرگ در نامه‌ای از طلاق پدر و مادرش و بی‌توجهی آنها به سرنوشت او گلایه کرده و نوشته بود پدر و مادر عزیز شما از هم جدا شده‌اید و حال که من هیچگونه تکیه‌گاهی ندارم، پس بهتر است که در این دنیا نباشم.

کالبدشکافی یک زنده!

مرد جوان ونزوئلایی که پس از تصادف مرده اعلام شده بود، هنگامی که پزشکان کالبدشکافی او را شروع کردند، بر اثر درد شدید ناشی از بریدن بدنش با چاقوی جراحی بهوش آمد!

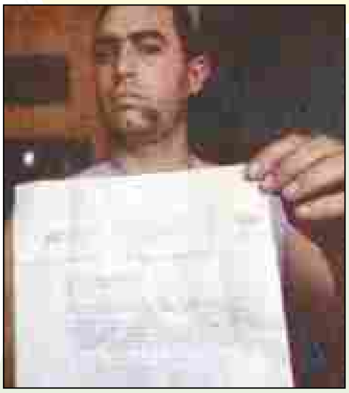

کارلوس در حال نمایش برگه کالبد شکافی به خبرنگاران

چندی پیش مرد جوانی به نام "کارلوس کامیو" ۳۳ ساله، پس از تصادف با اتومبیل بنا به اعلام پزشکان مرده تشخیص داده شد و بنابراین او را به سردخانه منتقل کردند. پزشکان پس از اطمینان از مرگ وی شروع به کالبدشکافی کردند که ناگهان از خونریزی بدن او متوجه اشتباه در تشخیص مرگ شدند و به سرعت شروع به بخیه زدن زخم صورتش کردند.

کارلوس پس از به هوش آمدن در این باره گفت:

وقتی که چاقوی جراحی صورتم را شکافت بیدار شدم چون درد غیرقابل تحملی بود.

همسر سوگوار کارلوس که برای تشخیص هویت جسد شوهرش به سردخانه مراجعه کرده بود از زنده یافتن او در راهرو سردخانه از خوشحالی بی‌هوش و نقش زمین گردید.

کارلوس زخم صورت و دستور انجام کالبدشکافی خود را به تمام خبرنگاران روزنامه‌های ونزوئلا نشان داد و در این باره گفت: من سپاسگزارم از شخصی که دستور کالبدشکافی داده چرا که بدون آن مرا حتماً به خاک می‌سپردند و معلوم نبود الان کجا بودم!

تعرض و قتل

زن جوانی که با همدستی شوهرش مردی را که به او تعرض کرده بود به قتل رساند، به ۵ سال حبس و ۱۰۰ ضربه شلاق محکوم شد.

چندی پیش در شعبه ۷۴ دادگاه کیفری استان تهران، زن جوانی به نام "اعظم" ۲۸ ساله که متهم به معاونت در قتل بود در بازجویی گفت: قرار نبود علی (مقتول) کشته شود، او به من تعرض کرد و به قصد اخاذی از من فیلمبرداری کرده بود. من هم موضوع را به شوهرم گفتم و زمانی که قرار بود او سی‌دی‌ها را بیاورد و بابت آن پول دریافت کند، با مسعود شوهرم درگیر شد و در این درگیری به قتل رسید.

شوهر اعظم پیش از این محاکمه، محکوم به پرداخت دیه کامل و با توجه به اینکه حکم اعدام اعظم نیز در دیوان عالی کشور نقض شده بود، وی برای بار دوم در شعبه ۷۴ محاکمه و به خاطر رابطه نامشروع به ۱۰۰ ضربه شلاق و به خاطر معاونت در قتل به ۵ سال حبس محکوم شد.

۳۲ سال انتظار عاشق

زن و مرد عاشق پیشه، پس از ۳۲ سال انتظار سرانجام در ایتالیا به مرادشان رسیدند و پیمان زناشویی بستند.

بنا به این گزارش، "النا" و "پائولو" "۳۳ سال پیش در یک بوستان در شهر رم، با هم آشنا شدند و به یکدیگر دل بستند. پسر ۲۶ ساله آمریکایی با دنیایی آرزو به خواستگاری دختر مورد علاقه‌اش رفت، اما از مادر "النا" جواب رد شنید. با این حال پسر عاشق پیشه دست‌بردار نبود، گرچه در هر خواستگاری، مادر دختر با این ازدواج مخالفت می‌کرد باز با دسته گل و شیرینی به خانه آنان می‌رفت و مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت، با این همه "پائولو" هیچ وقت ناامید نشد، چرا که "النا" هم حاضر نبود با هیچ مرد دیگری ازدواج کند و صبر پیشه کرد.

۳۲ سال در انتظار گذشت، تا اینکه هفته گذشته مادر "النا" بر اثر بیماری مرد و "النا" که همچنان به عهدش وفادار بود، پس از برگزاری آیین تدفین مادرش فردای آن روز با "پائولو" ازدواج کرد و درحال حاضر آن دو در ماه عسل هستند!

یک هفته
چند نگاه

**سید محمد
هوشی السادات**

هیات ایرانی، چالشی برای آمریکا در سازمان ملل

رئیس جمهوری اسلامی ایران روز یکشنبه اول مهر ۸۶ در رأس یک هیأت عالی رتبه، برای شرکت در شصت و دومین نشست سالانه مجمع عمومی سازمان ملل متحد، عازم نیویورک شد. این سومین سفر احمدی نژاد برای حضور در مجمع سالیانه سازمان ملل متحد در نیویورک است. مجمع عمومی سازمان ملل با شرکت عالی ترین مقام هر کشور سومین سه‌شنبه ماه سپتامبر آغاز می‌شود و به مدت ۱۰ روز ادامه دارد. سفر احمدی‌نژاد در شرایطی انجام شد که روابط ایران با برخی قدرت‌های بزرگ یکی از پر تنش‌ترین دوران خود را تجربه می کند. کشورهای ۱+۵(اعضای دایمی شورای امنیت و آلمان) در حال رایزنی برای صدور قطعنامه جدید علیه ایران هستند، همه طرف‌ها از اروپایی ها، آمریکایی ها، آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای و حتی روس‌ها و چینی‌ها بر تعلیق غنی‌سازی اورانیوم برای آغاز مذاکرات تاکید دارند، هرچند در بین برخی از آنها به لحاظ منافع سیاسی و اقتصادی، این موضع شدت و ضعف دارد.

*

سفر آقای احمدی نژاد به نیویورک و به طور مشخص سخنرانی وی در دانشگاه کلمبیا نیز چارچوب گفتمان تبلیغی رادیوهای بیگانه درباره مسائل ایران را شکل می‌داد. نکته قابل توجه آن که، تسلط آقای احمدی نژاد در پاسخ به پرسش‌ها در دانشگاه کلمبیا به اندازه‌ای مشهود بود که برخی از رسانه‌های بیگانه در راستای تظاهر به بیطرفی به آن اذعان کردند.

رادیو فردا، رسانه وابسته به سیا، در جمع بندی واکنش مردم آمریکا و بینند گان به برنامه پرسش و پاسخ آقای احمدی‌نژاد در دانشگاه کلمبیا گفت..آقای احمدی نژاد برای سؤال ها آماده بودند و خیلی با ظرافت سؤال را بر می گرداندند به خود سؤال کننده یا اینکه یک جوری موضوع را مطرح می کردند که در واقع آن حساسیت‌های مخاطبان را در نظر می گرفت. کمرنگ جلوه دادن استقبال محافل رسانه‌ای و دانشگاهی آمریکا از سفر آقای احمدی نژاد به نیویورک از رویکردهای تبلیغی رادیوهای بیگانه بود که این راهبرد با بزرگنمایی اعتراضات محدود پیگیری شد. محافل سیاسی و رسانه‌ای آمریکا راهبرد پیوند زدن اعتبار و جایگاه سازمان ملل با برنامه هسته‌ای ایران را پیگیری کردند و بر این اساس مدعی هستند اعتبار و شهرت سازمان ملل و شورای امنیت وابسته به اقدام در مورد وضع تحریم ها علیه ایران است. این رویکرد تبلیغی بیانگر شکست رایزنی‌های پشت پرده مقامات آمریکایی در جلب نظر اعضای گروه پنج به علاوه یک درباره اعمال تحریم های جدید علیه ایران است.

چشم انداز روابط قاهره و تهران

دماسنج روابط مصر-ایران گرمای قابل ملاحظه ای را نشان می دهد، این گرما از زمان دیدار آقای محمد خاتمی رییس جمهوری سابق ایران در شش ماه پیش آغاز و با تداوم دیدارهای مشورتی سیاستمداران دوکشور ادامه یافت تا آنکه چند روز گذشته شاهد گفتگوهای دیپلماتیک مقامات دوکشور در مقر وزارت امور خارجه مصر بودیم.

دیدارهای چند روز گذشته در سطح معاونان وزرای خارجه دوکشور بدین معنی است که دو کشور در تلاش هستند تا راههای از سرگیری روابط دیپلماتیک فیمابین را که از سال ۱۹۷۹ قطع شده بود، بررسی کنند.

دو طرف در شرایطی پا به عرصه مذاکره گذاشتند که هر کدام برای خود برنامه هایی داشتند، برنامه هایی که براساس شرایط منطقه ای تنظیم شده بود و طبیعتا با هم تفاوت هایی داشت.دولتهای ایران از رفسنجانی تا خاتمی و از خاتمی تا احمدی نژاد برای از سرگیری روابط با مصر علاقه نشان داده اند زیرا این امر به معنی اعتراف کامل به ایران به عنوان قدرت بزرگ منطقه ای است، این سیاست از اصول حاکم بر وزارت خارجه ایران است. نکته دومی که ایران را برای از سرگیری روابط با مصر جدی نشان می دهد، شدت برخوردهای غرب علیه تهران است، در نگاه کلی به نظر می رسد این مذاکرات برخی از مشکلات موجود میان مصر و جهان غرب به ویژه مصر-آمریکا را دوباره آشکار سازد چون تهران می خواهد از طریق مصر از حیات خلوت وارد میدان مذاکره با آمریکا شود، این تصمیم زمانی جدی تر به نظر می رسد که تهران در گذشته کشورهایی چون افغانستان، سوییس ، قبرس و ترکیه را برای این ماموریت آزموده است.

واقعیت این است که مصر برای آنکه در تحولات منطقه ای منشاء اثر باشد باید قبل از هرچیز در کشورهای اصلی منطقه نیز اثر مثبتی داشته باشد در نتیجه نباید درهایی را که می تواند تاثیر منطقه ای مصر را افزایش دهد به روی خود ببندد، در این راه تنها کشور منطقه ای که با قاهره روابط سیاسی ندارد، ایران است، با این اوصاف می توان انگیزه مصر برای از سرگیری رابطه سیاسی با تهران را، تلاش برای ترمیم نقش منطقه ای قاهره دانست. ایران با همه کشورهای منطقه بجز اسراییل روابط دیپلماتیک کامل دارد و بسیاری از این کشورها با مصر منافع مشترک و به همراه مصر در ائتلافهای بین المللی شرکت دارند، در نتیجه تضاد موضع مصر با کشورهای منطقه می تواند به مرور زمان نقش منطقه ای مصر را تحت الشعاع قراردهد و بر نوع و کیفیت روابط مصر با کشورهای حاشیه خلیج فارس تاثیر منفی بگذارد. در سایه فشارهای بین المللی برایران و با توجه به روند گفتگوها با آمریکا به نظر می رسد، از نگاه قاهره شرایط خوبی برای از سرگیری روابط مصر-ایران فراهم است زیرا این امر می تواند مصر را در تلاش برای کاهش توجه ایران به برنامه هسته ای و هم زمان گسترش نقش منطقه ای قاهره کمک کند. نکته دیگری که انگیزه مصر برای از سرگیری روابط با تهران را افزایش می دهد توجه جدی قاهره به حوزه خلیج فارس است زیرا بخش عظیمی از عواید کانال سوئز از طریق عبور محموله های نفتی کشورهای عربی به اروپا تامین می شود و هرگونه کاهش این عایدات ضربه اقتصادی بزرگی بر مصر خواهد بود ضمن آنکه بخشی از نیروهای کار مصری در حوزه خلیج فارس مشغولند بدین منظور حوزه خلیج فارس یکی از ارکان تامین بودجه مصر است و پر واضح است که سیاست ، فرهنگ و... با منافع اقتصادی پیوند خورده است در نتیجه مقابله غیر مستقیم مصر با تهران به عنوان یکی از کشورهای مهم حاشیه خلیج فارس به سود قاهره نیست.با وجود آنچه گفته شد به نظر می رسد، پرونده حوزه خلیج فارس حتی پس از از سرگیری روابط میان مصر و ایران یکی از محورهای اساسی اختلاف دو طرف باشد زیرا روابط دیپلماتیک میان ایران و مصر به معنی آن نیست که تمامی محورهای اختلافی دو کشور حل شده است و دو طرف نسبت به تمام مسائل دیدی مشترک دارند بلکه ممکن است سیاستهای خارجی دو کشور در برخی از زمینه ها در تقابل با هم قرار گیرد چرا که گستره دیپلماسی مصر و ضرورت تداوم همکاریها با کشورهای منطقه ممکن است با برخی از سیاستهای منطقه ای ایران همخوانی نداشته باشد و حتی از نگاه تهران تهدیدی برای نظام امنیتی منطقه ای به شمار آید. در کنار روابط ممتاز مصر با کشورهای عربی خلیج فارس با نگاهی به اصول حاکم بر دیپلماسی مصر و عوامل و مشخصه های زیادی که در این زمینه وجود دارد این نتیجه به دست می آید که سیاست خارجی مصر نمی تواند همیشه سیاستی بی طرفانه باشد، در نتیجه به نظر می رسد این محور همچنان یکی از محورهای اختلافی دو طرف در مذاکرات آتی بوده باشد.سیاست باز ایران در نگرش به دو قدرت منطقه ای یعنی مصر و عربستان باید در چارچوب تلاشهای ایران برای بهره مندی از این دو کشور در عرصه ائتلافهای بین المللی تعبیر گردد در حقیقت این امر هدف اساسی سیاست خارجی ایران در کوتاه مدت و میان مدت است.

ایران به سبب ویژگیهایی که در اختیار دارد همچون گذشته یک قدرت بزرگ منطقه ای است و مصر نیز احتمالا از گروه مذاکره کننده ایرانی می خواهد که منطق تلاش برای برتری در منطقه که تهران آن را به آمریکا نسبت می دهد نباید از جانب هیچ یک از کشورهای منطقه به طور یک جانبه پیگیری شود.با توجه به آنچه گفته شد بهترین راهکار این است که مذاکرات فنی و دیپلماتیک تهران-قاهره به انتظار لحظه تاریخی ادامه یابد ، البته از نگاه قاهره هنوز این لحظه تاریخی فراهم نشده است اما وقوع آن چندان به طول نمی انجامد.

ترکیه در برزخ ایران و آمریکا

در پی امضای موافقت نامه انرژی میان ایران و ترکیه و گسترش روابط دو کشور، آمریکا فشار خود را بر ترکیه افزایش داده است.

آمریکا مخالف همکاری ترکیه با ایران در زمینه انرژی است و نیکلاس برنز معاون وزیر امور خارجه آمریکا در دیداری که اخیرا از آنکارا داشته است از ترکیه درباره همکاری این کشور با ایران در حوزه انرژی انتقاد کرد.

همچنین **تام کیسی** سخنگوی وزارت امور خارجه آمریکا نیز درباره امضای تفاهم نامه گاز طبیعی ترکیه با ایران به آنکارا گوشزد کرد تا در جهت تحقق اقدامات شورای امنیت علیه ایران در بخش انرژی سرمایه گذاری نکنند.

بقیه در صفحه ۴۷

بدترین گناه، خوردن مال یتیم است
●امام علی(ع)

هرقدر که علم و تکنولوژی پیشرفت می‌کند، ابزار کار خلافکاران هم پیشرفته شده و کار را برای آنان ساده‌تر می‌کند!

علم و جنایت

برگردان: بهروز بهرامی

بخش دوم و آخر

> ***«با توجه به ابزارهای مدرن امنیتی و ایمنی، که‌امروزه در گوشه و کنار جاده، خیابان و پارکینگ‌ها‌به‌کار گرفته شده، سرقت اتومبیل به سادگی صورت‌نمی‌گیرد، اما همین امر باعث شده تا دسته تازه‌ای ازسارقان هوشمند و کاربلد درعرصه سرقت اتومبیل‌ظاهر شوند»***

سرقت اتومبیل

هفته گذشته از مقابله جرم و جنایت با علم و تکنولوژی در برخی از جرایم از جمله سرقت و بویژه سرقت مسلحانه سخن گفتیم و این هفته به سایر جرایم عمده و مهم و رودررویی آنها با علم و تکنیک، می‌پردازیم.

در سالهای پیشین، سرقت اتومبیل به‌شیوه‌های بسیار ساده انجام می گرفت که‌متداول ترین آن استفاده از روش اتصال سیم‌های‌قسمت فرمان و سوئیچ در اتومبیل بود، اما امروزه‌اکثر قریب به اتفاق اتومبیل ها به ابزار ایمنی وامنیتی مجهز شده‌اند که حرکت دادن آنها توسط سارق یا سارقان به‌سادگی امکان‌پذیر نیست. این‌امر باعث پدیدار شدن دسته تازه‌ای از سارقان‌اتومبیل شده که دارای توان هوشی بیشتری بوده وقابلیت بهره‌برداری از تکنیک‌ها و تکنولوژی‌پیشرفته را دارند. امروزه یک سارق اتومبیل به‌دنبال هوی و هوس و به ناگهان تصمیم نمی گیرد که‌صبح، وقتی از خواب بیدار شد، سری به خیابان زده‌و به ربودن یک اتومبیل که آن هم بنا بر شانس واقبال در برابرش قرار گرفته، اقدام کند. بلکه‌ابتدا چند محل و مکان را به‌خوبی شناسایی می‌کند وسپس مناسب‌ترین آنها را انتخاب کرده و راهها و خطوط مختلف خیابانها را مورد بررسی قرارمی‌دهد.

همچنین سارقان اتومبیل ترجیح می‌دهند به صورت دو نفره‌به سرقت اقدام کنند و آنقدر در محله یا مکانی که‌انتخاب کرده‌اند، به گشت و گذار می‌پردازند تاموقعیت مطلوب و اتومبیل مناسب را بیابند. آنگاه‌زمان برای اجرای نقشه سرقت فرا می‌رسد. درواقع در این مرحله انتخاب قربانی برای سارق اهمیت‌فراوانی دارد. یک راننده زن تنها و احتمالاً مسن در اتومبیلی که شیشه پنجره‌اش پایین باشد، به مراتب قربانی مطلوب‌تری برای سارق و یاسارقان است تا یک جوان قوی هیکل با اتومبیلی که کولر آن روشن و پنجره‌اش بسته است! حالا نوبت‌پیاده کردن نقشه می‌شود. یکی از مسافران ازراننده درباره یک نشانی جعلی سوال می کند وبانویی مؤدب که برای نشان دادن نشانی به سارق‌از اتومبیل پیاده می‌شود، متوجه نیست که همدست‌سارق از سوی دیگر به داخل اتومبیل راه می‌یابد وسپس سرقت به آسانی انجام می گیرد!

برخی اوقات هم سارقان با‌اتومبیل خود از پشت‌ضربه کوچکی به اتومبیل جلویی وارد می‌آورند. واکنش طبیعی راننده جلویی این است که‌از اتومبیل‌پیاده شده و برای خسارت و خرابی وارد آمده براتومبیل خود را بررسی کنند، اما همین کار فرصتی گرانبها برای تیم دو نفره سارقان ایجاد می کند تانقشه خود را عملی کنند.

دریکی از جدیدترین تکنیک‌ها، همدست‌سارقان‌قبل از آنکه مالک اتومبیل، سرقت آن را گزارش‌دهد در یک ایفای نقش، به مالک پیشنهاد می کند که سوار اتومبیل وی شود تا سارق یا سارقان راتعقیب کنند. این عمل درواقع باعث می‌شود تاردپای سارق ناپدیده شده‌و در گزارش واقعه به‌پلیس هم تاخیر ایجاد گردد.

در کمال خونسردی، یک جنایت

در نخستین روزهای سال میلادی ۲۰۰۲، کوین‌جکسون را بیرون از خانه‌اش با ضربات پیچ گوشتی به‌طرز فجیعی به قتل رساندند. او که در حومه لندن‌زندگی می‌کرد، ناگهان متوجه شد که سه سارق‌سعی دارند اتومبیل پدرهمسرش را بدزدند، بنابراین او ناچار شد تابا آنها‌درگیر شود، اما‌سارقان او را مورد ضرب و شتم قرار داده و چنان‌جراحتی بر وی وارد کردند که کوین بیهوش شد ودو روز بعد بدون آنکه به هوش بیاید، جان خود رااز دست داد. پلیس که ابتدا آثار جرمی از جنایتکاران نیافته بود، به بررسی دقیق ابزار ووسایلی که در اتومبیل یافته بود، بویژه پیچ گوشتی‌ای که آلت قتل محسوب می شد، پرداخت وآنگاه فهرستی از اسامی مجرمان سابقه‌دار را تهیه و به تطبیق آن با آثار به‌دست آمده اقدام کرد. آنهادرزیر ناخن‌های مقتول، قطعات بسیار کوچک و میکروسکوپی از پوست یک انسان پیدا کردند. پلیس با بررسی D.N.A متعلق به پوست مذکور آن رامتعلق به «رئیس خان» که یک پاکستانی مهاجر ومجرم سابقه‌دار بود، دانست. ضمن آنکه آثار وعلائمی برفی در صحنه هم از رد یک جفت کفش بر روی زمین جنایت به‌دست آمد که پس ازبررسی معلوم شد متعلق به شخصی به نام «زنگریت‌اختر» است که‌او هم سابقه‌دار و از اعضای باند رئیس خان است. بدین ترتیب مدارک محکم وغیرقابل انکار از جانب پلیس و دادستانی به دادگاه‌ارائه شد و پس از محاکمه، هر سه نفر به‌اشد مجازات که در انگلستان حبس ابد است، محکوم شدند.

در تاریخ انگلستان هیچ جنایتکاری به پای هارولد شیمن نرسیده است!

در مورد پرونده مذکور که یکی از مشهورترین پرونده‌ها از نظر علم جرم‌شناسی است و در دانشگاه هم به تحلیل و تجزیه آن می‌پردازند، الینور گراهام متخصص در D.N.A و استاد دانشگاه لیستر چنین نظریه‌ای ابراز کرده است: «کوشش بسیاری از طرف مجرمان پرونده به عمل آمده بود تا پیچ گوشتی را از هر نظر تمیز کرده و هیچگونه اثری روی آن به‌جای نگذارند، اما غافل از اینکه طبیعت D.N.A به گونه‌ای است که شستشوی عادی و مواد پاک کننده معمول، آن را از میان برنمی‌دارد. تردیدی نداشته باشید که اگر بررسی D.N.A مربوطبه پوست پیدا شده در زیر ناخن مقتول به عمل نمی‌آمد، رئیس خان محکوم نمی‌شد.»

کلاهبرداری

کلاهبرداری از جمله جرائمی است که علم جرم‌شناسی و تکنیک‌های مربوط به آن تاکنون کمتر توانسته آن را به ثبوت برساند. برای مثال، یک فروشنده فروشگاهی که شخص دیگری مالک آن است، اگر در طول سالها از صندوق دریافت پول از مشتری، مقدار کمی پول بردارد، اگرچه در مجموع مبلغ قابل توجهی را نشان می‌دهد، اما از آنجا که در مقاطع زمانی توجهی را جلب نمی‌کند، بنابراین هیچگاه متهم و محکوم نمی‌شود.

کلاهبرداران مجرب و موفق نیز از همین روش استفاده می‌کنند. یعنی آنها در طول سالها طمع خود را نشان نداده و ضمن جلب اعتماد، مالک یا صاحبان آن کسب یا شرکت، نه تنها مقداری از مال متعلق به او را برای خود جمع‌آوری می‌کنند، بلکه باایجاد تغییرات نادرست، اما عمدی در محاسبات و یا در هنگام حسابرسی، این شرایط را به یک وضعیت دائمی و عادی تبدیل می‌کنند تا به‌راحتی به عمل نادرست خود ادامه دهند. یک کلاهبردار هرقدر هوشمند و زرنگ باشد این عادت را دارد که بر طمع خود بیفزاید و به قول معروف، دور و بر خود را شلوغ کند تا آنجا که خودش هم نتواند میان درست و نادرست فرقی قائل شود. اینجا است که یک رسیدگی علمی و هوشمندانه به کارنامه شخصی که بسیار هم نسبت به او اعتماد احساس می‌شود، باعث می‌شود تا توطئه‌چینی های مالی او برملا گردد. بویژه از هنگامی که کامپیوتر نقش اساسی را در محاسبات و نگهداری از پرونده‌های مالی ایفا می‌کند، به نظر می‌رسد که در میزان کشف موارد تخلف نیز افزایش محسوسی ایجاد شده باشد، چرا که کامپیوتر مدارکی را که همه ما تصور می‌کنیم که دیگر وجود ندارند و از میان رفته‌اند، همچنان حفظ می‌کند. چنین مدارکی به انضمام ای‌میل هایی که کلاهبردار در طول زمان برای منافع خاص خود ارسال کرده، همچنین سوابق مربوط به تعطیلات و یا تفریحاتی که شخص در شرایط معمول توان مالی انجام آنها را ندارد، درواقع در زمره بهترین اسناد و مدارک برای محکوم ساختن کلاهبرداران به‌شمار می‌روند.

آنگاه که ارقام و اعداد نمی‌خوانند؛ داستان یک کلاهبرداری

کمپانی موسوم به «امرون» که یکی از پیشتازان موفق در مقوله انرژی محسوب می‌شد، در دسامبر سال ۲۰۰۱ خود را ورشکسته اعلام کرد و سر و صدای فراوانی در جهان اقتصاد به‌وجود آورد. درواقع آنچه اتفاق افتاده بود، قیمت بالای سهام شرکت بود. به علاوه برخی از مدیران شرکت باایجاد نهادهای اقتصادی در خارج از شرکت و درنتیجه اجتناب از پرداخت مالیاتهای داخلی، باعث افزایش سود شرکت شدند. این افزایش به‌طورطبیعی جذابیت سهام شرکت را باعث شد که به نوبه‌خود تقاضای بالا برای خرید سهام، بهای آن راافزایش داد. درواقع همه این فعل و انفعالات به‌معنای آن بود که یک شرکت بسیار موفق آن هم درمقوله جذابی چون انرژی در حال فعالیت است. اما همه اینها ظاهری بود و در حقیقت شرکت با زیان مستمر فعالیت می‌کرد، چرا که سود سهام به سود شرکت مدیران کلاهبردار آن می‌رسید، اما درمیانه‌های سال، یک اتفاق عجیب افتاد. اعضای هیأت مدیره که در این کلاهبرداری سهیم بودند و از همه فعالیت‌های پشت پرده آگاهی داشتند، ناگهان شروع به فروش سهام خود کردند، درحالی که سهام پرسود و موفق را هیچگاه به حالت عمده به فروش نمی‌گذارند. اما آنها از آن بیم داشتند که همه چیز برملا شود و سر آنها بی کلاه بماند. غافل از اینکه همین فروش عمده و ناگهانی سهام، پایین آمدن ارزش آن را باعث می‌شد تا آنجا که سهام تقریباًبدون ارزش گردید. پس از آنکه شرکت اعلام ورشکستگی کرد، کار به دادگستری و دادستانی کشیده شد و بلافاصله با مدارک به دست آمده چند تن از مدیران خاطی محکوم و به زندان افکنده شدند.

اشتباه کلاهبرداران و پرونده امرون

پرونده امرون درواقع یکی از مثالهای بارز کلاهبرداری علمی و پیشرفته در برابر علم و تکنولوژی پیشرفته را تشکیل می‌دهد که از آن‌زمان تاکنون این پرونده در دانشگاه مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد.

جان مالری استاد دانشکده حقوق در رشته جرم‌شناسی درباره همین پرونده چنین اظهارنظر کرده است: «در پرونده امرون این درست است که کلاهبرداران، همه اسناد و مدارک را نابود و یا آن‌را از دل کامپیوتر پاک کرده بودند، این هم درست‌است که آنها برای اینکه مدارک و شواهدی علیه‌خود به جای نگذارند از تلفن همراه استفاده‌می‌کردند و حتی سرویس‌های پیام را به‌کار گرفته‌بودند، اما آنچه آنها نتوانسته بودند تشخیص دهند، این واقعیت بود که علم کامپیوتر تا حد حیرت‌انگیزی پیشرفت کرده است و هر نوع پیام و مدرکی را حتی به صورت پاک شده، می‌توان از سخت‌افزار آن به دست آورد. درواقع یک جرم‌شناس خبره در کامپیوتر، به نخستین بخشی که‌مراجعه می‌کند همانا سخت‌افزار رایانه است که کارنامه کامل فعالیت‌ها چه پاک شده و چه پاک‌نشده را می‌توان از آن به دست آورد.

در پرونده امرون هم همه اعمال غیرقانونی و مدرک‌سازی مدیران گناهکار، که در ظاهر پاک‌شده بود، از مراجعه به سخت‌افزار آن به دست‌آمد.»

جنایت و آدمکشان بزرگ جهان

یکی از جرایمی که به‌راستی نفرت‌انگیز است و در همه جوامع به عنوان سنگین‌ترین جرم و گناه به آن نگریسته می‌شود، همانا جنایت است. در مورد جنایت هم تکنولوژی متاسفانه به کمک جانیان آمده و کار را برای آنها ساده‌تر کرده است، اما از سوی دیگر همین علم و تکنولوژی درخصوص به‌دام انداختن قاتلان و حل معماهای موجود پیرامون قتل و کشتار، نیز بسیار موفق عمل کرده است.

در مورد جنایت، آنچه بیش از همه لرزه بر تن جوامع انداخته و امنیت شهرها را مختل کرده، همانا قاتلان سریالی است که تعداد بسیاری را به قتل رسانده‌اند.

این گونه قاتلان از طرفی بسیار هوشمند هستند که به‌راحتی قربانیان خود را گول زده و سوءظنی در آنها نسبت به خود ایجاد نمی‌کنند. اما از سوی دیگر، آنها دارای سبعانه‌ترین و وحشیانه‌ترین خوی موجود در انسانها هستند که به محض به دام‌انداختن قربانی، آن توان هوشی تبدیل به خویی وحشیانه آنهم به‌شکلی خارج از تصور می‌شود.

در میان قاتلان سریالی در چند دهه اخیر باید از جفری دامر و هارولد شیپمن نام برد که تنها نام آنها کافی است تا خون را در رگهای انسان منجمد کند.

قاتلی به نام هارولد شیپمن

در تاریخ انگلستان هنوز هیچ کس از نظر آدمکشی و پنهان ساختن خوی خود به پای هارولد شیپمن نمی‌رسد! درواقع تخمین نهایی در اینکه چندانسان توسط او به قتل رسیده‌اند، هنوز امکان‌پذیر نشده است، اما آنچه روشن است و براساس اسناد و مدارک به دست آمده، این رقم حداقل ۲۱۵ انسان‌را دربر می‌گیرد. هر چند که عده‌ای با قاطعیت، قربانیان او را حدود چهارصد نفر تخمین زده‌اند.

شیپمن جنایت‌های خود را در اوایل دهه هفتاد میلادی آغاز کرد. او که در حومه شهر منچستر زندگی می‌کرد، به عنوان یک پزشک جراح و متخصص شناخته می‌شد، قربانیان او را بیشتر بیمارانی تشکیل می‌دادند که دچار ضعف بدنی بوده و قادر به دفاع از خود نبودند و در میان آنها زنان مسن بیشترین تعداد را تشکیل می‌دادند.

او آنها را از میان بیماران خود در بیمارستان منچستر و سایر بیماران و مراجعه‌کنندگان مطب و دفتر کار و حتی از میان بیماران خانگی‌اش انتخاب می‌کرد. سرانجام در سال ۱۹۹۷ پس از یک ربع قرن آدمکشی بود که کارکنان مرکز کفن و دفن مردگان متوجه شدند که در میان مرده‌ها،

بقیه در صفحه ۶۴

بالاترین درجه‌ی ایمان، ایثار و نثار جان است • ابن بطوطه

حساسیت غذایی و راههای درمان

کاوه صادقی

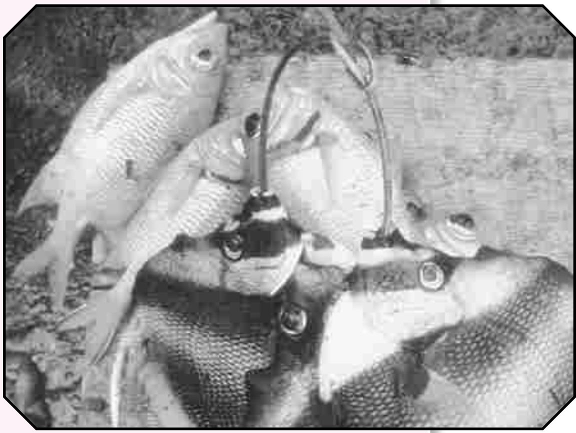

پیتر از خـــوردن غذاهای دریایی لذت می‌برد، اما یک روز پس از خوردن میگو، ناگهان متوجه سوزش شدید در لبهای خود شد. او شنیده بود که ممکن است برخی افراد به برخی مواد غذایی حساسـیت داشـته باشــند، اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که خود او نیز روزی با غذاهای دریایی که همیشه با لذت آنها را می‌خورده، حساسیت پیدا کند.

دفعــه دوم پس از مصرف میگــو، وی با عوارض شدیدتری از جمله ورم لب‌ها و احساس تنگی نفس و التهاب انگشتان پس از لمس میگو مواجه شد. پس از مراجعه به پزشک معلوم شد که پیتر حساسیت شدیدی بــه غذاهای دریایی پیدا کرده کــه در صورت تکرار مصرف، باید جهت مداوا در بیمارستان بستری شود. حساسـیت غذایی در برخی افراد عوارض خفیفی از جمله سوزش لب‌ها و در برخی دیگر عوارض شدید از جمله اختلال در تنفس را ایجاد می‌کند. رایج‌ترین مواد غذایی حساسـیت‌زا عبارتند از شـیر، تخم مرغ، گندم، سـویا، خشکبار، ماهی و صدف دریایی. زمینه ارثی بودن نیز در بروز حساسیت می‌تواند موثر باشد. بنابراین اگر والدین به ماده غذایی خاصی حساسـیت داشـته باشـند، احتمال بروز حساسیت به همان ماده غذایی مشابه در فرزندان آنها دو برابر است.

خبـر خوش بـرای کودکان و نوجوانـان مبتلا به آلرژی از جمله حساسیت به تخم مرغ این که با گذشت زمان و رسیدن به سن بلوغ به تدریج این حساسیت‌ها از بیـن می‌روند. امـا گاهی اوقـات در برخی افراد، ایـن علائم هیـچ‌گاه از بین نمی‌رونـد. معمولاً مردم حساسـیت غذایـی را با عدم تحمل مـواد غذایی (از جمله عدم تحمل لاکتوز) به دلیل علائم مشابه اشتباه می‌گیرند، اما عدم تحمل مواد غذایی شـامل سیستم ایمنـی بدن نبـوده و فرد مبتلا به عدم تحمل یک ماده غذایـی می‌تواند بدون بــروز علائم خاصی به مقدار کـم از آن مـاده غذایی مصرف کنـد. در برخی افراد علائم شدیدی از جمله عدم توانایی در تنفس، کاهش فشـارخون، کاهش جریان خــون، خصوصاً در مغز، قلب و شش‌ها بروز کرده و حتی در برخی موارد نادر می‌تواند منجر به مرگ فرد نیز بشود.

در ایــن میان، مصرف داروی (اپینفرین) که باعث افزایش فشـارخون و ضربان قلب می‌شود، می‌تواند بــروز این واکنش‌هــا را کنترل کنـد. فراموش نکنید که تنها راه پیشـگیری از بروز علائم حساسـیت عدم مصرف آن دسته مواد غذایی حساسیت‌زا است.

علت بروز حساسیت

حساسـیت غذایی زمانی رخ می‌دهد که سیستم ایمنی فرد به اشتباه تصور کرده که غذای مصرف شده برای بدن مضر است. در تلاش جهت حفاظت از بدن، سیسـتم ایمنی (آنتی‌بادی‌های IgE) را از خود تولید می‌کنـد. آنتی‌بادی‌ها، پروتئین‌های ویژه‌ای هسـتند کـه در صورت تشـخیص بدن، مبنی بـر مضر بودن یا خارجی بودن یک ماده غذایی جهت شناسـایی آن ماده غذایی فعال می‌شوند. پس این آنتی‌بادی‌ها باعث آزاد شدن ماده‌ای شیمیایی به نام (هیستامین) به درون جریـان خون شـده که در نتیجـه آن، عوارضی برای چشـم، بینی، گلو، شش‌ها، پوست و دستگاه گوارش پیش می‌آید. اگر این مواد برای بار دوم مصرف شوند، فوری هیستامین جهت مقابله با آن ماده خارجی ترشح شـده که عوارض شدیدتری را دربر دارد. در برخی افـراد حتی در صورت لمس کـردن یا بو کردن مواد غذایـی خاصی، بدن فوری واکنش حساسـیت‌زا از خود نشان می‌دهد.

برخی علائم بروز حساسـیت شـامل این موارد است که در صورت مشاهده به پزشک مراجعه کنید:

- آبریزش بینی
- خارش پوست
- سوزش زبان، لب یا گلو
- ورم کردن گلو یا دیگر اعضای بدن
- درد شکم
- اگزما
- سرگیجه
- اسهال یا استفراغ
- خس خس سینه.

زن دوم

شروینه آشتیانی

پرسش: من و همسرم ۱۳ سال است که ازدواج کرده‌ایم و یک پسر ۱۱ ساله داریم. اخیراً رفتار همسرم تغییر کرده است و به‌تازگی متوجه شدم چند ماه قبل که به من گفته بود به یک ماموریت اداری می‌رود اصلاً ماموریتی در کار نبوده و به من دروغ گفته است. راجع به این موضوع از او سوال کردم اما او طفره می‌رود و همه چیز را انکار می‌کند و می‌گوید که در ماموریت بوده. نمی‌دانم چه کار کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید؟

پاسخ: به نظر می‌رسد که شما احتمال می‌دهید که پای زن دیگری در میان است. حال چه این مساله حقیقت داشته باشد و چه نداشته باشد اینکه مرتباً به موضوع ماموریت فکر کنید و از همسرتان در این باره بپرسید هیچ کمکی به شما نمی‌کند، چرا که او هم دائماً موضوع را انکار می‌کند و این فقط به بحث و جدل بیشتر بین شما منتهی می‌شود و هیچ نتیجه‌ای هم ندارد. اگر شما مایلید که پایه‌های ازدواجتان را مستحکم کنید، می‌بایست از همسرتان بخواهید با یکدیگر صادقانه و روراست در مورد احساسات خود و زندگی مشترکتان صحبت کنید. حتی می‌توانید از شخصی هم که مورد اعتماد هر دوی شماست در این مورد کمک بگیرید که با او صحبتی داشته باشد.

اما این مساله بیشتر به خود شما بستگی دارد. اگر می‌توانید دوباره به همسرتان اعتماد کنید و بر شک و تردید و بعضاً خشم خود غلبه کنید، آنموقع این صحبت صادقانه موثر خواهد بود.

احتمالاً روابط شما و همسرتان از مدتها قبل دچار مشکلاتی شده که شاید هر دوی شما در رفع آن اهمال کرده‌اید و حتماً هم اینطور نیست که پای زن دیگری در میان باشد. فعلاً این شما هستید که این احتمال را می‌دهید پس بیش از اندازه در این مورد حساسیت نشان ندهید.

مشاوره خانواده و ازدواج

آقای محمدرضا دژکام
(روانشناس و مشاور)
پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۰ الـی ۱۴ بـا شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگـوی سوال های شما عزیزان خواهد بود .

مشاوره دندانپزشکی

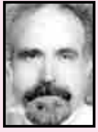

آن دسـته از عزیزانـی که از بیمـاری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند وقادر به کاشـت دندان، ارتودنسـی، جراحی لثـه و دندان مصنوعی نمی باشـند می تواننـد بـا روابـط عمومـی مجلـه و یـا روزهای چهارشـنبه از سـاعت ۱۳الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند .

مشاوره حقوقی

آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتـری
در روزهای پنجشــنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود .

مشاوره حقوقی

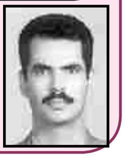

آقای سـعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

می‌خواهم شوهرم را نجات دهم

مشاوره خانواده و ازدواج

مشاوره تحصیلی و تلفنی: خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه ها از ساعت ۱۲ الی۱۵ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۴۲۰۲

مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: شنبه ها از ساعت ۱۲ الی ۱۵

*پنج سال پیش با فردی ازدواج کردم که برخلاف ظاهر گول زننده‌اش، مشکل اعتیاد دارد. همسرم آنچنان خوش برخورد و متین به نظر می آید که هیچ کس نمی‌تواند کوچکترین تردیدی در عدم سلامت او داشته باشد، حتی از نظر جسمی و رنگ و چهره هم نشانی از اعتیاد در او دیده نمی‌شود.

البته از این بابت، هنوز با خانواده‌ام صحبتی نکرده‌ام، ولی با خودش خیلی کلنجار می‌روم. گاهی سرش داد می کشم که چرا اقدامی برای درمان خود نمی‌کند و گاهی تهدیدش می کنم که از او جدا می‌شوم و این موضوع را به همه اعضای خانواده می گویم. یکبار هم التماس کردم، اما فایده‌ای نداشت. او بارها به من قول داده که اعتیادش را ترک کند، اما هرگز به قولهایش عمل نکرده است. از این وضع به ستوه آمده‌ام و این روزها بسیار خسته و عصبی هستم. با این همه به خودم می گویم که او به خاطر علاقه‌ای که به من و فرزندمان دارد، حرفم را گوش خواهد کرد.

**به نظر می‌رسد که شما امیدوارید و می‌خواهید بدانید که چگونه می‌توانید به این امید و آرزوی خود جامه عمل بپوشانید!؟

*بله، چون که به همسرم و زندگی‌ام علاقه‌مندم و او هم دائماً مرا دلداری می‌دهد که بالاخره به تصمیم خود عمل خواهد کرد.

**آیا بهتر نیست به جای تهدید یا سرزنش و... با نیروی عشق و علاقه‌ای که به هم دارید، برای ایجاد تحرک و انگیزه جدی جهت درمان او اقدام کنید؟! بهتر است به‌طور جدی و منطقی با او صحبت کنید و قول و قرارهایی برای درمان وی تعیین کنید. بعد با هم به سازمانها و کلینیک‌های مربوط به ترک اعتیاد مراجعه کنید و از چند و چون درمان (هزینه، زمان و...) آگاه شوید و واقعاً نشان بدهید که در این راه از او حمایت می کنید و او را تنها نمی گذارید. اگر او همراهی کرد و انگیزه درمان در وی ایجاد شد چه بهتر، در غیر این صورت فرصتی را تعیین کنید و به او مهلت تصمیم گیری جدی برای درمان بدهید.

این را هم اضافه کنم به گونه‌ای باید حرف بزنید و عمل کنید که او به جدیت شما و اینکه شما پس از فرصت داده شده، اقدامات دیگری را جزو برنامه زندگیتان قرار خواهید داد، پی ببرد. بنابراین، صبورتر باشید و با انرژی بیشتری در این راه قدم بردارید و از متخصصان ترک اعتیاد سازمان بهزیستی در این زمینه مشاوره و کمک بگیرید. **موفق باشید.**

بی‌خوابی را چگونه می‌توان برطرف کرد؟

مشاوره خانواده

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین سادات لاریجانی (کارشناس ارشد روانشناسی) دوشنبه ها: مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) از ساعت ۸ الی ۱۰ صبح و از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

بی‌خوابی عبارتند از اختلال در خواب و شامل: مشکل در به خواب رفتن، مشکل در باقی ماندن در حالت خواب، بیدار شدن متناوب، بیدار شدن صبح خیلی زود یا ترکیبی از این حالتها است.

بی‌خوابی در همهٔ سنین رخ می‌دهد، اما در سالمندان شایع‌تر است. بی‌خوابی ممکن است موقتی باشد، مثلاً در اثر بروز بحران در زندگی یا تغییر شیوه زندگی یا ممکن است مزمن باشد به علت مشکل جسمی یا روانی یا مصرف دارو.

علایم شایع در بی‌خوابی عبارتند از: بی‌قراری به هنگام کوشش برای به خواب رفتن، خواب کوتاه و به دنبال آن بیدار شدن از خواب، خواب طبیعی یا بیدار شدن صبح خیلی زود (۳ یا ۴ صبح) سپس بیدار شدن غالباً با افکار ترسناک، دوره‌های بدون خواب کافی به طور متناوب با دوره‌های خواب زیاد یا خواب آلودگی در زمانهای نامناسب و علل آن را می‌توان افسردگی، پرکاری غدهٔ تیروئید، اضطراب ناشی از استرس، محیط پرسر و صدا، آلرژی و... برشمرد.

غیر از مصرف دارو، روش‌های دیگری برای برطرف کردن بی‌خوابی وجود دارد

*مردی ۳۷ ساله، کارمند و دارای یک فرزند هستم. من و همسرم به کمک یکدیگر، زندگی نسبتاً خوبی داریم. و با مشکلی روبرو نیستیم، اما حدود ۸ ماه است که دچار بی‌خوابی شده‌ام و شبها به دشواری به خواب می‌روم و هرچه بیشتر سعی می کنم دیرتر می‌خوابم و بیدار شدنهای مکرر در خواب هم دارم. این مشکل سبب شده که صبح‌ها احساس خستگی و کسالت داشته باشم.

****آیا در ۸ ماه گذشته اتفاق خاصی برایتان پیش آمده است؟**

*بله سال گذشته با گرفتن وام، یک خودرو خریداری کردم که کمک خرج زندگیم باشد، به همین دلیل باید تلاش زیادی برای پرداخت اقساط آن می کردم. در خواب و بیداری در حال حساب و کتاب بودم. به خواست خدا هم‌اکنون تا حدود زیادی از مشکلاتم کاسته شده است، اما انگار به آن وضعیت عادت کرده‌ام و دائماً افکار مختلفی به ذهنم می‌آید.

****در این مدت به پزشک مراجعه کرده‌اید؟**

*بله، مقداری هم داروهای خواب‌آور مصرف کرده‌ام که مؤثر بود اما نمی‌خواهم با دارو به خواب بروم.

****آیا بی‌خوابی در روند کار شما خللی ایجاد کرده است؟**

*خیر، با اینکه با خستگی به سر کار می‌روم، اما سعی می‌کنم که کارهایم را به خوبی انجام دهم.

****مواردی را که بیان کردید نشان دهندهٔ بی‌خوابی اولیه است که با دیر به خواب رفتن و بیدار شدنهای مکرر همراه است و یکی از علت‌های آن می‌تواند حادثه یا موقعیتی غیرمنتظره باشد که در زندگی با آن روبرو می‌شویم.**

در این ارتباط روش‌های غیردارویی نیز وجود دارد که توصیه می‌شود به آنها عمل کنید. یکی از بهترین روش‌ها، ثبت افکار است. یعنی زمانی که در رختخواب هستید و بی‌خوابی به سراغتان می‌آید، تمام افکار خود را به صورت جمله‌های کوتاه روی یک صفحهٔ یادداشت ثبت کنید تا در زمان مناسب به تنهایی یا به کمک همسرتان یا فرد متخصص به تجزیه و تحلیل آنها بپردازید.

منظم کردن ساعت خواب و بیداری‌تان نیز نقش مهمی می‌تواند داشته باشد، یعنی در ساعت معینی به رختخواب بروید و بیداریتان نیز در زمان معینی باشد، حتی روزهای تعطیل!

تلاش کنید از محل خوابتان فقط برای خوابیدن استفاده کنید. بنابراین تلویزیون نگاه کردن در رختخواب را کنار بگذارید و به جای این کار می‌توانید مطالعه کنید یا به رادیو گوش بدهید.

قبل از خواب از خوردن چای، قهوه و مواد غذایی که ایجاد کنندهٔ بی‌خوابی است پرهیز کنید. حمام گرم، هر شب قبل از خواب می‌تواند بسیار مؤثر باشد، زیرا باعث می‌شود که دمای بدنتان بالا برود و در نتیجه به خواب رفتن بهتر شما کمک می‌کند و در نهایت اینکه سعی کنید حتماً برای خود یک برنامه ورزشی منظم در طول روز یا هفته در نظر بگیرید.

هر انسانی برای خود، لحظه‌های شیطانی دارد

●ولتر

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

یک فیلم معمولی

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

میان سرگرد صادقی و فربد – که قرار بود همین روزها فامیل شوند – دلخوری به وجود آمده بود. درحقیقت با یکدیگر قهر بودند! سرگرد نه...، ولی فربد واقعاً قهر بود. من و محسن و استوار داخل اتاق درجه‌داران نشسته و پیرامون این موضوع مشغول صحبت بودیم.

استوار همانطور که با نوارچسب روی میز بازی می‌کرد و طبق عادت تکه‌های چند سانتیمتری را می‌کند و به میز می‌چسباند، گفت:

–سروان فربد هم خیلی بچه است ها...؟ قهر کردن یعنی چی...، اصلاً در شأن فربد نیست، خودم هم بهش میگم که غیبت‌اش‌رو نکرده باشم... ناسلامتی دارند با هم فامیل هم میشن...

استوار می‌خواست همچنان ادامه بدهد که محسن حرفش را قطع کرد:

–اولاً چسب‌هارو اینطوری حرام نکن! ثانیاً تو می‌دونی کریمی جان موضوع دلخوری فربد و اصل اختلافشون چیه که همین‌طوری یکی‌رو محکوم می‌کنی؟

استوار گلویش را صاف کرد و مخصوصاً تکه دیگری از نوارچسب –دو برابر اندازه‌های قبلی – کند و آن را دور انگشتش چرخاند و گفت: "اولاً این عادت منه... ثانیاً من کاری ندارم که موضوع چیه و فقط میگم قهر کردن کار درستی نیست... ثالثاً؛ شد من حرفی بزنم و تو مخالفت نکنی...؟

من که می‌دانستم الان دوباره با هم کل کل می‌کنند خندیدم، اما محسن بدون خنده و خیلی هم جدی اینطوری پاسخ داد: "شوخی نمی‌کنم استوار... اگر تو خودت جای فربد بودی و من –که خیلی هم باهات رفیقم –همان کاری را که سرگرد انجام داده می‌کردم، دلخور نمی‌شدی؛ رفته از طرف خودش و به نقل از فربد، به باجناق‌اش که قراره فربد دخترش‌رو بگیره، گفته؛ "فربد می‌خواد سند خونه‌ای‌رو که پدرش بهش داده بندازه پشت قباله عقدنامه..." این درحالیه که فربد ابداً روحش هم از این حرف خبر نداره...!

استوار کریمی که حاضر بود "ماست را سیاه ببیند" اما در مناظره با محسن کم نیاورد، شانه بالا انداخت و گفت: "حالا هم طوری نشده که، فوقش سند خونه‌رو به نام زن آینده‌اش میزنه! فرقی که نداره... مگه قرار نیست با هم ازدواج کنند؟

استوار با چنان خونسردی این حرف را می‌زد که انگار دارد روی اعصاب محسن راه می‌رود! به همین خاطر نیز محسن اینگونه پاسخ داد: "جناب آقای فمنیست! خود فربد بیچاره هم با این مساله مشکلی نداره، اما مشکل اینه که آپارتمان مذکور مال پدر فربده...، منتهی چون غیر از فربد –که کوچکترین فرزند خانواده است –چند پسر و دختر دیگر هم داره، پیرمرد بیچاره حتی جرأت نکرده سند اونجارو به نام پسر خودش "فربد" بزنه، چرا که اگر این کاررو بکنه، دوتا خواهر و دوتا برادر فربد صداشون درمیاد که؛ چرا به نام فربد کردین و به نام ما نکردین؟! به همین خاطر نیز پدرش به فربد گفته: "بگذار سه، چهار سال بگذره و آبها که از آسیاب افتاد، خونه‌رو به نامت می‌کنم" حالا جناب آقای عقل کل! شما بگو فربد چطوری می‌تونه به پدرش بگه اون خونه‌رو [که این همه حرف و حدیث دنبالشه] به نام زن من بکنه؟!

استوار به هیچ‌وجه حاضر نبود از تک و تا بیفتد و پس از کمی من و من کردن گفت: "خب کاری نداره... فربد هم سه، چهار سال دیگه زن بگیره..."

محسن که کم مانده بود داغ کند گفت: "باشه... باشه، اصلاً حق باشماست... تمومه؟"

استوار خواست ادامه بدهد که با حرکت دست من کوتاه آمد و من نیز رو به محسن پرسیدم: "حالا خود صادقی چی میگه؟ اصلاً چرا این کاررو کرده و چنین دروغی گفته؟

–میگه یکدفعه این حرف آمد سر زبانم و برای اینکه جلوی فامیل زنم کلاس بگذارم و بگم همکاران من وضعشون خوبه، این حرف‌رو زدم"... حالا هم بیچاره خودش از همه بیشتر ناراحته... میگه اگر بگم قضیه خونه شوخی بوده، هم من خراب میشم و هم خود فربد!

فکری کردم و گفتم: "من درستش می‌کنم... خودم به پدر عروس زنگ می‌زنم و میگم قضیه یک سوءتفاهم کوچک بوده... اینکه دیگه ماتم نداره...

این را گفتم و به اتاق سرگرد صادقی رفتم تا شماره تلفن را بگیرم که دیدم پیرمرد محترمی دارد با صادقی صحبت می‌کند. سرگرد آهی کشید و رو به پیرمرد گفت: "والله من نمی‌دانم باید چیکار کنم... شما با خود کلانتر حرف بزنین، انشاءالله راه‌حلی پیدا می‌کنه..."

پیرمرد خواست پیش پایم بلند شود که مانعش شدم و گفتم: "من در خدمتتون هستم... مشکلی پیش آمده؟"

بغض خیلی سریع و واضح به گلوی مرد نشست و چشمانش پر از اشک شد. دو، سه تا سرفه کرد تا بغض بگریزد و بعد آه جگرسوزی کشید و گفت: "مشکل پیش آمده اونم چه مشکلی... کمرم داره می‌شکنه کلانتر... کمکم کن پسرم..."

یک لیوان آب به دستش دادم و بعد از او خواستم به اتاق من بیاید تا راحت‌تر حرف بزنیم. اما موقع خروج از اتاق، رو به سرگرد کردم و گفتم: "آقای صادقی یادت باشه موقعی که خواستی بری، حتماً شماره تلفن پدرزن آینده سروان فربدرو بنویس و بدی محسن تا من بعداً ازش بگیرم...

رنگ سرگرد پرید و من هم که بدم نمی‌آمد سربه‌سرش بگذارم گفتم: "باید بهش بگم که فامیل عزیزش – یعنی جنابعالی – چه دسته گلی به آب داده و زندگی دوتا جوان را به آشوب کشیده [بعد خندیدم و ادامه دادم] شوخی می‌کنم... نگران نباش، خودم همه چیز را درست می‌کنم..."

داخل اتاق که شدیم پیرمرد که معلوم بود یک جنتلمن واقعی است، آنقدر سکوت کرد تا به دعوت من شروع به گفتن کند؛ نگاهش را از پنجره به دوردست‌های شهر تهران دوخت و آرام و شمرده گفت: "تقدیر من این بود که پنج تا بچه بزرگ کنم، اما الان در روزگار پیری، جز کوچکترین اونها که اسمش "مهسا"ست، بقیه‌شون در خارج باشند و سالی یکبار هم بهم زنگ نزنند... همیشه از خدا می‌خواستم موقعیتی برایم فراهم کنه که بتونم محبت‌های این دختررو که مثل ده تا مرد بهم رسیدگی می‌کنه، جبران کنم، اما... اما

تقدیر من فلک‌زده‌رو ببین که به جای اینکه کاری براش بکنم، باری شدم روی شونه‌هاش!

پیرمرد بغض‌اش را فرو خورد و اینطور ادامه داد: "بگذارین از اول ماجرارو براتون تعریف کنم؛ بعد از اینکه زنم مرد، من ماندم و مهسا... اون زمان دخترم ۱۹ ساله بود و صد تا خواستگار درست و حسابی داشت، اما هرچی من اصرار کردم که با یکی از آنها ازدواج کنه، قبول نکرد، می‌گفت یا عروس نمیشم، یا با کسی ازدواج می‌کنم که شما را نیز همراه من ببره...! وقتی دیدم وضع اینطوریه، بهش گفتم با بقیه خواهر و برادراش که همگی در خارج از کشور زندگی می‌کنند تماس می‌گیرم که یک مقدار پول بفرستند که یا یک خانه بخرم یا رهن کنم... اینطوری دیگه نیاز نبود که مهسا نگران اجاره‌خانه من باشه، در اون زمان مهسا کار

می‌کـــرد و همه حقوق و درآمدش را بابت اجاره‌خونه و خورد و خوراک خرج می‌کرد. ناگفته نماند که من از آن پدرهای بی‌فکر نبودم که ســـر پیری مستاجر باشم، مـــن دوتا خانه داشـــتم، اما هـــر دو را فروختم و خرج فرســـتادن چهار تا فرزندم کـــردم، اونها بهم قول داده بودن که وقتی درسشون تمام و دست و بالشون باز شد دو برابر پولی‌رو که برده بودن برگردانند تا من هم یک خانه‌ای بخرم که سرپیری آلاخون والاخون نباشم، هم برای مهسا فکری بکنم، اما اون بی‌معرفتها از آن به بعد دیگه تلفنم‌رو هم جواب ندادند که مبادا مجبور باشند پول بفرســـتند. مهسا هم که متوجه این رفتارشون شد دیگه بهشون زنگ نزد و رابطه کاملاً قطع شد؛ و ما هم دوتایی با هم زندگی خوشـــی داشـــتیم، حقوق مهسا برای اجاره‌خانه می‌رفت و مواجب بازنشســـتگی من هم شـــکممان را سیر می‌کرد تا اینکه آن بیماری لعنتی حدود یکســـال قبل به ســـراغم آمد و پزشکان گفتند بایـــد جراحی بشـــم، اما با کدام پول؟ مهســـا می‌گفت خودم جور می‌کنـــم، اما من می‌دانســـتم آن همه پول – به قیمت یک ماشـــین آخرین سیســـتم – نداره! این بود که یکشـــب دوباره و دور از چشم دخترم به اونها زنگ زدم، اما اون نانجیب‌ها هر کدام یک بهانه آوردن و... منم طوری دلم شکســـت که چند روزی پشت سر هم اشـــک ریختم و همین شد که مهسا از ماجرا باخبر شـــد و بعد از اینکـــه تلفن را برداشـــت و به خواهر و برادرانش گفـــت که چقدر بی‌غیرتند! به من هم گفت فردا میریم بیمارستان! اولش فکر کردم شوخی می‌کنه، اما حقیقت داشـــت و من صبح فردا در یک بیمارستان خصوصی بستری و همان روز هم جراحی شدم؛ غافل از اینکه جراحی من با "پول خون" دخترم انجام شده! علی‌ایحال، من از بیمارستان ترخیص شدم و حالم هم خـــوب بود و همه چیز روبه‌راه بـــود، تا اینکه در ادامه آمدن خواســـتگارهای پی‌درپی، ســـرانجام آن فرشته نجاتی که من و دخترم دنبالش می‌گشتیم پیداش شد، بهـــزاد یک مرد بـــه معنی واقعی و یـــک جنتلمن تمام عیار اســـت؛ او که بـــه عنوان مهندس ناظر با شـــرکتی کار می‌کنـــد که مهســـا در آنجا مشـــغوله، در همان جا دخترم‌رو می‌بینه و به قـــول خودش "چون دنبال یک دختـــر به معنی واقعی نجیب می‌گشـــت" بعد از اینکه یکی، دو ماه تمام رفت و آمدهای مهســـا را تحت نظر گرفت و مطمئن شـــد که دختر ایده‌آل‌رو پیدا کرده، از او تقاضای ازدواج کرد. مهســـا هم مثل همیشه "بهانه پدر" را می‌آورد می‌گوید: "من نمی‌توانم پدرم را تنها بگذارم" بهزاد هم بهش میگه: "من بعد از یک جلســـه صحبت بـــا پدرت بهت میگم نظـــرم چیه؟" و یکروز سرزده به دیدنم آمد و طوری با من رفیق شد که همان شـــب وقتی مهسا سفره شام را انداخت، بهزاد با خنده گفت: "انشـــاءالله هرچی زودتر ســـه‌تایی یک زندگی جدید را آغاز می‌کنیم" خود "مهسا" هم خوشحال بود و داشـــت خودش را آماده جشـــن عروسی می‌کرد که یکمرتبه ورق برگشـــت؛ مهسا بطور عجیبی تغییر کرد و به من هم حرفی نمی‌زد که مشـــکلش چیه؟ تا اینکه حدود دو ماه قبل تقاضای ازدواج بهزاد را رســـماً رد کرد و گفت "نه"! دیوانه شـــده بودم، باورم نمی‌شد که او به چنین بختی پشـــت‌پا بزند! بهزاد هم تحصیلکرده بـــود و هم ثروتمند و هم خوش قیافه، یک خانه بزرگ هم داشـــت که طبقه اولش را قرار بود با یک مستخدم در اختیار من بگـــذاره، پس چرا میگه نه؟! ظاهراً بهزاد هم خیلی تلاش کرده بود تا دلیلش را بفهمه، اما موفق نشده بود. داشـــتم دیوانه می‌شدم که چرا همیشه یک مشکل ســـر راه خوشبختی این دختر باوفا و مهربونه؟ تا اینکه با سوســـن، یکی از دوستان قدیمی و صمیمی دخترم که مطمئن بودم محرم راز مهســـا اســـت تماس گرفتـــم و بعد از اینکه بهش قول دادم به مهســـا چیزی نمیگـــم، او بـــرام تعریف کرد که؛ "همه چیز زیر ســـر "ناصر بی‌ریخت" است!

وقتی اســـم "ناصر بی‌ریخت" را شنیدم تنم لرزید؛ یک قاچاقچی خلافکار که در محله ما زندگی می‌کنه! اما مهســـا با چنین آشغالی چیکار می‌تونه داشته باشه؟ وقتی از دخترم در مورد ناصر پرســـیدم رنگش پرید، اما منکر همه چیز شـــد! ولی من شـــک ندارم که قضیه به همان لات عربده‌کش مربوطه که داره خوشـــبختی دخترم‌رو نابود می‌کنه!

پیرمرد اشـــکهایش را پاک کـــرد و گفت: "الان هم که آمدم خدمت شـــما، دلیلش اینه که بهزاد طوری در "عشق مهســـا" ناکام شده که می‌خواد برای همیشه بره خارج، درحقیقت به مهســـا گفته "اگـــر تا آخر همین هفتـــه – ۴ روز دیگه – قرار عروســـی را نگذاری برای همیشـــه از ایـــران میرم" منـــم دیگه چاره‌ای نداشـــتم جـــز اینکه از شـــما کمک بخوام کلانتـــر... تورو جون بچه‌هات نگذارین این دختر تلف بشه!

به پیرمرد دلداری دادم و ســـپس آدرس محل کار دخترش را پرسیدم، همین‌طور پاتوق ناصر بی‌ریخت را هم پرسیدم و موقع خداحافظی گفتم: "نگران نباش پدرجان... خدا خیلی مهربونه."

O

من و محســـن مخصوصاً با لباس شخصی به محل کار مهســـا رفتیم تا برای کسی تولید سوءظن نشود، اما وقتی خودمان را آرام به مهســـا معرفی کردیم، رنگش طـــوری پرید که دیگر نیاز به ســـوال و جواب ما نبود، زیـــرا خودش با تنفـــر زیاد – و صـــدای آرام – گفت: "پس کثافت بالاخره کار خودش‌رو کرد... ولی مطمئن باشین حرفهاش دروغه..."

در فکـــر بودم چه بگویم؟ که هوش محســـن مثل همیشـــه به دادم رسید و با لحنی مطمئن گفت: "بسیار خب، پس شـــما حقیقت ماجرا را بگو تا ما از همه چیز باخبر بشیم، اینطوری به نفع خود شماست..."

مهســـا که فکر می‌کـــرد "ناصر" مـــا را خبر کرده، ناخواســـته به خـــودش رودســـت زد [و همین باعث نجاتش شـــد] و همه چیـــز را تعریف کـــرد: "موقعی که پدرم بیمار شـــد و پزشکها گفتند اگر جراحی نکنه می‌میـــره، با خودم عهد کردم هرطور شـــده آن مقدار پـــول را جور کنم، واســـه همین از چند تا همســـایه‌ها پرس‌وجو کردم تا کسی را پیدا کنم که ازش پول نزولی بگیرم، چند نفری‌رو بهـــم معرفی کردند، اما هر کدام یک مشکلی داشتند؛ یکنفر گفت دو ماه بعد بیا، دومی چک خواســـت که من نداشتم، تا اینکه مجبور شدم به سراغ "ناصر بی‌ریخت" برم، شنیده بودم که او فقط به همســـایه‌ها و اهالی محل پول نزولی میده، اتفاقاً با من برخورد خوبـــی هم کرد و گفت یکســـاعت دیگه بیا توی دفتـــرم پول‌رو بهت بدهم، وقتـــی رفتم آنجا جز خـــودش یکنفر دیگه هم آنجا بود که وقتی خواســـتم بیرون برم ناصر گفت: "مهســـا خانـــم بمان، این آقایان الان میرن [و بعد یک جعبه شیرینی را داد بهم و گفت] بی‌زحمت این جعبه را به اون آقایی که دم در ایســـتاده بده" من هم که نمی‌دانســـتم چه بلایی داره سرم میاد، جعبه را گرفتم و دادم به مردی که دم در ایســـتاده بود، او هم ابتدا یک بســـته پول را بهم داد تا بدهم به ناصر، و ســـپس همان جـــا در جعبه را باز کـــرد و از داخلش حدود ۳ کیلو تریاک درآورد و آن را بو کرد و ســـپس به من گفت: "دســـت شما درد نکنه مهسا خانم" و بعد بیرون رفت. ناصر هم خندید و پولی را که می‌خواستم بهم داد و رفتم بیرون، البته من چند ماه بعد اون پول‌رو بـــا یک وام که از اداره گرفتم پـــس دادم، اما روزی که خبـــر ازدواج قریب‌الوقوع من با بهزاد در محل پیچید، عصر که داشـــتم از اداره برمی‌گشتم "ناصر بی‌ریخت" جلـــوم‌رو گرفت و یک فیلم ویدیویی بهم داد و گفت: "برو خونه‌تون این فیلم را ببین تا باهات تماس بگیرم" مـــن نیز همان کار را کردم و... و تازه فهمیدم آن روزی که رفته بودم از ناصر پول بگیرم، اون حرامزاده ابلیس تمـــام آن صحنه‌هـــا را هماهنگ کرده بود تا آن بســـته تریاک توســـط من به دســـت آن مرد برســـه و پول را هم مـــن بگیرم و او هم از من تشـــکر کنـــه و... تا همه این صحنه‌ها توســـط دوربینی که جلوی چشـــم نبود فیلمبرداری بشه! یکساعت بعد ناصر تلفن زد و گفت: "یـــا باید زن من بشـــی یا این فیلم را یک نســـخه‌اش را می‌فرســـتم برای پدرت و یک نســـخه را هم به پلیس میدم"! نمی‌دانستم چکار کنم، می‌دانستم ناصر آنقدر کثافت هســـت که ایـــن کار را بکنه، خیلی تلاش کردم او را منصرف ســـازم، اشک ریختم و التماس کردم، اما او فقط حرف خودش را می‌زد، دیگه چاره‌ای نداشتم جـــز اینکه به بهزاد جواب منفـــی بدهم، هر چند که به ناصر گفتم اگر زن بهزاد نشم با او هم ازدواج نمی‌کنم، فکـــر می‌کردم ناصر قبول کـــرده... اما انگار این بار هم کلک بهم زده!

– نه خانم.... شـــما هیچ کلکـــی نخوردین... فعلاً بروید سراغ آقابهزاد که چمدانش‌رو باز کنه، تا بهتون خبـــر بدهیم چه زمانی باید برای شـــهادت دادن علیه ناصر بیای!

مهســـا وقتی فهمید قضیـــه چه بوده، ابتـــدا کمی ترسید، اما ۳ روز بعد خندید...

O

به حرف آوردن "ناصر بی‌ریخت" آســـان نبود، اما وقتی از طریق دادســـتانی باخبر شـــدیم که قبلاً نیز دو مورد شـــکایت – اما از سوی دو مرد – از او شده که به همیـــن طریق از آنها فیلم تهیه و اخاذی کرده، آن وقت به راحتی توانســـتیم با استفاده از فیلم مهسا و شکایت او، آن کثافت را به زندان بیندازیم!

در شـــب عروسی مهســـا، خنده‌ای را که در چهره پدرش نشسته بود، هرگز از یاد نمی‌برم! ■

هیچ فسق و عیش آلوده به گناه نیست که تمام یا قسمتی از زندگی را تباه نکند

●محمد حجازی

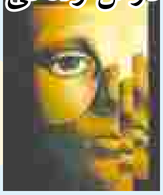

درس زندگی

دنیا را مثل گذشته نمی بینم

از: کیانا نصرت زاده

خسته و کوفته از سر کار رسیده بودم، که صدای داد و فریاد در حیاط بلند شد. از پنجره نگاه کردم، دیدم همسایه‌ها مثل همیشه بر سر آب دادن به گلهای حیاط دعوا کرده‌اند... چند ماهی بود فیش آب با رقم بسیار بالایی می آمد و همسایه‌ها همدیگر را متهم به مصرف بیش از حد آب می کردند. خسته تر از این بودم که وارد جر و بحث‌هایشان بشوم. پنجره را بستم، پرده را کشیدم و رفتم زیر پتو که چند لحظه‌ای بخوابم و استراحت کنم...

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صدای جیغ یک زن بلند شد. بعد شیونهایش... از جا پریدم. از پشت پنجره دیدم غوغایی در حیاط به پاست. سراسیمه خودم را به حیاط رساندم، متوجه شدم در ادامه بحث همسایه‌ها، زد و خوردی بین دو مرد اتفاق افتاده بود و سر یکی به زمین خورده بود و جابجا به خونریزی افتاده بود.... آمبولانس تن نیمه جان مرد را با خود برد. خون قرمز کاشی ها را رنگی کرده بود... همهٔ صورتها رنگ پریده شده بود. هر کس چیزی می گفت و من هنوز نمی توانستم باور کنم چه اتفاقی افتاده... روزهای بعد خبردار شدیم که مرد همسایه دچار خونریزی مغزی شده و...

این ماجرا به دادگاه کشید و دیگه هر روز توی حیاط و راه پله‌ها جنگ و دعوا بود. حالا دیگه همدیگر را تهدید به قتل می کردند. روی ماشینهای هم، خط می کشیدند. آن یکی لاستیکها را کم باد می کرد و... خلاصه بچه‌ها هم توی این میدان جنگ حاضر شدند و دیگه انگار آتش‌بسی در کار نبود..

گاهی، وقتی ساعت کاری ام تمام می شد، اصلاً دلم نمی خواست به خانه برگردم. می دانستم باز جنگی در راه پله‌ها به پاست و سر و صداها تا نیمه‌های شب ادامه خواهد داشت. دلم خیلی گرفته بود. صبح‌ها با کج خلقی سر کار می آمدم و اصلاً حوصلهٔ ارباب رجوع را نداشتم با همه می خواستم دعوا کنم و همکارهایم هاج و واج بهم نگاه می کردند که چرا بی خود اینقدر راحت عصبی می شوم... یکی دو بار رئیسم بهم تذکر داد که نباید این رفتارم را ادامه بدهم... اما کی خبر داشت که من در چه محیطی دارم زندگی می کنم؟! آپارتمانی که هر روز یک جنگ و دعوا به پا می شود. همه مامورهای کلانتری محل، ما را می شناختند... به پلیس که زنگ می زدیم، تا آدرس را می شنیدند می گفتند: باز آپارتمان شماره ۱۸۵؟!...

گرفتاری بزرگی شده بود تا اینکه یک روز صبح با اعصاب خراب به سر کار رفتم و اولین ارباب رجوع که آمد روی سرم داد بکشد، عصبانی شدم و یقه‌اش را گرفتم و... خلاصه کار به جاهای باریک کشید. مدیر شرکت مرا صدا زد و از من پرسید چرا یک مدت است اینقدر عصبی هستم.

همهٔ ماجرا را برایش تعریف کردم... گفتم، شب و روز ندارم. هر آن منتظرم یکی از همسایه‌ها آن یکی را بکشد... کابوس می‌بینم که همهٔ حیاط غرق خون شده... از خواب و خوراک افتاده‌ام. به هیچ صراطی هم مستقیم نیستند.... نه از عهدهٔ کلانتری و پلیس و نه از عهدهٔ دادگاه و بازرس کاری بر نمی آید.... نمی دانم چه بگویم. خودم هم دارم دیوانه می شوم با بقال محل هم دعوایم شده. هیچ کس باور نمی کند که من دچار این فشار عصبی شده باشم.

مدیر شرکت از من خواست که به یک روانپزشک مراجعه کنم و مشکلم را با او مطرح کنم.... اولش خنده ام گرفت و گفتم: آقای رئیس من که دیوانه نشدم!

خندید و گفت: اتفاقاً قبل از دیوانگی باید رفت پیش پزشک...

خلاصه به اصرار او چند روز بعد رفتم پیش یک پزشک نه چندان معروف و مشکل خودم را گفتم: انتظار داشتم چند تا قرص فیل افکن بهم بدهد که شبها بی هوش شوم. اما دکتر انگار علاقه‌ای به دادن قرص نداشت.... از من خواست یک شب برای صرف شام به خانه من بیاید.... با توجه به دوست مشترکی که داشتیم، قبول کردم و آخر هفته او را به خانه‌ام دعوت کردم. هنوز شام را نخورده بودیم که صدای جنگ و دعوا شروع شد. یکی محکم زده بود به ماشین آن یکی و خلاصه حمله و جنگ شروع شده بود.... خدا می داند این دو خانواده علاوه بر اعصاب بهم ریخته‌مان چقدر ضرر مالی کرده بودند...

دکتر، دست از غذا خوردن برداشت و از من خواست او را ببرم پیش همسایه‌ها... گفتم؛

–نه، آقای دکتر از عهدهٔ شما کاری بر نمی آید. پلیس و قاضی هم نتوانستند مشکل اینها را حل کنند... یکی دو تا از همسایه‌ها خانه‌شان را برای فروش گذاشته‌اند....

اما دکتر اصرار داشت به دیدن آنها برود و من هم قبول کردم...

وقتی رفتیم توی راه پله، دکتر چند دقیقه‌ای به حرفهای دو طرف گوش کرد و بعد به یکی از آنها گفت: می خواهم با شما خصوصی صحبت کنم...

رفت و چند ساعت بعد برگشت و از من خداحافظی کرد و رفت.... روز بعد دوباره برگشت و با همسایه بعد صحبت کرد... خلاصه اینکه آقای دکتر بعد از یک هفته با همه اعضای آپارتمان آشنا شده بود. از جوان، پیر و زن و بچه او را می شناختند. به خانه‌های آنها می رفت و کسی نمی دانست چه می گوید و چه می کند.

وقتی که بین همسایه‌ها دعوا می شد، از من می خواستند به دکتر زنگ بزنم و او را برای داوری بیاورم.... دکتر به همه پیشنهاد کرد هر روز آخر هفته یک جلسه گروهی داشته باشیم و...

خلاصه مطلب اینکه، دکتر حسابی وقتش را صرف آپارتمان ما کرد. جلسات روان درمانی گروهی و خصوصی گذاشته بود و دیگه علاوه بر مشکلات ساختمان، مشکلات فردی تک تک اعضا را هم مورد بررسی قرار می داد...

این ماجرا ماهها ادامه پیدا کرد... دیگر یک سکوت بسیار غریب در آپارتمان حاکم بود. وقتی از سر کار برمی گشتم، باور نمی کردم همه جا اینقدر آرام باشد.... دکتر کار خودش را خوب بلد بود و مشکلی که به دست هیچ کس حل نمی شد به دست او حل می شد...

حالا چند سالی از این ماجرا می گذرد... اخیراً این دوست دکتر ما کتابی در مورد آپارتمان ما و مشکلاتش نوشته. هر چند به ظاهر طنز است اما با ریشه یابی همه مشکلات و روح و روان افراد، به نتیجه‌های جالبی دست پیدا کرد.... وقتی این کتاب را می خوانم، باورم نمی شود که از مشکلی به ظاهر اینقدر بی ربط و احمقانه، بشود چنین دستاوردهایی بدست آورد!! من حالا دیگه باور دارم مسائل و مشکلات و اتفاقهای هر چند ساده و یا پیش پا افتاده می توانند، نتایجی عمیق و مهم داشته باشد...

حالا ساکنین آپارتمان ما، علاوه بر اینکه برخوردهای اجتماعی‌شان تغییر کرده، بلکه آدم‌های دیگری هم شده‌اند. حتی خود من هم دیگر دنیا را مثل گذشته‌ها نمی‌بینم...

حالا آن پزشک نه چندان معروف، یکی از اساتید بسیار مشهور دانشگاهی است!!!

شکوفه های زندگی

آیناز و آیلار شیخ مکخورانی

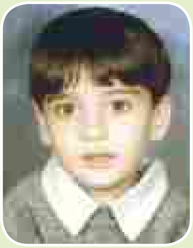

رضا سلیمی

فرهود زمانی

محدثه اسماعیلپور

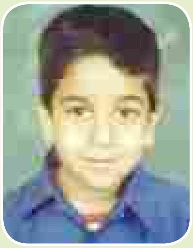

محمد محمدی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

اتهام‌های مادر و زندگی پراضطراب

دختری هستم ۱۸ ساله‌و مشکل بزرگی که دارم از مادرم ناشی می‌شود. مادر من مبتلا به ناهنجاری روحی است و البته من زمانی که خود را به یاد می‌آورم، مادرم با این مشکلات مواجه بود. او از همان ابتدا که من به یاد می‌آورم مرتب از مشاهده چهره‌های مشهور مذهبی و غیرمذهبی که در قید حیات نبودند، سخن می‌گفت. او به شدت خیالاتی بود، اما خانواده خودش و پدرم چندان این مساله را جدی نمی‌گرفتند تا آنکه از چند سال پیش‌تر که من به سنِ بلوغ رسیدم، مشکلات مادرم به اوج رسید. او تقریباً تمامی مدت روز را در خیالات خود سیر می‌کرد و آنها را هم به زبان می‌آورد. سرانجام اهل خانواده مادرم را به نزد روانشناس بردند و او مادرم را مبتلا به ناهنجاری روحی، تشخیص داد و داروهایی را هم تجویز کرد. اما نه مادرم و نه اعضای خانواده، درمان را جدی نگرفتند و پس از چندی او حتی داروهایش را قطع کرد و از آن پس بود که حال مادرم رو به وخامت گذاشت و او شروع به زدن اتهام به من کرد. او مرتب مرا متهم به اعمال و روابط غیراخلاقی می‌کند و سایر اعضای خانواده را هم متهم می‌کند که در این باره سکوت اختیار کرده‌اند. من حتی درباره او با مشاورمان در مدرسه صحبت کردم که او تنها راه چاره را معالجه در نزد روانپزشک دانست، اما متاسفانه خانواده و پدرم معتقدند که قبلاً این مهم انجام شده و نتیجه نداشته و انجام دوباره آن منطقی نیست. بدین ترتیب من در شرایط اسفناکی قرار گرفته‌ام. درحالی که دختری درسخوان و زرنگ هستم و امید به ورود به دانشگاه دارم، اما از نظر روحی سخت برآشفته‌ام. با هیچ‌کدام از مردهای فامیل صحبت نمی‌کنم، چرا که می‌ترسم مادرم مرا متهم به اعمال خلاف اخلاق کند. البته همه می‌دانند که او خلاف واقع می‌گوید، اما با این همه تنها حرف و سخن او هم عذاب‌آور است. او حتی مرا از روز قیامت می‌ترساند و می‌گوید همه ما به جهنم می‌رویم، آن هم به خاطر گناهانمان. حال با توجه به اینکه من خیال ادامه تحصیل دارم و در نتیجه چند سال دیگری را هم درون خانواده خواهم بود، لطفاً مرا راهنمایی کنید که چگونه از آثار منفی حرکات و گفتار مادرم رهایی یابم و بتوانم اهداف خود را دنبال کنم.

ب - س از اصفهان

اهداف خود را دنبال کنید

سرکار خانم ب - س از اصفهان

مشکلات مادر

اگر شما خودتان را به خاطر مشکلات و ناهنجاری مادر تا این حد مستاصل و مضطرب مشاهده می‌کنید، خیال می‌کنید که مادرتان که درواقع وزنه بیماری و ناهنجاری روی دوش او است، چه می‌کشد؟ شیزوفرنی یک ناهنجاری ادواری است و معنایش این است که شخص در برخی اوقات خیالاتی می‌شود، اما در برخی اوقات دیگر خودش است و رفتاری عادی دارد. حال مادرتان هم همین شرایط را دارد و آنگاه تصور می‌کنید که او در زمانهایی که رفتاری عادی دارد و آنوقت متوجه می‌شود که چه حرفهایی زده و تا چه اندازه باعث آزار بستگان و جگرگوشه خود شده، چه حال و هوایی پیدا می‌کند؟ اغراق نخواهد بود اگر که به شما بگوییم او ده برابر بیشتر از شما خجلت‌زده می‌شود و احساس ناراحتی می‌کند. درواقع شما مشکل خود را به صورت وارونه مطرح کرده‌اید. پرسش شما نباید این باشد که چگونه از شر حرفهای مادر که ناشی از بیماری او است، خلاص شوید، بلکه باید بدین صورت سوال خود را مطرح کنید که چگونه می‌توانید به مادر خود کمک کنید تا از شر چنین ناهنجاری خلاص شود.

شما بالاخره دیر یا زود و حتی پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، ازدواج می‌کنید و به خانه و سرای خود می‌روید و کمتر هم از حرفهای مادر می‌شنوید، اما سرنوشت او چه می‌شود؟ آیا باید با این بیماری همیشه کلنجار برود؟ بنابراین شما می‌توانید و باید اهداف خود را دنبال کنید. حرفهای مادر که ناشی از تشنج و اضطراب موجود در یک شیزوفرنیک است نباید و نمی‌تواند در برابر حرکت شما به سوی اهدافتان خللی وارد کند، اما از طرفی هم باید نیم‌نگاهی به مادرتان داشته باشید و به او کمک کنید.

مشکل و راه‌حل ریشه‌ای

ما همیشه گفته‌ایم و شما هم همیشه شنیده‌اید که یک مشکل را باید از ریشه حل کرد تا برای همیشه نابود شده و بازگشت دوباره‌ای نداشته باشد. پس در مورد مشکل شما هم که ریشه اصلی آن همانا ناهنجاری مادرتان است، باید بیماری را سرکوب کرده وگرنه اگر بر فرض کاری کنیم یا راه‌حلی داشته باشیم که شما از این حرفها تا مدتی ناراحت نشوید، اما از آنجا که ناهنجاری در مادر همچنان ادامه دارد، بنابراین تردید نداشته باشید که مشکل شما هم برخواهد گشت. پس بهتر است تا از همه عقل، هوش و امکانات خود و خانواده بهره گیرید تا مادرتان رو به بهبودی حرکت کند چرا که راه‌حل اصلی برای مشکل شما هم در بهبودی مادرتان نهفته است.

البته توجه داشته باشید که شیزوفرنی از آن دست ناهنجاریهایی است که دارای نشیب و فراز و شدت و ضعف است و درمان باید مطابق با این نوسانات انجام گیرد. درحال حاضر علم روانشناسی و همچنین روانپزشکی به‌ویژه در موارد ناهنجاریهای ذهنی مانند افسردگی و خیالبافی پیشرفت بسیاری داشته و داروهایی که برای درمان آنها درنظر گرفته شده، از حیث تاثیرگذاری از طرفی و فقدان مشکلات جانبی از طرف دیگر، بسیار متحول شده‌اند. بخصوص قطره‌هایی با ریشه‌های گیاهی تولید شده که مشکلات جانبی، بکلی در آنها غایب می‌باشد. اما مستلزم استفاده از این پیشرفت و تحول این است که شما و اهل خانواده مادرتان را در معرض اینگونه درمانها قرار دهید. بخصوص که شما در یکی از شهرهای بزرگ در کشور زندگی می‌کنید که امکانات درمانی تقریباً دست‌کمی از تهران ندارد. بنابراین راه‌حل عمده و آنچه که اولویت دارد این است که مادر شما درمان را نزد یک روانشناس یا روانپزشک، آنهم به صورت دنباله‌دار آغاز کند. او باید به مدت یکسال که کمتر از دوازده جلسه (هر ماه یک جلسه) نباشد، تحت درمان قرار گیرد تا ضمن استفاده از داروها، میزان تحول در او توسط متخصص، اندازه‌گیری شود. این مهمترین بخش در درمان او می‌باشد، اما به موازات آن، رفتارهای اشخاص در خانه هم باید قابل کنترل باشد. درحقیقت آنچه که مادر شما به عنوان کسی که دارای ناهنجاری خیالپردازی می‌باشد، به آن نیاز دارد، عاطفه و محبت است. یکی از دلایل پنهان شدن در پس خیالها، احساس تنهایی است و احساس غربت است. مادر شما در خانه نباید احساس غریبگی داشته باشد، ضمن آنکه به هیچ‌وجه نباید نسبت به او علناً انتقاد شود. حرفهای او مانند علائم یک بیماری است و درواقع مانند تب در آنفولانزا است. بیمار آنفولانزایی کنترلی روی تب و حرارت بدن خود ندارد، همین‌طور هم یک شیزوفرنیک کنترلی روی ذهنیات خود ندارد و حرفهای او هم ناشی از ذهنیت‌های او است. بنابراین نباید به او خرده گرفته شود. آنگاه در زمانهایی که او تحت تسلط بیماری نیست، باید مرتب به او نوید داده شود که بهبود خواهد یافت و ناهنجاری را شکست خواهد داد. او نیاز به یار و یاور دارد و نباید تصور کند که بیماری سبب شده که اطرافیان از او رانده شده‌اند. درواقع باید عادی‌ترین و معمولی‌ترین شرایط زندگی در اطراف او مهیا شود و احساس کند که ناهنجاری در او، باعث ایجاد مشکلات در خانواده نشده است، بلکه اعضای خانواده به او نزدیک‌تر شده‌اند.

اگر بتوانید نصایح بالا را انجام داده و به موازات آن درمان او را هم به صورت جدی شروع کنید، تردیدی نیست که در مدت یکسال و اندی مادرتان بخش عمده ناهنجاری را شکست خواهد داد و آنگاه خودش بقیه راه را طی خواهد کرد، چرا که این مهم را درک می‌کند که این ناهنجاری قابل شکستن است و او خودش قادر است تا شکست آن را تکمیل کند.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

کسی که به مطالعات کالبدشناسی توجه کند، هرگز ملحد نخواهد شد ● لرد هربرت

ماجراهای خواستگاری

از: کوروش کاشانی

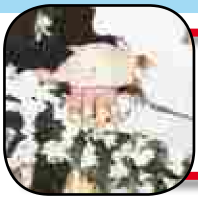

تنها پسری که به خواستگاری اش آمدند

به وحید گفتم: تا تو ازدواج نکنی. من هم ازدواج نمی‌کنم.

وحید آهی کشید و گفت: دست از سر من بردار... تو برو دنبال زندگی خودت. چکار به من داری؟

اما نمی‌توانستم کاری به کارش نداشته باشم. دوست و رفیق چندین ساله بودیم. می‌دانستم در دل مهر خواهر من را مخفی کرده. اما چه می‌شد کرد. درست وقتی مادر سربازی بودیم، از همه جا بی‌خبر وقتی برگشتیم خانه دیدیم، خواهرم خاطره، به عقد یکی از پسرهای فامیل درآمده... دلم خیلی گرفت. هر چند هرگز علاقه‌اش به خواهرم را رسماً اعلام نکرده بود، ولی می‌دانستم خبر ازدواج او، حسابی بهمش ریخته.... احساس بدی داشتم. نه کاری از دستم بر می‌آمد و نه می‌توانستم مستقیم دلداری‌اش بدهم حیا و شرم مانع از این می‌شد که علی‌رغم دوستی چندین ساله بتوانیم در این مورد با هم حرف بزنیم...

چند سال گذشته بود. مادر پیر وحید هر وقت مرا می‌دید، التماس می‌کرد که پسرش را نصیحت کنم تا زن بگیرد. اما وحید اصلاً توی باغ نبود. بالاخره یک روز مجبورش کردم همراه من به مراسم عروسی پسر خاله‌ام بیاید. آنجا بود که بهش پیشنهاد دادم با دختر خاله‌ام ازدواج کند. وحید مثل همیشه مخالفت کرد. دیدم اینجوری نمی‌شود روز بعد رفتم خانه خاله جانم و رک و پوست کنده گفتم: خاله جان، چرا پگاه را شوهر نمی‌دهید؟

خاله آهی کشید و گفت: کو شوهر خوب؟

گفتم: من یکی را می‌شناسم که بسیار پسر خوب و قابل اعتمادی است و توی عروسی پسرتان هم بود.

خاله‌ام که چند سالی بود می‌خواست پگاه هرچه زودتر شوهر کند، گوشهایش تیز شد و من کلی از وحید تعریف و تمجید کردم. خاله گفت: خب بهش بگو همراه خانواده‌اش به خواستگاری بیاید.

گفتم: مشکل اینجاست که زیر بار ازدواج نمی‌رود. یک مادر پیر دارد که آرزوی دیدن عروسی پسرش را دارد اما وحید قبول نمی‌کند. بهانه می‌آورد. مثلاً می‌گوید خانه ندارم... درآمدم زیاد نیست و....

خاله‌ام کمی فکر کرد و گفت: تو، به من اطمینان می‌دهی که پسر چشم پاک و اهل زندگی است؟ اهل هیچ خلافی نباشد و موفق و متدین هم باشد؟!

گفتم: خیالتان راحت. من تضمینش می‌کنم.

خاله فیلم عروسی پسرش را گذاشت و من وحید را

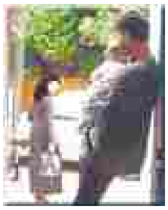

در پیچ و خم دادگاه

از: راشین مختاری

من همسر شوهر شما هستم

وقتی به عقد مصطفی درآمدم، می‌دانستم او زن و بچه دیگری هم دارد. اما ترجیح دادم این راز را از خانواده‌ام مخفی کنم...

توی کارگاه لباس بچه، با مصطفی آشنا شدم. یکی از عمده‌فروشهای شهرستان بود که هر چند هراز گاهی می‌آمد تهران و سفارش لباس می‌داد و می‌رفت. در همین رفت و آمدها بود که با هم آشنا شدیم و کم کم مراودات تلفنی پیدا کردیم. گاهی از شهرستان بهم زنگ می‌زد. وقتی هم می‌آمد تهران، باهم به سینما یا پارک می‌رفتیم. از او خیلی خوشم می‌آمد. مرد دست و دل‌بازی بود. می‌دانستم زن و بچه دارد ولی ترجیح می‌دادم به این مسئله خیلی فکر نکنم. تا اینکه بهم پیشنهاد داد همسر موقت او بشوم تا هر وقت به تهران می‌آید راحت‌تر همدیگر را ببینیم. قبول نکردم. هر چند ۳۴ ساله بودم ولی هنوز به عنوان یک دختر مجرد، با خانواده‌ام زندگی می‌کردم و پدرم کاملاً رفت و آمدهای مرا تحت کنترل داشت. مصطفی پیشنهاد داد به خواستگاری‌ام بیاید و مرا به عقد دائم خودش در بیاورد و من هم با خرسندی قبول کردم... وقتی به خانه ما آمد، به نظر همه غیر معقول بود من با مردی ازدواج کنم که ۵۰ سال داشت... به پدرم گفتم همسر سابقش را طلاق داده و در حال حاضر مجرد است. پدر ساده و کم تجربهٔ من، حرفم را باور کرد و چون سنم داشت بالا می‌رفت و هنوز ازدواج نکرده بودم، با این وصلت موافقت کردند. من هم با کلی امید به عقد او درآمدم. از همان روز اول قرار را بر این گذاشتیم که مصطفی آپارتمانی برای من اجاره کند و ماهی یکی دوبار به بهانه خرید و سفارش لباس به تهران بیاید و مرا ببیند... او هم از من قول گرفت که این راز بین خودمان بماند و هرگز زن و بچه‌هایش از وجود من با خبر نشوند.

من هم پذیرفتم... حالا یک آپارتمان قشنگ در شمال شهر داشتم که می‌توانستم به راحتی در آن زندگی کنم.

اوایل مصطفی زیاد به تهران می‌آمد. برایم طلا و جواهر می‌خرید. با هم به سفر می‌رفتیم. حتی یک دوبار باهم به سفر خارج از کشور هم رفتیم... احساس می‌کردم در بهشت هستم. ولی کم کم موضوع پیچیده شد. حس می‌کردم مصطفی مرد متعهدی نیست. همان‌طور به دور از چشم همسر اولش با من آشنا شده بود و زندگی مخفی را شروع کرده بود، حس می‌کردم به دور از چشم من با زنهای دیگر هم ارتباط دارد.

مخصوصاً وقتی فهمیدم توجه خاصی به یکی از دوستان مطلقهٔ من نشان می‌دهد، دیگه نتوانستم طاقت بیاورم. کلی داد و فریاد راه انداختم و او سعی می‌کرد همه چیز را انکار کند... یک سال که از ازدواجمان گذشت، آپارتمان را پس داد و آپارتمان بسیار کوچکتری برایم اجاره کرد. می‌گفت وضع کار و کاسبی‌اش تعریفی ندارد. دیگه کمتر به تهران می‌آمد. عروسی دخترش، عمل جراحی همسرش و... خلاصه هر دفعه یک چیز را بهانه می‌کرد و به تهران نمی‌آمد. کم کم خرجی‌ام را قطع کرد و از من خواست خودم کار کنم و هزینه‌هایم را پرداخت کنم. من هم داد شکایتم بلند شد. چون این ازدواج که همه چیز آن در خفا بود، اگر از نظر مالی هم مرا تامین نمی‌کرد دیگه به دردم نمی‌خورد. خیلی عصبی بودم... مصطفی به تهران که می‌آمد، کمتر پیش من می‌ماند. می‌رفت سراغ دوستانش... حتی از یکی شنیده بودم در جمع دوستان تهرانی‌اش با زن دیگری

در فیلم به او نشان دادم. بدون آنکه پگاه بیچاره روحش خبر داشته باشد، خاله‌جان وحید را پسندید و گفت: شماره تلفن مادر این پسر را به من بده، بقیه‌اش با من...

می‌دانستم هیچ کس بهتر از خاله‌ام نمی‌تواند وحید را پای سفره عقد بنشاند... خلاصه شماره تلفن را به او دادم و خاله جان چند روز بعد وقتی همهٔ تحقیق‌هایش در مورد وحید کامل شد به مادرش زنگ زد و گفت: ... حاج خانم، شنیده‌ام پسر بسیار خوب و اهل زندگی داری. رفته‌ام تحقیق هم کرده‌ام و مطمئن شدم پسر خوبی است... خواهرزاده‌ام به من گفته، شما هم آرزوی زن گرفتن او را دارید. خب من هم یک دختر دم بخت دارم که نور چشمم است و دلم می‌خواهد مرد سالم و صالحی همسرش باشد. و چه کسی بهتر از پسر شما؟! اگر صلاح می‌دانید یک روز بیایید منزل ما و دختر مرا ببینید، اگر پسندیدید که آقا پسرتان هم می‌آید و...

هرچند این کار شجاعت و جسارت خاصی می‌خواست ولی خالهٔ من دنیادیده‌تر از این بود که از این کار بهراسد... مادر وحید هم که واقعاً مستاصل بود، با کمال میل پذیرفت و یک روز به دیدن خاله‌ام آمد... پگاه هم از همه جا بی‌خبر، برانداز شد و مورد قبول مادر وحید قرار گرفت... دو مادر حرفهایشان را باهم زدند و قرار شد خاله و پگاه یک روز سرزده به خانه آنها بروند و وحید را غافلگیر کنند...

پگاه سخت مخالفت کرد. حاضر نبود به جای اینکه پسر به خواستگاری‌اش برود، او به خواستگاری وحید برود ولی خاله‌جان با آن قدرت و تحکمی که داشت، پگاه را وادار کرد همراه او به خانه وحید برود. آنجا بود که مادرها این دو را مجبور کردند در اتاقی، تنها، حرفهایشان را بزنند...

ماجرا به همین جا ختم نشد. مادر وحید، به اصرار پسرش را وادار کرد روزها برود دنبال پگاه و او را از سرکار به خانه بیاورد...

خلاصه آنکه این مراودات به ازدواج ختم شد اما وحید هنوز با خنده و شوخی می‌گوید که تنها پسری است که به خواستگاری‌اش آمده‌اند و خودش به خواستگاری نرفته، اما همیشه در قلبش هزار دعای خیر برای خاله‌جان می‌کند که همت کرد و با بررسی‌هایی که انجام داد به این نتیجه رسید، این دو کاملاً به درد هم می‌خورند و با توجه به خجالتی بودن پگاه و وحید، هیچکدام امکان نداشت پا پیش بگذارند...

آنها زندگی بسیار خوبی دارند و وحید، مادرزنش را مثل مادر خودش دوست دارد و همهٔ سعادت و خوشبختی‌اش را مدیون اوست...

اما دریغا که هیچ کس از من سپاسگزاری نمی‌کند که قدم اول را برداشته‌ام، انگار در مقابل کار خاله‌جان، اقدام من چندان به چشم کسی نمی‌آید...

می‌رود. پیگیر رفت و آمدهایش شدم و فهمیدم اصلاً وضع مالی‌اش بد نیست و تنها به این علت که زن دیگری در زندگی‌اش آمده، می‌خواهد از من خلاص شود!

نمی‌دانید چه غوغایی به پا کردم. گفتم می‌روم شهرستان و آبرویت را می‌برم و او تهدیدم را جدی نگرفت چون تصور می‌کرد جرات این کار را ندارم. اما یک روز که برحسب تصادف او را همراه یک زن بسیار جوان در یک میهمانی که قرار نبود من بروم، دیدم، تصمیم خودم را گرفتم که به شهرستان بروم و آبرویش را ببرم...

کار سختی نبود که آدرس و نشانی‌اش را پیدا کنم... خیلی می‌ترسیدم اما خودم را آماده هر نوع عکس‌العمل همسر اولش کرده بودم. گفتم شاید حتی کتکم بزنند. عیبی ندارد. من که همسر قانونی شوهرش هستم و کاری از دستش برنمی‌آید مگر اینکه زندگی را به شوهرش جهنم کند.

رفتم دم در خانه‌شان. زن که در را باز کرد شوکه شدم، خانمی ۴۵ ساله، با زیبایی و متانتی قابل وصف در را باز کرد و با خوشرویی از من استقبال کرد. خجالت کشیدم. دلم می‌خواست فرار کنم. اما دیر شده بود. بهش گفتم: من همسر شوهر شما هستم. از تهران آمده‌ام.

رنگش پرید. چشم‌هایش دودو می‌زد. اما خیلی زود به خودش آمد و از من خواست جلو در و همسایه چیز نگوییم و بروم داخل خانه...

برایم شربت آورد و من از این همه متانت و مهربانی بغضم ترکید. دانه‌های درشت اشک از چشم‌های او هم سرازیر شد. همهٔ ماجرا را برایش تعریف کردم و او آهی کشید و گفت: مصطفی، دل خیلی از دخترها و زنهای جوان را شکسته... تو اولین کسی نیستی که افتادی توی دامش. وقتی من با او ازدواج کردم، سه ماه بعد از ازدواجمان فهمیدم یکی از فروشنده‌های مغازه‌اش را به عقد موقت خودش درآورده... آن موقع من تازه یک ماه بود که باردار شده بودم. تصور کن چه حالی داشتم. اما به خاطر بچه‌ام صبوری کردم. من از یک خانوادهٔ سرشناسی هستم برای حفظ آبروی خانواده و بچه‌هایم تمام این سالها لب باز نکردم... همیشه متوجه رفت و آمدهای غیرعادی مصطفی به تهران می‌شدم، اما حرفی نمی‌زدم. محبت و علاقهٔ من به شوهرم همان ماههای اول ازدواج تمام شد. من به عشق بچه‌هایم زندگی می‌کنم... مصطفی عذاب زیادی می‌کشد. گمان نکن تاوان رفتارش را نمی‌پردازد... دو تا بچه دارد که هیچ علاقه‌ای به او ندارند. چون بارها و بارها پدرشان را در گوشه و کنار شهر با زنهای مختلف دیده‌اند. دخترش حتی او را برای مراسم عروسی‌اش دعوت نکرد و مصطفی فقط در محضر حاضر شد که امضاء کند... وقتی می‌آید خانه، هیچ کس با آغوش باز پذیرای او نیست و می‌دانم در دل چقدر تنهاست.

زن دانه‌های اشکش را پاک کرد و گفت: حالا دیر نشده... از او که بچه‌ای نداری. خودت را خلاص کن و نذار بیشتر از این عذابت بدهد... سرخورده و بهم ریخته از خانه‌اش بیرون آمدم. خودم را که با زن مصطفی مقایسه کردم، شرمسار شدم. به محض اینکه به تهران رسیدم به دادگاه آمدم و تقاضای طلاقم را نوشتم...

دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این حقارت را تحمل کنم...

شکوفه های زندگی

نیلوفر کیانی موحد

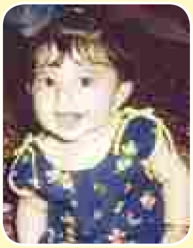
شیدا کیانی موحد

محمدمانی سارنج

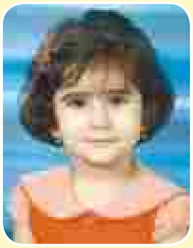
سیده صبورا میری

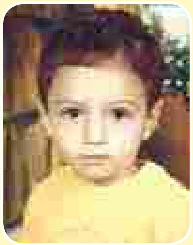
محمد پارسا بخت آور

مسیحا دانشور

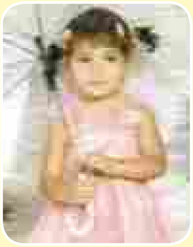
شمیم گودرزی

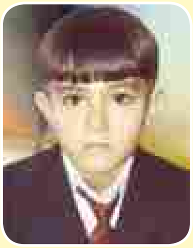
دانیال مهرآبادی

حافظ شیرازی

سارا ابراهیمی

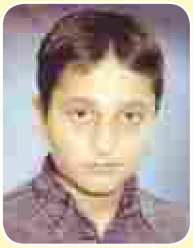
شهریار صنعتی

علیرضا کشاورز

هر نوع پیروزی و رستگاری در زندگی، مستلزم حسن تربیت اراده است

● بولینه

سلسله گزارشهای زندان

«هان ای دل عبرت بین...»

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت یاتایید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد

راه یک شبه ای که طی نشد!

چند روزی می‌شود که ترافیک سنگین و گره خورده تهران، بدتر از روزهای قبل شده است.

برای فرار از این ترافیک سرسام‌آور، امروز زودتر از دفتر مجله خارج شدم تا قبل از آنکه خیابانها، تبدیل به پارکینگ متحرک شوند، از تهران خارج شوم. ساعت ۹ بود که به ندامتگاه ورامین رسیدم. اگرچه از ترافیک فرار کردم، اما چیزی حدود نیم ساعت از وقتم در نگهبانی تلف شد، چراکه باز سربازهای وظیفه که مسوول نگهبانی هستند، عوض شده بودند. و افراد جدید نمی‌دانستند روال کار به چه صورت است. بالاخره بعد از نیم‌ساعت اتلاف وقت، هماهنگی‌های لازم انجام شد و وارد زندان شدم. وقت‌کشی به اینجا ختم نشد، بلکه آمدن مددجویان هم چیزی نزدیک ۴۵ دقیقه طول کشید و بالاخره ساعت ده و پانزده دقیقه، خانم جوانی را برای مصاحبه به دفتر واحد فرهنگی آوردند.

زن جوان درشت هیکل بود و کوتاه قامت. چادر مشکی‌اش را به سختی دور خود پیچیده بود. صدایش غمگین بود و حالت چهره‌اش زار و نزار. با میل و رغبت پذیرفت که سرگذشتش را بگوید و امیدوار بود، این موضوع به او کمک کند تا از مشکلی که به خاطر آن گرفتار است، خلاصی یابد.

البته ما هم امیدواریم، اگر آنچه او می‌گوید، صحت داشته باشد، وسیله رهایی او از زندان فراهم شود، چراکه گذران عمر در چهاردیواری بی روزنی به نام زندان واقعاً سخت و دشوار است.

سی و دو سال قبل در یک خانواده فقیر به دنیا آمدم. من فرزند چهارم خانواده یازده نفره‌مان بودم. سه برادر بزرگتر از خودم داشتم و بعدها پنج بچه قد و نیم قد دیگر به آنها اضافه شد. به دلیل همین بچه‌های قد و نیم‌قد بود که پدر و مادرم به من اجازه ندادند تا از دوره دبستان بیشتر درس بخوانم و از همان پشت میز و نیمکت مدرسه، مرا بیرون کشیدند تا کمک مادرم باشم.

پدرم قبل از تولد آخرین برادرم، چشم از دنیا بست و ما را با کلی مشکلات تنها گذاشت. از همان زمان، طعم تلخ فقر و یتیمی را چشیدم. روزگار سختی داشتیم من آن زمان ۱۰ سال داشتم و به یاد دارم که مادرم برای سیر کردن شکم ۹ بچه، چقدر باید زجر می‌کشید و تلاش می‌کرد! همه ما به نوعی قربانی فقر و فلاکت شدیم. نمی‌توانم بگویم کدام بیشتر و کدام کمتر، چون الان هیچ کدام اوضاع درست و مناسبی نداریم. از خودم بگویم که این هفته سوژه شما هستم! دوازده سالم بود که سر و کله اولین خواستگار پیدا شد. مادرم اگر چه به کمک‌های من برای نگهداری بچه‌ها نیاز داشت، اما برای اینکه حداقل یک نفر از نان خورهایش کم شود، دو سالی این پا و آن کرد و بالاخره وقتی چهارده سال داشتم، مرا به خانه شوهر فرستاد.

شوهرم، مرد خوبی بود. نقاش ساختمان بود و درآمد خوبی داشت یک سال بعد از ازدواجمان، اولین فرزندم که دختر بود به دنیا آمد و به فاصله هفت سال بعد فرزند دومم متولد شد. از زندگی‌ام راضی بودم. مشکل خاصی نداشتیم. از فقر و فلاکت خانه پدری هم خلاص شده بودم، اما... اما نمی‌دانم چرا یکدفعه...! بچه‌هایم هنوز کوچک بودند، یعنی دختر بزرگم ۱۲ سال داشت و دختر کوچکم پنج سال که شوهرم بدون هیچ سابقه قبلی، به دلیل سکته قلبی فوت کرد.

با از دست دادن همسرم، انگار ناگهان زیر پایم خالی شد و در خلاء رها شدم!

وقتی به خودم آمدم که چهل روز از مرگ شوهرم می گذشت آن زمان، تازه متوجه شدم که سرنوشت من هم یک جورایی شبیه مادرم شده است با این تفاوت که مادرم باید شکم ۹ بچه را سیر می‌کرد، اما من باید تلاش می‌کردم تا دخترانم راحت زندگی کنند. روی کمک مادرم اصلاً نمی‌توانستم حساب باز کنم، چون خودش هزار و یک بدبختی داشت. خانواده شوهرم هم خیلی احساس مسوولیت نمی‌کردند. پس با توکل به خدا از ورامین روانه تهران شدم و بالاخره توانستم در خانه چند معلم به عنوان کارگر هفتگی، مشغول کار شوم. هر روز بچه‌ها را در خانه می گذاشتم و بعد از کلی سفارش راهی تهران می‌شدم. با اینکه به سختی کار می‌کردم، اما روزهایی می‌آمد که حتی آنقدر پول نداشتم که به تهران بیایم.

گاهی همسایه‌ها لطف می‌کردند، اما کمکهای آنها هم دائمی و همیشگی نبود. البته کسانی هم بودند که مثلاً برای خواستگاری می‌آمدند، اما هیچ کدام شرایط مناسبی نداشتند. یا سن آنها خیلی بالا بود یا افرادی بودند که خودشان زندگی داشتند. من هم چون دو دختر داشتم، نمی‌توانستم با هر کسی ازدواج کنم. باید آدم مطمئنی بود که برای بچه‌هایم پدری می‌کرد، نه اینکه...

بالاخره یک روز یکی از همسایه‌هایمان به سراغم آمد و کمی راجع به خواهرزاده‌اش صحبت کرد و گفت، جوان سر به راهی است و می‌خواهد ازدواج کند. او هم مرا معرفی کرده بود، اما می‌گفت که خواهرش ـ یعنی مادر او ـ نباید بفهمد. به هر حال آنها می‌خواستند، برای پسرشان دختر مناسب‌تری پیدا کنند نه زنی که سیزده سال قبل ازدواج کرده و دو بچه هم دارد! نمی‌دانستم چه کنم! عاقلانه‌ترین کار این بود که صبر می‌کردم تا خودش را ببینم و بعد تصمیم بگیرم. قرار ملاقاتی گذاشتیم و او به خانه من آمد. بعد از کمی صحبت متوجه شدم، جوان سر به راهی است و می‌توانم به او اطمینان کنم. و به این ترتیب ازدواج ما سر گرفت.

شوهرم در یکی از شهرستانهای اطراف تهران به شغل جوشکاری لوله‌های گاز مشغول بود. بعد از ازدواج، ما از ورامین به آن شهرستان رفتیم شوهرم واقعاً مرد خوبی بود. برای بچه‌هایم پدر بود و برای خودم همه کس! یک سال بعد از ازدواجمان، اولین فرزندمان که یک پسر بود به دنیا آمد.

بعد ازتولد پسرم بود که متوجه شدم او هیچ فرقی بین بچه‌های من و پسر خودش نمی‌گذارد. خدا را شکر می‌کردم که اگر چه سختی کشیدم، ولی پاداش آنهمه سختی و زجر کشیدنم یک زندگی آرام و بی‌دغدغه بود که واقعاً از آن لذت می‌بردم. چند سالی از ازدواج ما می گذشت. مادر شوهرم هنوز از ازدواج پسرش خبر نداشت. چون آنها ورامین زندگی می‌کردند و بعد مسافت باعث شده بود که ارتباط شوهرم با خانواده‌اش خیلی کم باشد تا اینکه پدر شوهرم فوت کرد. بعد از فوت او مادرش خیلی تنها شد. دلش می‌خواست پسرش نزد او زندگی کند. شوهرم هم دیگر دوست نداشت که زندگی‌اش را از مادرش پنهان کند. پیشنهاد کرد برای زندگی به ورامین برویم تا هردو به خانواده‌هایمان نزدیک باشیم! اما من اصلاً راضی نبودم از شما چه پنهان، برادرهایم همه خلافکار بودند می ترسیدم، شوهر ساده‌دل من تحت تاثیر آنها قرار گیرد و خدای نکرده زندگی آرامم از هم بپاشد. اما شوهرم که از این موضوع اطلاع نداشت، هر روز اصرارش برای رفتن بیشتر می‌شد و بالاخره من تسلیم شدم و ما به ورامین کوچ کردیم که ای کاش هیچ وقت نمی‌آمدیم.

برگشت به ورامین، برای من معنایش برگشت به دوران بدبختی بود.

شاید تنها اتفاق خوب این مهاجرت، ازدواج دختر بزرگم بود. البته او بعد از ازدواج به همان شهرستانی که در آن ساکن بودیم رفت و زندگی جدیدش را شروع کرد.

اما همانطور که حدس می‌زدم، شوهرم وقتی متوجه شد، برادرهای من خلافکارند و از راه حرام زندگی آنچنانی برای خودشان دست و پا کرده‌اند، دیگ طمع‌اش به جوش آمد. مرتب زندگی ما و آنها را با هم مقایسه می‌کرد و گله می‌کرد که چرا آنها با وجود کار کمتر زندگی بهتری دارند! اما ما... هرچه سعی می‌کردم، او را مجاب کنم که، زندگی‌ای که در آن آه و ناله و نفرین هزاران مادر و پدری است که جوانهایشان به دست آدم‌هایی مثل برادرهای من به دام مواد مخدر کشیده شده‌اند، هیچ فایده‌ای ندارد به گوشش نرفت که نرفت و بالاخره هم در دام افتاد و تصمیم گرفت، قاچاق فروشی کند. می‌دانستم عاقبت، عوارض این کار شوم گریبانمان را خواهد گرفت. اما شوهرم دلیل می‌آورد که مدتی این کار را می‌کند و همین که اوضاع رو به راه شد، برای همیشه خلاف را کنار می‌گذارد. البته آن زمان وضع ما بد نبود. حتی خانه کوچکی هم به اقساط خریده بودیم و زندگی راحتی داشتیم، ولی شوهرم قانع نبود و می‌خواست خیلی زود و راحت و آسان به همه چیز برسد این خیالات واهی باعث شد که کارش را رها کند و به خلاف روی بیاورد، اما از آنجا که خوشبختانه راه و

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، روسای محترم ندامتگاههای ورامین و رجایی شهر، ریاست محترم حفاظت اطلاعات ندامتگاه رجایی شهر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمام عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
Email: F_ zavarei@yahoo.com

روش خلاف را نمی‌دانست، خیلی زود به دام افتاد. یعنی فقط بعد از دو ماه خلافکاری گیر کرد. در این دو ماه، حتی به اندازه آنچه از راه حلال درمی‌آورد، از قاچاق فروشی در نیاورد! البته بابت این موضوع اصلاً ناراحت نیستم. آنچه مرا ناراحت می‌کند، این است که شوهرم با چه طمع خامی در چه چاهی افتاد که حالا روزی هزار بار از کرده خودش اظهار ندامت می‌کند، اما چه سود، در این دو ماه که او به خلاف روی آورد نه تنها وضع زندگی ما بهتر نشد که بدتر هم شد چون پول حرام خیر و برکت ندارد. درآمد جوشکاری او آنقدر برکت داشت که ما محتاج کسی نبودیم. دو ماه خلافکاری او، ثمره‌اش پنج میلیون تومان جریمه نقدی او بود که به علت عدم توان پرداخت آن، شوهرم روانه زندان شد! بعد از به حبس رفتن او، تحمل آن خانه برایم واقعاً مشکل شد. دختر بزرگم زندگی‌اش را رها کرد و برای آنکه من تنها نباشم، نزد من آمد اما چون دامادم از این وضع ناراحت بود، پیشنهاد کرد، من نزد آنها بروم. از سوی دیگر همان موقع مادرم که در خانه استیجاری زندگی می‌کرد، به دنبال خانه بود. به او پیشنهاد دادم، اثاثیه‌اش را در پارکینگ خانه یکی از برادرهایم بگذارد و در خانه ما زندگی کند. اینطوری هم مواظب خانه ما بود، و هم کرایه نمی‌داد. مادرم قبول کرد و به اتفاق برادر کوچکم در منزل ما ساکن شدند و من به اتفاق پسرم و دختر کوچکم به شهرستان نزد دختر بزرگم رفتیم. البته گاهی هم به ورامین می‌آمدم و به مادرم و برادرهایم و شوهرم سر می‌زدم. تا اینکه یک روز، یکی از همسایه‌ها ـ که با هم دوست صمیمی بودیم ـ با منزل دخترم تماس گرفت و اطلاع داد، برادر کوچکم را گرفته‌اند. سراسیمه خودم را به تهران رساندم و متوجه شدم که برادرم چاه حمام را کنده و برای مواد جاساز درست کرده است. ماموران وقتی متوجه می‌شوند او فروشنده مواد است وی را تحت نظر می‌گیرند و بالاخره یک روز در یک اقدام ضربتی او را دستگیر کرده و از جاساز موادش حدود سه گرم کراک به دست می‌آورند! بیچاره مادرم داشت از غصه دق می‌کرد، چون او به این برادرم خیلی وابسته است و اصلاً تحمل دوری‌اش را ندارد اما چاره‌ای نبود. بعد از این جریان، من دوباره به شهرستان برگشتم. مدتی که از این جریان می‌گذرد. ماموران متوجه می‌شوند، باز هم در محل ما کسی مواد توزیع می‌کند. آنها چند روزی تمام خانه‌های محل را زیر نظر می‌گیرند. من از همه جا بی‌خبر هم در همان روزها برای سرکشی به مادرم، به ورامین آمده بودم، که یک روز صبح زود، وقتی خواب بودیم با صدای زنگ در از خواب پریدم من خودم رفتم در را باز کردم دیدم چند مامور پشت در هستند و حکم بازرسی خانه را دارند. از آنجا که مطمئن بودم بعد از دستگیری برادرم و سپس پیدا شدن مواد مخدر جاساز او چیزی در خانه نیست، در را باز کردم و مأموران به داخل آمدند. آنها همه خانه را زیر و رو کردند تا اینکه بالاخره یکی از آنها به سراغ چاه حمام رفت که هنوز بعد از دستگیری برادرم نتوانسته بودم آن را تعمیر کنم. آنها با کنار زدن درپوش چاه، یک گونی حاوی نخاله را در آنجا پیدا کردند که زیر آن مقدار زیادی مواد جاساز شده بود!

شوهرم با چه
طمع خامی در چه چاهی افتاد
که حالا روزی هزار بار از کرده
خودش اظهار ندامت می کند

آنها بلافاصله مرا دستگیر کردند. هر چه التماس کردم و قسم خوردم که من از این جریان بی‌اطلاع هستم، باور نکردند و یک راست مرا به زندان فرستادند. نمی‌دانید چه حالی شدم! من در این سی و دو سال عمری که از خدا گرفته‌ام، حتی یک بار هم مواد را لمس نکرده‌ام چه رسد به آنکه بخواهم خرید و فروش کنم، اما حالا باید تاوان ندانم‌کاری برادر و شوهرم را پس بدهم. دلم برای خودم می‌سوزد. یاد روزهای سختی می‌افتم که قبل از ازدواج دومم داشتم. چه شبها که گرسنگی کشیدم و چه روزها که از فرط خستگی توان راه رفتن نداشتم، اما هیچ وقت تصور نمی‌کردم، روزی بتوانم کار خلاف انجام دهم و شکم خودم و بچه‌هایم را سیر کنم! دلم می‌خواست بچه‌هایم جلو چشمم باشند و من از آنها لحظه‌ای بی‌خبر نباشم، اما الان مدتها است، دختر کوچکم را که با خواهرش زندگی می‌کند، ندیده‌ام و شنیده‌ام پسرم که با مادرم زندگی می‌کند، روزگار خوبی ندارد. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. خودم اینجا هستم. شوهرم زندان دیگری است و برادرهایم زندان دیگری! آواره و سرگردان شده‌ام. نمی‌دانم تاوان کدام گناه را پس می‌دهم. همیشه دوست داشتم، وقتی در خانه سفره باز می‌کنم، همه دور هم باشیم و غذایمان را حتی اگر نان خالی باشه، با دل خوش بخوریم، اما الان مدتها است که در خانه ما سفره‌ای باز نشده و اگر هم شده، هر کدام از اعضای خانواده در گوشه‌ای اسیر و زندانی بوده‌اند. به نظر شما اسم این جز بدبختی چه می‌تواند باشد؟ البته در زندان به من می‌گویند، ناشکری نکن. شاید اگر دیرتر این اتفاق می‌افتاد، شوهرم ناخواسته وضعی را به وجود می‌آورد که حبس سنگین یا حتی حکم اعدام می‌گرفت، اما آنها خبر از دل من ندارند که در تمام دنیا دلخوشی‌ام، زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ام بود که حالا دیگر آن را هم ندارم.

■

در پرانتز:

(زندگی پیچ و خم‌ها و فراز و نشیب‌های زیادی دارد و شاید به همین خاطر نامش زندگی است. وگرنه یک رکود و رخوت دائم بود که باید شب را به روز و روز را به شب گره می‌زدیم. حوادث و اتفاقات تلخ و شیرین در کنار هم، زندگی را می‌سازد و مهم آن است که در کوران حوادث، مثل فولاد آبدیده و سخت شویم و یاد بگیریم که هیچ چیز در این دنیا اتفاقی نیست و هیچ وضعی هم پایدار و دائمی و همیشگی نیست. پس این اتفاقات تلخی هم که روی می‌دهد، جزیی از زندگی است که باید صبورانه آن را پذیرفت. اگر در توانمان هست آن را تغییر دهیم و اگر نیست نظاره‌گری صبور باشیم تا این دوران بگذرد. آنچه بر این زن رفته، نمونهٔ کوچکی است از اتفاقاتی که ناخواسته در زندگی خیلی از ما رخ می‌دهد. نه می‌توان او را سرزنش کرد و نه می‌توان بر وی خرده گرفت. او تلاشش را کرد تا شوهرش به دام نیفتد، اما مگر یک زن در جامعه مردسالار ما چقدر روی یک مرد - خواه شوهر، خواه برادر، خواه پدر - تأثیر دارد؟ بعد از دستگیری شوهرش که تنها نان‌آور خانه‌اش بود به چه کسی می‌توانست پناه ببرد؟ آیا باید او هم به راه خلاف می‌افتاد؟ اما سوءاستفاده برادرش از شرایطی که او برای آنها فراهم آورده بود، نهایت ظلمی بود که یک برادر در حق خواهرش می‌توانست انجام دهد. او اکنون تاوان جور شوهر و برادرش را بر دوش می‌کشد، اما قانون حکمش را صادر می‌کند. دیگر نمی‌داند محکوم او قبل از محکومیت در این دادگاه، حکمهایش را گرفته! حکم به تحمل مردسالاری و قربانی شدن به دلیل جرم دیگران.

امیدواریم اگر آنچه او گفته، حقیقت داشته باشد. حکمی به عدالت در موردش صادر شود، وگرنه این چرخهٔ بیمار تا ابد ادامه خواهد داشت.)

زندگی همانند صابون است. روزبه‌روز از آن کم می‌شود

جاناتان سویفت

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

«سیصد» آدمکشان...

محمدرضا عباس‌زاده - کاشان

«محمدرضا عباس‌زاده» بی گمان با حسّی نیرومند از آمیزه خشم و اندوه - بدون آن که برای یافتن «موضوع» داستان «سیصد آدمکشان» نیازی به رها ساختن تخیّل داشته باشد - با تأمل بر بخش‌هایی از واقعیت‌های موحش و رنجباری که اکنون بر مردم عادی و مظلوم عراق اشغال شده می گذرد، اثری خواندنی رابر قلم آورده است. حمیت دینی و غیرت انسانی او در باز آفرینی واقعیتی موحش و نفرت‌انگیز که این روزها شاید برای چند میلیارد از آدم‌های جهان عادی شده باشد، ستودنی و آموزنده است.

راحله چشمان سیاه و درشتش را به چشمان من دوخت و گفت:

– باید بیایی!. می‌دانی که برای خرید وسایل عروسی من و داماد تنها هستیم. غیر از تو، کسی را ندارم. آه که ای کاش مادر و پدر بودند... برادرم بود...! حالا تو خواهرک برایم مانده‌ای...

با نوک انگشتم اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کردم و جواب دادم:

–گریه نکن خواهر. تو که می دانی چقدر از آمدن به خیابان و دیدن سربازان آمریکایی وحشت دارم. از این گذشته، می ترسم هر لحظه بمبی از درون سطل زباله، یا اتومبیلی منفجر شود. خودت که می‌دانی، حتی به مدرسه هم نمی‌توانم بروم؛ بعد از آن شب شوم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

–ترس ندارد. بچه که نیستی. چهارده ساله شده‌ای دیگر!

و طوری نگاهم کرد که خجالت کشیدم به او نه بگویم. دلم به حالش می‌سوخت. من و او تنها بازماندگان خانواده‌مان بودیم.

اکنون دوشادوش او، که چند سالی از من بزرگتر بود، همراه نامزدش عبدالله، با ترس و دلهره روانه خیابان‌های بغداد شده بودیم. بغداد بوی خون و ویرانی می‌داد. گله به گله، سربازان آمریکایی با آن لباس‌های نظامی صددرصد مجهز و قیافه‌های ترسناکشان، ایستاده بودند. لوله‌های مسلسل خود را به طرف زنها، بچه‌ها و پیرمردها نشانه رفته بودند. عبدالله پوزخندی زد و زیرلب گفت:

–طوری گارد گرفته‌اند که انگار خود «رمبو»اند و این زنان بیوه و پیرمردان گرسنه و بیمار «ویت کنگ»های کارکشته و مبارز و مسلح!

هوا ابری و گرفته بود و در حاشیه و راسته خیابان، تانک‌ها و اتومبیل‌های منفجر شده و لهیده، که هنوز آثار خون و بقایای اجساد مردم بر بدنه آنها چسبیده بود، دیده می‌شد. هر چند لحظه، صدای انفجار گلوله و یا خمپاره‌ای از دور، گوش را می‌آزرد. راحله، با آن زیبایی نجیبانه و غمناک و قامت بلندش، توجه همه را به خود جلب کرده بود. نگاهی به سربازان حریص و اغلب نیمه مست که با چشمان ناپاکشان او را می‌نگریستند، افکند. بعضی از آنها نه چندان بی‌پروا و دور از چشم مافوق‌هایشان، بطری‌هایی کوچک را از زیر لباس‌هایشان بیرون می‌آوردند و لبی‌تر می‌کردند. خواهرم با صدایی که از شدت نفرت می‌لرزید، غرید:

– گورتان را گم کنید و بروید. مگر خودتان خانه و زندگی ندارید؟ شما داغی عظیم بر دلم گذاشته‌اید که هیچ وقت سرد نخواهد شد!

با هر سختی و رنجی بود، مقداری از وسایل عقد و عروسی را خریدیم و به سوی خانه حرکت کردیم. دستهای ما پر از وسایل خریده شده بود. راحله نگاهی به قیافه عبدالله انداخت و گفت:

–چرا ماتم گرفته‌ای؟ مثل اینکه امشب، شب دامادی توست!

عبدالله دستی بر روی خالکوبی بازویش، که مانند بسیاری از مردان عراقی، نام و مشخصات خود را روی آن حک کرده بود، کشید و جواب داد:

– می‌دانی که این روزها، روزهای شومی است. هرکس از خانه بیرون بیاید، بازگشتش با خداست. از یک طرف بسیار خوشحالم که بعد از سالها به آرزویم می‌رسم و از طرفی، دلم شور می‌زند. نمی‌دانم چرا دلشوره و یأس قلبم را می‌فشارد!

راحله چیزی نگفت. مجبور بودیم از جلو یک قرارگاه آمریکایی عبور کنیم. با دیدن پرچم آمریکا و خطهای قرمز روی آن که جویبارهای خون را تداعی می‌کرد، بی‌اختیار لرزیدم. یک سرباز با مشاهده وسایل خریداری شده در دست ما، چیزی به دوستش گفت. گویی به ما مشکوک شده بودند، چون دستور ایست دادند. دو سرباز قد بلند جلو آمدند. تفنگ‌های خود را از ضامن خارج کردند و به طرف ما گرفتند. آنگاه با احتیاط ما را به داخل قرارگاه بردند. درون اتاقی وسیع، یک افسر چاق و میانسال آمریکایی، پشت میزی نشسته بود و با چشمان قورباغه مانند خود، ما را که به صف شده بودیم، نگاه می‌کرد. تمام فضای اتاق را بوی سیگار برگ و گند الکل پر کرده بود. تلویزیونی کنار میز او بود که فیلمی وحشتناک از نبرد میان دو گروه را نشان می‌داد. بازیگران فیلم، عروسک مانند، با لباس‌ها و آویزه‌هایی عجیب و غریب بودند. گوشه سمت راست تلویزیون، عنوان فیلم که «سیصد» بود، به صورت کوچک و زرد نوشته شده بود. افسر چاق، اشاره‌ای به دو سرباز بلند قد کرد. آنها شروع به بازرسی وسایل و لوازم ما کردند. ناگهان از درون صفحه تلویزیون، صحنه‌ای آشنا را دیدم. پسربچه‌ای ده یازده ساله و سربازی مسلح با شمشیری بران و وحشتناک. سرباز با سلاح خود به سوی پسرک هجوم می‌برد. بی‌اختیار تک تک صحنه‌های آن شب شوم جلوی چشمم رژه رفتند، آن شب که همه اهل خانه، براثر غرش مهیب و هولناک انفجار بمب‌های آمریکایی، یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و مانند بید

در روشنایی‌های شالیزار

سید شهاب‌الدین موسوی‌زاده - صومعه‌سرا

"در روشنایی‌های شالیزار" برشی است کوتاه و داستانی از یک زندگی، که بدون هرگونه حشو و زواید کلامی "موقعیت" و گذران آمیخته به اندوه و شادی‌های کوچک یک خانواده روستایی شمالی را بیان می کند. "سید شهاب‌الدین موسوی‌زاده"، نویسنده این داستان دانشجوی فقه و حقوق است. از او تاکنون داستان‌های کوتاهی در اطلاعات هفتگی و نشریه‌هایی چون: حافظ، گنبد کبود و گیله‌وا به چاپ رسیده است.

مرد آهسته آهسته به سوی شالیزار گام برمی داشت. امسال هوا بد نبود. امید داشت بتواند آرزوهای زمرد و مرواریدش را برآورده سازد. مهین هم که با آن مهربانی و مدارا، نزد او و در قلب او خودش سهم ویژه‌ای داشت... به دست داره(۱) گرفته بود. علفهای هرز باید از میان می‌رفتند. همینطور که کار می‌کرد زیرچشمی می‌دید که گهگداری ماری از کنارش می‌خزید و می‌گذشت. خطری نبودند. رطوبت گیلان زهر و رمقی برای مارها نمی گذاشت. مرد فکر می‌کرد شاید بتواند با پول محصول امسال موتوری برای خودش بخرد. او که پول نداشت تا در فصل بیکاری کلزا(۲) بکارد، لااقل می توانست با موتور روزی چند تا مسافر جابه‌جا کند. خودش کلی بود. پول نان و پیازشان تامین می شد... صدایی نمی آمد جز صدای برش علف؛ صدای کار در خاموشی. فکرش مشغول بود. عرق از سر و رویش می‌بارید. کمی ایستاد. احساس خستگی می‌کرد. کمر راست کرد: "قرچ... قرچ... مهره‌هایش هم راحت شدند! رفت به طرف بجارمرز(۳). در بطری آبی را که با خودش آورده بود باز کرد و... سلام بر حسین شهید(ع)... چقدر مزه می داد آب خنک توی این هوای گرم و شرجی... به اطراف نگاهی کرد. گاوها روی تپه چرا می کردند. اردکها هم میهمان سایه‌های آلوچه ترشها بودند. و دیگر... دیگر همان چشم‌اندازهای تکراری: خانه‌ی احمد آقا و شالیزارهای کناری‌اش... پس او تنها بود؟ یعنی دیگران کاری نداشتند؟ ابرو درهم کشید و دوباره مشغول شد. از نوجوانی که نه، از همان کودکی انگار نافش را با "داره" و ساقه‌ی برنج بریده بودند. پدر خدابیامرزش را همین شالیزار کشت. یک روز ظهر رفت بجار و بعد که آمد یکباره تب کرد. هر روز حالش بدتر شد. پیش پزشک هم رفتند. اما... اما فایده‌ای نداشت. "تب بجار" دست برنداشت و کار خودش را کرد و پیرمرد را کشت. حالا همیشه فکر این بود که نگذارد زمرد و مرواریدش توی شالیزار پوست بکنند. مهین را

می‌لرزیدیم، ناگهان صدای اصابت قنداقه تفنگ و لگد سربازان را به در خانه شنیدیم. به در شلیک کردند و همچون راهزنان درون خانه ریختند. سه سرباز خشن و عصبانی آمریکایی بودند. مادرم که باردار بود، از شدت ترس و وحشت، بر دیوار اتاق می‌کوفت و شیون می‌کرد. سربازان وحشی که از هر صدایی و هر جنبنده‌ای وحشت داشتند، امانش ندادند و بلافاصله، او را به رگبار بستند. پدرم به سوی آنها دوید و فریاد زد:

–چرا به طرف یک زن بی‌پناه و باردار شلیک می‌کنید، حرام‌زاده‌ها؟!

آنان نعره‌زنان با سرنیزه به طرف پدر و برادر ده ساله‌ام هجوم بردند. جلو چشمان حیرت‌زده من و راحله، گلو و سینه آنها را دریدند. خون آنها بر روی سر و صورت ما شتک زد. زبان من و راحله از شدت ترس بند آمده بود. آنگاه کیسه‌هایی بر روی سر من و خواهرم کشیدند و دستهایمان را از پشت بستند. مجبورمان کردند با آن وضعیت روی زمین دراز بکشیم. خدایا، تا صبح با سرهای درون کیسه، چه عذابی کشیدیم. هر لحظه منتظر بودیم تا سرنیزه‌های آنان قلب و سینه ما را هم بشکافد. حالا، باز بار دیگر آن رعشه آشنا و عصبی که بعد از ماجرای آن شب دهشتناک، دچارش شده بودم، به سراغم آمد و بی‌اختیار صدای جیغ بلندم در اتاق طنین افکند. بدنم به شدت می‌لرزید و دندانهایم به هم می‌خورد. افسر آمریکایی به زبان عربی دست و پا شکسته‌ای گفت:

– حتماً دیدن صحنه‌های خشونت‌آمیز فیلم سیصد، او را وحشت زده کرده است!

از جا بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد. آنگاه طرف راحله رفت. خنده‌ای وقیحانه دندان‌های زردش را نشان داد و حرف‌های شرم‌آوری به او زد. سپس با خشونت دست او را گرفت و به طرف در اتاق پشتی کشید. راحله خشمگین و عصبی مقاومت می‌کرد. عبدالله از شدت خشم و نفرت سیاه شده بود و لبش را می‌جوید. در حالی که افسر آمریکایی با خشونت راحله را به طرف در هل می‌داد. عبدالله به طرف افسر، هجوم برد و فریاد زد:

–او را رها کن! او... او...

صدای رگبار مسلسل، مهلت نداد حرفش را تمام کند. با بهت و حیرت دستش را روی شکم نهاد و برزمین افتاد.

فردا صبح، من و خواهرم در اتاق بازجویی بودیم. تصاویر من، راحله و عبدالله از تلویزیون پخش می‌شد، فقط قسمتی را که عبدالله با خشم و کینه، به طرف افسر نیمه مست هجوم می‌برد، تا از بردن راحله جلوگیری کند، مرتب نمایش می‌دادند و گوینده خبری را می‌خواند:

«طبق آخرین اخبار رسیده، دیروز سه تروریست، با نقشه‌ای حساب شده، به یک قرارگاه آمریکایی در بغداد حمله کردند. یکی از آنها که مرد بود در دم کشته شد و دو نفر دیگر که زن هستند، دستگیر شده‌اند. بازجویی از آنان ادامه دارد...»

■

که دیگر اسیر خودش کرده بود. دوست داشت بتواند برایش تمام کارهای نکرده‌ای را انجام بدهد که پیش از ازدواج قولشان را داده بود. ولی مهین با همه نداری‌ها و عسرت او ساخته بود و خم به ابرو نمی‌آورد. زیرلبی زمزمه کرد: "هی... هی! مهینم بمیرم برایت، با آن مهربانی و سکوتت که مرا جان به لب می‌کند، زن!"

آخ! بی‌اختیار به دستش نگاه کرد: باز دو انگشت سبابه و شست دستش را به تیغ "داره" بریده بود! قطره اشکی لیز خورد و روی محل بریدگی نشست. سوزش شیرینی داشت. راستی اشکش دیگر برای چه بود؟

داره را به کناری نهاد و با تریشه‌ای از پارچه‌ای که دور مچش بسته بود روی زخم را پوشاند. خون نقشی سرخ بر نوار پارچه از خود برجا گذاشت. ولی دیگر بیرون نزد. نوک انگشت اشاره‌اش که از میان پارچه بیرون زده بود، زق زق می‌کرد. خسته شده بود و دیگر حال و حوصله کار کردن نداشت، رفت سمت بطری آب. آن را برداشت و راه افتاد. سرش را که راست کرد، از دور زهرا و مهردادش را دید. چشمان زهرا از دور هم مثل زمرد بودند. درخشان و زنده!

مهرداد هم که برایشان حکم مروارید را داشت. چند سال بدون بچه مانده بودند و عاقبت با هزار نذر و نیاز از توی دریای زخم زبان این و آن، مهرداد به تورشان خورده بود. و بعد هم زهرا. با لبخند به نجوا گفت: "باشد، هرچه می‌کنی بکن روزگار! گنج من اینها هستند!"

از دور مهین هم داشت می‌آمد، با یک سبد که به دست داشت. برای نیم چاشت او لقمه‌ای نان و غذا آورده بود.

مروارید و زمردش زودتر رسیدند و با فریادهای کوچک شادمانه به سوی آغوش او که خم شده و دستهایش را گشوده بود، دویدند.

پانویس:

۱– داس مخصوص برای درو برنج و بریدن علف، در گویش گیلکی.

۲– نوعی گیاه که از دانه‌های آن روغن خوراکی می‌گیرند.

۳– نامی برای حدفاصل میان قسمت‌های مختلف شالیزار که از گِل درست می‌شود.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای سید شهاب‌الدین موسوی‌زاده – صومعه‌سرا

با سلام به شما دوست عزیز و همراه گرامی اطلاعات هفتگی و مسابقه بزرگ داستان‌نویسی. از ابراز لطف و محبت‌تان سپاسگزارم. مطمئن باشید که همه داستان‌های ارسالی برای این مسابقه با دقت خوانده می‌شود و داستان‌های واجد شرایط به نوبت چاپ می‌شوند. همانطور هم که بارها وعده داده شده و ملاحظه کرده‌اید، برای نویسندگانی که به هر دلیل داستان‌شان چاپ نخواهد شد، در این ستون پیام و پاسخ لازم داده می‌شود. داستان شما را برای چاپ به بخش حروفچینی فرستاده‌ام و اگر باز هم اندکی شکیبایی بورزید، اثر خودتان را – همراه با شرح و توضیح مختصری که درباره آن نوشته شده – در این صفحات رویت خواهید کرد. شاد و سرفراز باشید.

خَانم مهشید نیک‌روش – شیراز

متقابلاً از اظهارلطف شما قدردانی می‌کنم و سپاسگزارم. خواندن و مرور نوشته‌ها و داستان‌های شما و دیگر نویسندگان جوان و خوش قریحه‌ای که با پشتکار و دلگرمی صبورانه کار می‌کنند و می‌خوانند و می‌نویسند، به‌راستی شوق‌انگیز است و برای راقم این سطرها، بهترین پاداش. بسیار جای امیدواری است که داستان‌نویس جوانی چون شما، با فروتنی واقع گرایانه، ضمن به‌جای‌آوردن موقعیت و ادراک امکان‌های خود، برای هرچه بهتر نوشتن تلاش می‌کند. توصیه‌ام به شما این است که هر داستان درخشان از داستان‌نویسان قدر اول را چند بار بخوانید و در فاصله هر بار خواندن بر شگردها و صناعتی که برای شخصیت‌پردازی، ایجاد و القای موقعیت، پیشبرد طرح و کنش‌ها و واکنش‌های آدم‌های داستان‌هایشان به کار می‌برند تامل کنید. البته هر داستان‌نویس، بنا بر پسند، تجربه‌ها، جهان‌نگری و نوع هستی‌شناسی خاص خود، شیوه‌ای تقریباً منحصر به فرد را اختیار می‌کند و به کار می‌برد. اما بدون تردید، همه داستان‌نویسان موفق و تثبیت شده در تسلط داشتن بر کاربرد سنجیده عنصرهای داستانی و روایتگری گیرا، وجه مشترک دارند. با آن حد تحسین‌برانگیز از هوشمندی که از خلال خط و ربط و نوشته‌هایتان به ذهن متبادر می‌شود، می‌توان پیش‌بینی کرد که با ادامه خواندن و پیگیری برنامه‌ریزی شده در نوشتن، بی‌گمان در آینده‌ای نه‌چندان دور، به عنوان یک داستان‌نویس توانا و نوآور گام به عرصه خواهید گذاشت. برایتان سلامتی و شادی و توانمندی آرزو می‌کنم و در انتظار داستان‌های تازه‌تان هستم.

خانم معصومه ادیب – مشهد

خوشحالم از اینکه نوشته‌اید با تکیه بر اعتماد به نفس، جرأت و تحمل شنیدن یا خواندن انتقاد را دارید. این، به نوبه خود، گام اول است. آنچه با عنوان "احساس" نوشته‌اید، در بهترین حالت، یک "قطعه ادبی" است. برای شناختن "داستان" باید بسیار داستان بخوانید. ضمناً خیلی خیلی بهتر است که در هر نوع نوشتن – حتی یادداشت‌های کوتاه – عادت کنید که املاء کلمات را نشکنید. مثلاً ننویسید: "پرده‌های اتاقو زدم کنار"؛ بنویسید: "پرده‌های اتاق را زدم کنار"؛ به همین سادگی. موفق باشید.

برای پیروزی باید عقل بر تو حاکم باشد

● پاتن

از: محمد طاهری

سنگ، لعل شود در مقام صبر!

مردم ایران و بالاخص تهران، در طول تاریخ ثابت کرده‌اند که صبرشان زیاد است و در گذاشتن دندان روی جگر، سابقه‌ای بس طولانی دارند و صبر ایوب در رفتارشان تجلی پیدا می‌کند! تصویری که ملاحظه می‌فرمایید، گرچه نیاز به معرفی ندارد، ولی همان برج میلاد معروف است که یازده سال است مردم تهران را معطل خود کرده و از زمان شروع ساخت تا به حال نیم دوجین شهردار به خود دیده و هنوز که هنوز است تمامٍ نشده که نشده و به احتمال زیاد در زمان مدرسه رفتن فرزند دوم نگارنده، رسماً افتتاح خواهد شد!

مردم تهران در قضیه مترو ثابت کردند که برای افتتاح یک پروژه حتی می توانند ده، پانزده سال صبر کنند، این چهار ماه باقیمانده تا افتتاح برج میلاد که چیزی نیست، آن را هم به انضمام آن یازده سال قبلی تحمل خواهند کرد. به هر صورت چند ماه صبر کردن ارزش این را دارد که شب جمعه برویم و شاممان را در ارتفاع چهارصد و چند متری زمین و در رستورانِ چرخان بخوریم و احتمالاً یک بسته اسکناس دو هزار تومانی را خیر اموات سازندگان برج بکنیم! به همین خاطر به عشق میلاد این چند ماه را هم تحمل می کنیم!

قاچاقچیان نسل جدید!

اگر بخواهیم در مورد سیگار و تاریخچه کشف و اختراع و قاچاق آن مطلب بنویسیم، کار به مثنوی هفتاد من که چه عرض کنم، هفتصد من می کشد و یک گونی خود کار هم برای قلم‌فرسایی در این زمینه کم می آید، اما تا آنجایی که یاد نگارنده می‌آید و در تواریخ ثبت است! قاچاق سیگار جزو جذاب‌ترین و شیرین‌ترین راههای امرارمعاش قشر زحمتکش و پرتلاش قاچاقچی! بوده است. تا آنجا که ناخدا خورشید هم بعد از یک عمر نان حلال خوردن ناچار به قاچاق سیگار روی آورد و باعث شد که ناصر تقوایی سکانس افتتاحیه فیلم معروفش را به پدیده قاچاق سیگار و آتش زدن آن اختصاص بدهد!

نگارنده ضمن تشکر از ماموران پلیس به علت دستگیری قاچاقچیان به این موضوع فکر می کند که آیا با آتش زدن یاله و پودر کردن سیگارهای قاچاق، مشکل قاچاق سیگار حل و نسل قاچاقچیان برای همیشه منقرض خواهد شد یا نه، شما چی فکر می کنید؟

بازی اشکنک داره!

فوتبال بازی کردن فی‌نفسه هیچ اشکالی ندارد. حتی نگارنده هم در زمان کودکی و نوجوانی پا به توپ می شد و گل کوچک و شوت یک‌ضرب بازی می کرد، اما از آنجایی که علم پیشرفت کرده و خانم‌ها دیگر مثل سابق نیستند که بروند سر خودشان را با قلاب‌بافی و بافتنی و سبزی پاک کردن گرم کنند و حتماً باید در اماکن ورزشی سرپوشیده و اخیراً سرنپوشیده ورزش کنند، این خانم هم که عضو تیم ملی فوتبال بانوان است، تصمیم گرفته به جرگه فوتبالیست‌ها ملحق شود، شاید در آینده در جایگاه علی دایی یا خداداد عزیزی بایستد! اما به دلیل اینکه بازی اشکنک و ایضاً سرشکستنک دارد، کتف این خانم محترم صدمه دیده و اینگونه باندپیچی شده است.

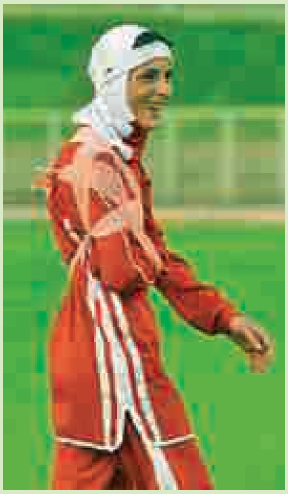

نگارنده ضمن آرزوی سلامتی برای ایشان، امیدواراست خانم‌هایی که هوس فوتبالیست شدن به سرشان می‌زند، مواظب باشند، یار مقابل یا خودشان را زخمی نکنند و آشپزخانه یک خانه را با این کارشان به تعطیلی نکشانند!

قیافه ارجینال!

معروف بودن هزارجور دردسر دارد و بازیگران معروف همیشه پنج عدد عینک دودی در سایزها و مدل‌های مختلف دم دستشان دارند تا موقعی که در خیابان راه می‌روند، کسی آنها را نشناسد و بهشان گیر ندهد و مردم دوره‌شان نکنند و بساط عکس و امضای یادگاری به‌پا نشود! اگر باورتان نمی‌شود، خوب به این عکس توجه کنید!

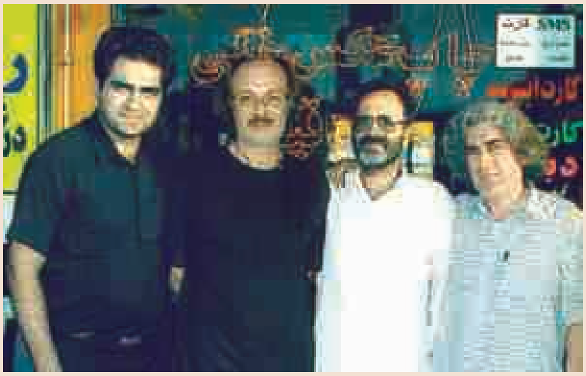

دوست عزیز، آقای **مسعود ذوالفقاری** از قائم‌شهر که امیدواریم حالشان بهبود یافته باشد، عکس امین تارخ بازیگر معروف سینما و تلویزیون را برایمان فرستاده و خواستار اظهارنظر از طرف نگارنده شده است.

نگارنده به شدت معتقد است که امین تارخ جزو معدود بازیگرانی است که نیازی به هیچ عینک دودی و کلاه شاپو و... برای پنهان کردن قیافه‌اش ندارد. چون همیشه خدا با چهره گریم کرده و با کلاه‌گیس و ریش و سبیل و... در فیلم‌ها و سریال‌ها ظاهر می‌شود و طبیعی است که وقتی در انظار عمومی ظاهر می‌شود، کسی او را نشناسد. نیازی هم به دنبال کردن آخرین مدهای عینک‌های دودی و آفتابی و جیوه‌ای نیست، حال اینکه آقای ذوالفقاری چطور امین تارخ را با این تیپ و قیافه شناسایی کرده خدا عالم است!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

یانگوم و هفته گردشگر دیم!

در عنفوان هفتهٔ گردشگری قرار داریم. به همین مناسبت معاون محترم سازمان میراث فرهنگی و گردشگری از احتمال حضور خواهر با ارزشمان ، سرکار خانم یانگوم(بازیگر سریال جواهری در قصر)و برادر مبارز و اشک درآورمان جناب آقای آمیتا باچان(که در فیلم های هندی دارای ساختار قوی و مستحکم بازی کرتاهه) درایران خبر داد.

نکته دوم: به جای آمیتا باچان قلچماق،اگرلطافت بیشتری مسوولان گردشگری به خرج می دادند ومثلاً از«اوشین» و «هانیکو» دعوت می کردند تا همراه یانگوم به ایران بیایند؛ در این حالت خواهرخجالتی و سربه زیرمان یانگوم، راحت تر نبود؟

نکته اول: در این هفتهٔ گردشگری، یک کسی هم محض رضای خدا(که ربطی به رضای رفیع ندارد!)پیدا شود بیاید دست ما را بگیرد از کنج خانه ببرد بیرون، کمی هم به ما گردشگری بدهد. باور کنید هنوز شیراز را ندیده ایم. این شهر را مثال زدم نه به خاطر این که ــ زبانم لال ــ حافظ فرموده است ظاهراً معدن لب لعل است و کان حسن؛نخیر، بلکه بیشتر به خاطرامثال آب رکناباد و گلگشت مصلایش و.....سایر جاهایش.

بحث برسر ضرورت آمدن یا نیامدن امثال یانگوم به ایران نیست که مثلاً چه خلا خاصی را پر می کند؛قدمشان روی تخم چشم. لابد مسوولان عزیز گرشگری یک مصلحت عام المنفعه ای در این کار دیدند که دست به دعوت زدند. از سوی دیگر، ما ایرانی ها هم که به مهمان نوازی شهرهٔ آفاقیم و هر میهمانی را بی هیچ چشمداشتی تا جا دارد می نوازیم.

یک مسوول گردشگری: پس چی خیال کردید؟....اصلاً به خاطر همین هم هست که اسم یکی از روزهای گردشگرپرور این هفته را«میهمان نوازی ایرانی و گردشگری» نام نهاده ایم. پنداشتید کشکی و کتره ای برنامه ریزی می کنیم.نه پدرجان! همه چی مان روی برنامه است.

توضیح لازم: جوانها و به خصوص دخترخانم های ما به خوبی می دانند که ما مثل بعضی از کشورها دچار کمبود الگو نیستیم که مجبور شویم مانند الگوی خیاطی از خارج الگو وارد کنیم. منتهی تنگ نظر هم نیستیم. اگردر بلاد خارج هم یک کسی پیدا شود که بشود چیزهای مثبتی از او یاد گرفت که جنبه آموزشی هم داشته باشد؛ الساعه یاد می گیریم. و اصلاً می آوریمش ایران تا همه از نزدیک با برجستگی ها ونقاط قوت و مثبت او آشنا شوند.

شاهد مثال: یکیش همین یانگوم. مثلاً اگر دقت کرده باشید، در هیچ قسمتی از سریال لب به سیگار نمی زند. خب، نوجوان ها و جوان های ما باید ببینند و یاد بگیرند.تا اینکه عضو کمیته کشوری کنترل دخانیات وزارت بهداشت مجبور نشد اعلام کند که در حدود ۱۴ درصد افراد سیگاری کشور،۱۳ تا ۱۵ ساله هستند. حالا گیریم که این کاهش سن افراد سیگاری تنها مختص ایران نباشد و این روند در تمام دنیا قابل مشاهده باشد؛ اما باور کنید برای ما خوبیت(!) ندارد. فلذا از امثال یانگوم مانگوم،فقط مدل مو بستنش را یاد نگیریم؛سیگار نکشیدنش هم دیدنی است. بیخود نیست که روی فرم مانده است.

توضیح خبری: اگرچه خبر آمدن یانگوم به ایران را روزنامه ها از قول معاون محترم گردشگری اعلام کردند، اما اگر یانگوم جهان دیده و بسیار سفر کرده؛ در این هفته به کشور ما نیامد، جای تعجب نیست. چون هم ایشان سرش شلوغ است و باید به کشور های دیگر جهان نیز سری بزنند، و هم سعدی علیه الرحمهٔ ما قرنها پیش از این ، برای این که ما خیلی جا نخوریم اگریک وقت یانگوم به ایران نیامد در هفته گردشگری، در گلستانش حرف خوبی زده است.

توجیه نیامدن یانگوم:

غریبی گرت دوغ پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک کمچه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو
جهان دیده بسیار گوید دروغ!

بانک تخمک، بانک بعضی از شما!

می گویم: شنیدی که نخستین "بانک تخمک" راه‌اندازی شد؟

می گوید: بانک مرکزی راه‌اندازی کرده؟

می گویم: بی‌سوات! آخه بانک تخمک چه دخل و خرجی به بانک مرکزی دارد؟

چه ربطی موز دارد با شقیقه؟!...

می گوید: گفتم شاید از طرحهای تخمکمی رئیس سابق بانک مرکزی بوده که همین چند وقت پیش استعفا داده شد.

می گویم: آدم، هر خزعبلاتی که به ذهنش می‌رسد، نباید که از دهنش بیرون بریزد. زبان در دهان ای خردمند دانی که چیست؟

می گوید: کلید در گنج صاحب هنر؟

می گویم: اولاً با "تو" نبودم و با "خردمند" بودم؛ درثانی حالا این یک مرتبه را همینطور کشکی - کتره‌ای درست گفتی. ای‌بسا کودکی ز نادانی...

می گوید: به خطا بر هدف زند تیری؟...

نه، مثل این که این رفیق نابخرد و کم‌سوات(!) ما، یک چیزیش می‌شود. همینطور الکی الکی گاهی درست می‌زند وسط خال. معهذا نمی‌دانیم که پس چرا بعضی اوقات شبانه‌روز، معمولاً نمی‌فهمد چی می‌گوید. زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست!

می گوید: حالا این بانک تخمک، وام هم می‌دهد؟... مثلاً وام ازدواج؟ بفرمایید!... عرض نکردیم اکثر اوقات شبانه‌روز حالیش نیست چی دارد می‌گوید؟ لامروت شبانه‌روزی هم خدمات می‌دهد.

می گویم: باز که پرت و پلا عرض کردی! این بانک اولاً توسط مرکز تخصصی درمان ناباروری و سقط مکرر "ابن‌سینا" وابسته به پژوهشکده ابن‌سینای جهاد دانشگاهی تاسیس شده؛ درثانی برای کمک به زوج‌های نابارور که باور نمی‌کنند می‌توانند از طریق اهدای تخمک بارور و بچه‌دار شوند، درست شده است.

می گوید: گفتی "مرکز تخصصی درمان ناباروری و سقط مکرر ابن‌سینا" این بانک تخمکی را راه انداخته... مگه ابن‌سینا نابارور بوده یا دچار سقط مکرر می‌شده؟!...

شما را به خدا می‌بینید! تازه می‌پرسد که لیلی نر است یا ماده؟... با زبانی ملایم تشر می‌زنم به او که:

- مرد ناحسابی! دری وری هم حد و حدودی دارد. اولاً که ابن‌سینا مرد بوده؛ ثانیاً طوری که گفتند اصلاً ازدواج نکرده! ثالثاً...

پابرهنه می‌پرد وسط عرایض معقول و منقول ما و لبخندزنان می‌گوید:

- عرض نکردم!... اگر وام ازدواج داده بودند، ابوعلی سینا هم ازدواج کرده بود. نکرده بود؟...

به شیوه "نگه کردن عاقل اندر سفیه"، بر و بر نگاهش می‌کنم و چنان سری تکان می‌دهم که به قاعده هفشده ریشتر، همه جام می‌لرزد. آنقدر دستم لرزش گرفته که دیگر نمی‌توانم قلم را به دست گیرم و مطلب را ادامه دهم. فلذا این گفتمان را از همینجا - تا کار بالا نگرفته - درز می‌گیرم. بالاخره درزی هم در کوزه می‌افتد. نمی‌افتد؟

طنز بر عکس

«نقش زنان در سریال های تلویزیونی ماه رمضان امسال، پر رنگ تر است.»

ـ جام جم

زنگ بزنم به قسمت گریم که به بهانهٔ میوهٔ ممنوعه، بیش از اینها ما رو پر رنگ نکنند. بیچاره حاج یونس گناه داره!

کتابخوان مفرط، همه چیز را فقط در کتاب می‌بیند

● فرانس

واکنش در ماه

یکی از نقشه‌های ناسا و سازمانهای فضایی کشورهای اروپایی از جمله انگلستان، فرانسه، روسیه، آلمان و ژاپن این است که از سال ۲۰۱۵ یعنی از هشت سال آینده، پایگاههای خود را در سطح کره ماه راه‌اندازی کنند. آنها می‌خواهند از طرفی دسترسی به سایر کرات را با توجه به فقدان جو و قوه جاذبه کمتر در ماه، آسان‌تر کرده و از جهت دیگر، کار را بر روی ایجاد نوعی جو گلخانه‌ای در ماه آغاز کنند.

اخیراً در یک آزمایش که تصویر مربوط به نتیجه این آزمایش را مشاهده می‌کنید، برنامه‌ریزان فضایی با یک مشکل عمده مواجه شده‌اند. درواقع از آنجا که در سطح ماه هیچگونه جوی که کنترل‌کننده و بازدارنده باشد، وجود ندارد. کوچکترین انفجار، واکنشی را ایجاد می‌کند که تا صدها کیلومتر ادامه دارد. جریان از این قرار است که به جهت اندازه‌گیری درخشش نوری، نارنجک کوچکی که مواد منفجره آن در مجموع به اندازه یک گلوله تفنگ دورزن بود. از طرف ایستگاه فضایی روسها به سوی ماه شلیک شد، اما زمانی که نتیجه تصویربرداری از انفجار این نارنجک کوچک از سوی رصدخانه متحرک هابل به زمین مخابره شد، کارشناسان متوجه شدند که این انفجار که در زمین تنها یک متر مربع قطر آن بود، در کره ماه ۲۷ کیلومترمربع را دربر گرفته است. ضمن آنکه انفجاری برابر با ۷۰ کیلوگرم تی.ان.تی را انجام داده بود. آنگاه بود که کارشناسان به این مشکل بزرگ پی بردند که بسیاری از آزمایشها را که در آن انفجار و نور هدف قرار دارد، نمی‌توان در سطح کره ماه انجام داد، چرا که اولاً مساحت فراوانی را دربر می‌گیرد و ضمناً انعکاس نور آن می‌تواند کورکننده باشد.

درواقع، آهسته آهسته مشخص می‌شود که کره ماه آنگونه که تصور می‌شد، نمی‌تواند ایستگاه ایده‌آلی برای انجام بسیاری از آزمایشهای زمینی ها باشد.

آخرین روش برای معالجه افسردگی

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک افسانه و یا مربوط به یک فیلم علمی و تخیلی نیست، بلکه به‌واقع آخرین وسیله برای معالجه مشکلات عصبی بویژه افسردگی، آنهم از نوع حاد است.

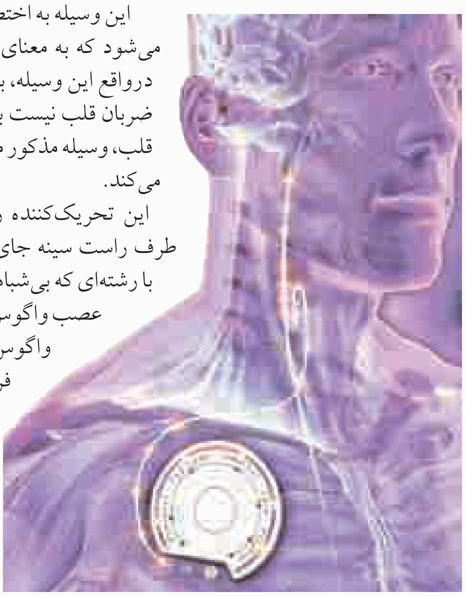

این وسیله به اختصار (V-N-S) خوانده می‌شود که به معنای «محرک عصبی» است. درواقع این وسیله، بی‌شباهت به تنظیم‌کننده ضربان قلب نیست با این تفاوت که به جای قلب، وسیله مذکور مغز و حالات آن را تنظیم می‌کند.

این تحریک‌کننده را در زیر پوست و در طرف راست سینه جای می‌دهند و آنگاه آن را با رشته‌ای که بی‌شباهت به مویرگ نیست، به عصب واگوس متصل می‌کنند. عصب واگوس در گردن واقع شده و فرمانهای مغز را به بدن منتقل می‌کند.

درواقع بدین ترتیب، علائم و پالس‌های الکترونیک از محرک مذکور و از طریق عصب واگوس به مغز انتقال پیدا می‌کند، اما وظیفه علائم فرستاده شده این است که خود را به بخش سروتونین در مغز برساند و می‌دانیم که بخش سروتونین درحقیقت مسوول مشکلات مود یا حالت در انسان است. علائم الکترونیکی یا تحریک بخش سروتونین آهسته آهسته افسردگی را در ذهن انسان می‌زداید، اما مساله اینجاست که علائم مذکور تنها روی افسردگی، تاثیر خود را نشان داده، درحالی که مشکلات مودی دیگری هم در انسان وجود دارد، مانند پرخاشگری و امثال آن که هنوز نحوه تاثیر علائم الکترونیک توسط V-N-S روی آنها مشخص نشده است. اما تا همین جا هم روان‌شناسان از تاثیرات به‌وجود آمده روی افسردگی انسان رضایت دارند و با بی‌صبری در انتظار رسمی شدن V-N-S از جانب مراکز پذیرش دارو هستند تا آن را برای بیماران خود، تجویز نمایند.

دستاورد عظیم پزشکی

در یک اقدام بی‌سابقه در بیمارستان هارفیلد انگلستان، دکتر یاکوب که از پیشتازان جراحی پیوند قلب است، موفق شد تا از مغز استخوان یک بیمار قلبی، سلولهای تازه‌ای را ایجاد کند.

این سلولها به نوبه خود جانشین سلولهای تخریب شده در بطن قلب بیمار شد و باعث بهبودی او شد. این سلولهای تازه که تصویر میکروسکوپی آن را برای اولین بار مشاهده می‌کنید، نه‌تنها در مورد بیماری قلبی کارایی داشته، بلکه پروفسور یاکوب امیدوار است که این امر مقدمه‌ای برای ایجاد سلولهای سالم از مغز استخوان بیمارهای مبتلا به دیابت، پارکینسون و سایر بیماریهای مربوط به مغز و ریه، شود.

یکی از علتهای موفقیت بی چون و چرای چنین تجربه‌ای این است که سلولهای سالم، از مغز استخوان شخص بیمار ایجاد می‌شود و از نظر بافت و ساختمان D.N.A، مشکل عدم تطبیق تحت هیچ عنوان به‌وجود نمی‌آید. هدف بعدی دکتر یاکوب، ترمیم بخش‌های دیگر قلب به غیر از بطن توسط سلولهای تازه و سالم است.

او معتقد است که تقریباً تمام بخش‌های قلب را می‌توان با متد تازه به وسیله سلولهای سالم بازسازی کرد و قلبی سالم را در بدن بیمار قرار داد.

یکی دیگر از منفعت‌های تکنیک تازه، این است که بیماران قلبی که در فهرست انتظار برای قلب پیوندی و سالم قرار می‌گیرند، دیگر نیازمند انتظارهای طولانی و اضطراب‌آور نیستند و به محض آماده شدن سلولهای تازه، عمل ترمیم چه بخشی از قلب باشد و چه تمام قلب روی آنها انجام می‌گیرد.

نوزادان و شباهت به پدر

اخیراً پژوهشی در دانشگاه استانفورد کالیفرنیا انجام شد و در آن یکصد نوزاد از نظر وضعیت استخوان گونه و پیشانی و چشم‌ها و لب‌ها و دست و پا همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، با پدر و مادر خود مقایسه شدند، نتیجه این پژوهش غیرمنتظره بود. برخلاف نظری که تا آن زمان به عنوان نظریه غالب مطرح می‌شد و نوزادان را در بدو تولد، اغلب شبیه به مادر می‌دانستند، در این آزمایش که برای اولین بار با روشی علمی انجام گرفت و قالب‌های ژنتیکی و اندازه‌گیری با توجه به چرخش D.N.A به مقایسه گذاشته شد، در بیشتر از ۷۰ درصد، نوزادها به پدر خود شبیه بودند.

البته نسبت ۷۰ به ۳۰ در نوزادها بدین شکل سرشکن شد که در ناحیه چهره مانند چانه، گونه، چشمان و بینی، نوزادها اغلب شبیه به پدر شناخته شدند. اما در ناحیه انگشتان دست و پا و همچنین لاله گوش این شباهت بیشتر به مادر وجود داشت.

با توجه به نتایج به دست آمده از پژوهش یاد شده، پژوهشگران به یک اصل اساسی‌تر دست پیدا کردند و آن بطلان این نظریه بود که ژن مرد در مجموع ژن غالب و قوی‌تر محسوب می‌شود، چرا که اکنون اگر ژن مرد در ناحیه صورت و چانه قوی‌تر نشان می‌دهد، اما در دست و پا و همچنین گوش این ژن زن است که قدرت بیشتری را نشان می‌دهد.

باید توجه داشت که در پژوهش فوق، از پنجاه نوزاد پسر و پنجاه نوزاد دختر در سنین بین دو تا پنج ماه استفاده شد و نکته جالب اینکه، نسبت‌های به دست آمده در نوزادان دختر و پسر یکسان بود و این نظریه که نوزاد دختر به مادر و نوزاد پسر به پدرش شباهت پیدا می‌کند، نیز چندان صحیح به نظر نمی‌رسد.

* * *

آینده صدا اینجاست!

سرانجام آنچه بسیاری از طرفداران صدای صاف و کامل چه از موسیقی و چه از سایر گونه‌های صوتی در انتظار آن بودند و برای آینده به آنها وعده داده شده بود، رسید و همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، گیرنده‌های داب به عنوان بهترین صدای دریافتی، خود را به ثبوت رسانده‌اند.

داب اصولاً به معنای پخش صدای دیجیتال (DIGITAL – AUDIO – BROADCASTING) است و درواقع از نظر کیفیت صدا کاملترین نوع صدای دریافتی است. حال اگر ایستگاههای پخش کننده نیز مجهز به همین دست از علائم صدایی باشند، آنگاه کیفیت صدا حتی بهتر هم خواهد بود.

شرکت اونکایر در اسکاندیناوی، اولین طراح و تولیدکننده‌ای است که رادیو و گیرنده‌های داب را به بازار عرضه کرده است.

هر کدام از بلندگوهای متعلق به داب با قدرتی معادل ۵۰ وات از نظر قدرت و شفافیت به گیرنده کمک می‌کنند.

این دستگاه پیشرفته قابلیت پذیرش دیسک‌های ام‌پی.۳ و ام‌پی.٤ و همچنین D.V.D را در پنج سیستم مختلف، دارد که درواقع آن را به کاملترین دستگاه از نظر به‌کارگیری تمام سیستم‌های صوتی و تصویری تبدیل می‌کند. اونکایر این دستگاه را به مبلغ ۵۹۵ دلار (با دو بلندگو) به بازار عرضه کرده است.

* * *

سینما در استخر

چینی‌ها نشان می‌دهند که از نظر ایده‌های نو و تازه، دست غربی‌ها را از پشت بسته‌اند. تازه‌ترین این قبیل ایده‌ها، در شهر پکن مرکز چین و در هتل ریتزکارلتون، اتفاق افتاده است.

در هتل مذکور، یک استخر زیبا با طول و عرض استاندارد و به شکل داخل سالنی ساخته شده و در یک طرف آن پرده‌ای عریض و بیست متری برای نمایش آخرین فیلم‌های روز و همچنین فیلم‌های کلاسیک و قدیمی کار گذاشته شده است تا شناگران از دیدن فیلم‌ها نیز لذت ببرند. البته توجه داشته باشید که کرایه اقامت در ریتزکارلتون در چین، از شبی ۲۷۵ دلار شروع می‌شود.

برای فراموش کردن چنین هزینه‌ای است که مسافران علاوه بر استخر و آب سرد درون آن، نیاز به دیدن آثاری چون کازابلانکا که در تصویر هم سینمای استخر مشغول نمایش آن است، پیدا می‌کنند(!)

چینی‌ها نام این مدل تازه دیدن فیلم را دایواین! گذاشته‌اند. (بر وزن درایواین برای سینماهایی که مشتریان آن از درون اتومبیل خود به تماشای فیلم می‌پردازند.)

بروید و به آنچه ایمان دارید، عمل کنید
• امرسون

صدای سبز بسیج
از: طاها

گفتگو با جانباز آزاده، سردار ابوالقاسم رضایی

ماه رمضان چگونه در اسارت می‌گذشت؟

از: علی‌اشرف خانلری

○ درس‌هایی از استقامت آزادگان

سردار ابوالقاسم رضایی یکی از رزمندگان جانباز و آزاده‌ای است که خاطرات جالبی از دوره اسارت دارد. با سردار رضایی در یک رزمایش آشنا شدم. وی همگام با بسیجیان به مسافت ۸ کیلومتر در ارتفاعات شمال شرق تهران در مانور شرکت کرد. هنگام ظهر در مسجد پادگان وی اجازه نمی‌داد که کسی سمت راستش بایستد. کنجکاو شدم و پشت سر وی قرار گرفتم. نماز شروع شد موقعی که به سجده رفت، پای راستش خم نمی‌شد پایش را به پهلو دراز می‌کرد و روی پای چپ خود می‌نشست و به سختی نماز را به جای می‌آورد.

او در سال ۱۳۵۸ وارد سپاه پاسداران شد در همان اولین روزهای آغاز جنگ یعنی ۱۵ مهرماه ۵۹ به جبهه جنوب اعزام شده و در چند عملیات شامل: طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس، رمضان، والفجر مقدماتی و خیبر شرکت کرد.

○ نحوه اسارت

او می‌گوید: سال ۱۳۶۳ بعد از عملیات خیبر در منطقه عملیاتی «دربندی‌خان» در کمین دشمن قرار گرفته و به اسارت درآمدیم. حدوداً ۴ سال از جنگ سپری شده بود. هنگامی که در کمین گرفتار آمدیم، با عراقیها درگیر شدیم و در حین درگیری از ناحیه کتف، پاها و شکم مجروح و اسیر شدم. در آن زمان من متاهل بودم و دو فرزند داشتم البته دوستان خبر اسارتم را به خانواده‌ام اطلاع داده بودند اما به صورت رسمی ۳ماه بعد نامه من از طریق صلیب سرخ به دست خانواده‌ام رسید.

○ چگونگی ارتباط با سایر اردوگاهها

من در اردوگاه موصل بودم. اردوگاه موصل متشکل از سه اردوگاه موصل یک، دو و سه بود. اردوگاه بین‌القفین، رمادیه و ... اردوگاههایی بود که در موصل قرار داشت و ما به هیچ وجه با هم در ارتباط نبودیم چون ساختمان‌های اردوگاه جداگانه بود و به هر حال کنترل و نظارت می‌شد. گاهی برخی اسرا را بنا به عللی از یک اردوگاه به اردوگاه دیگری منتقل می‌کردند و اطلاعات به این صورت از اسارتگاه قبلی به جایگاه جدید انتقال می‌یافت یا اینکه عزیزی را برای بازجویی به بغداد می‌بردند یا اینکه شخصی به بیمارستان اعزام می‌شد در این شرایط بود که از اوضاع و احوال دوستان و آشنایان دیگر در سایر مناطق باخبر می‌شدیم.

○ زیارت عتبات عالیات

بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی جمهوری اسلامی ایران، صدام اعلام کرد که اسرای ایرانی را به زیارت کربلا و نجف ببرند، چون اینها آمده بودند که کربلا و نجف را آزاد کنند. حالا که نتوانستند و جنگ هم خاتمه پیدا کرده آنها را به زیارت ببرید. بعد از این قضیه طی کاروانهایی اسرا را به عتبات عالیات می‌بردند.

اولین اردوگاهی که اسرای آن به زیارت مشرف شد اردوگاه «موصل ـ ۲» بود. لذا اعلام کردیم که به زیارت نخواهیم رفت و ارشد اردوگاه این مساله را با عراقیها عنوان کرد. اما آنها تهدید کردند که ما مرده شما را هم که شده باید به زیارت کربلا ببریم، چون صدام دستور داده.

با این وضعیت ما با دوستان تصمیم گرفتیم که اگر چنانچه در اعزام به کربلا هر کجا احساس کردیم تبلیغات به نفع صدام هست آنجا وظیفه داریم که در مقابل این تبلیغات بایستیم. یک روز بعد از ظهر، اولین گروه زوار اعزام شدند. روز بعد یعنی پس فردا صبح برگشتند. حال و هوای اردوگاه عوض شده بود فضای اردوگاه معطر شده بود. در ساعت هواخوری وقتی که همدیگر را دیدیم این احساس را داشتیم که بوی کربلا می‌آید. به دیدن دوستان رفتیم. اکثراً قادر به صحبت کردن نبودند و بی‌قرار بودند، می گفتند خودتان اگر بروید می‌بینید که چقدر مظلومیت وجود دارد و چقدر ظلم می‌شود.

بالاخره قسمت ما هم شد که در کاروان مرحله دوم به زیارت کربلا نائل شویم من به دوستان معرفی کردم: کاروان مرحله اول تجربه خوبی برای ما شد. حال که بعثیها نمی گذارند با وضو وارد حرم شویم ما سعی می کنیم با وضو باشیم و شرط آن اینست که نخوابیم. ما را به شهرستان موصل بردند از آنجا با قطار به بغداد رفتیم در طول این مسیر دوستان سعی کردند که بیدار بمانند و با خواندن زیارت عاشورا آنهم به صورت زمزمه و نه آشکارا، و زیارات دیگر آداب سفر را نگه داشتیم. تقریباً نزدیک ساعت ۱۲ ظهر به نجف رسیدیم. از ما پذیرایی شد بعد از صرف نهار می‌خواستیم وارد حرم شویم من با توجه به اینکه از ناحیه پا آسیب دیده بودم و عصا همراه داشتم تصمیم گرفتم تجدید وضو کنم با اینکه وضو داشتیم اما دوست داشتیم با وضوی تازه و صورت خیس و با صفا وارد حرم شویم. احساس کردم به خاطر مجروح بودن و وجود عصا، کاری به من نداشته باشند. درحال بالا زدن آستینهایم بودم که یکمرتبه ضربه‌ای در سرم احساس کردم. تعادلم به هم خورد و به یک ستون برخورد کردم و افتادم روی زمین یک سرباز قد بلند سیاه چهره عراقی بالای سرم ایستاد و گفت: «ممنوع وضو».

بعد از زیارت مرقد مطهر حضرت علی(ع) کاروان را به سمت کربلا هدایت کردند. کاروان به کربلا رسید. دل توی دل نداشتیم چه نوحه‌هایی که در ماه محرم در مساجد و تکایای کشور عزیزمان ایران برای زیارت کربلا می‌خواندیم و حالا خود را در مقابل حرم مطهر سالار شهیدان می‌دیدیم سر از پا نمی‌شناختیم. خدایا به مرقد مطهر امام حسین(ع) رسیدیم چه بگوییم؟!

اشک در چشمان همه جاری بود به محض اینکه از اتوبوس پیاده شدیم خودمان را انداختیم روی زمین، چه قیامتی برپا بود. سینه خیز به سمت حرم حرکت کردیم و به ساحت مقدس اباعبدالله‌الحسین(ع) عرض ارادت می‌کردیم. این حرکت برای بعثی‌ها خیلی نگران‌کننده بود و در نهایت شروع کردند به کتک‌زدن بچه‌ها.

بین‌الحرمین را به صورت پیاده رفتیم به سمت حرم حضرت‌ابوالفضل(ع) آنجا هم حال و هوای عجیبی داشت دوستان قدمهایشان را خیلی آهسته و شمرده و سنگین برمی‌داشتند. عراقیها عجله داشتند و با کابل به بدن اسرای ایرانی می‌زدند که باید سریع حرکت کنید.

مردم کربلا در اطراف ما قرار داشتند، به فاصله‌ای که آنها را می‌دیدیم. بعضی دوستان می گفتند که آنها گریه می کردندو صدای ناله آنان را می‌شنیدند وارد حرم شدیم در آنجا متوجه موضوعی شدم، عراقی‌ها بدون پوتین وارد حرم شدند و اسلحه همراه نداشتند اما در حرم امام حسین(ع) با سلاح و پوتین وارد شدند و حرمت حرم امام حسین(ع) را شکستند ولی در حرم حضرت ابوالفضل(ع) دیدیم که رعایت کردند و ما هم از این فرصت استفاده کرده و شروع کردیم به سردادن شعار: ابوالفضل علمدار، خمینی را نگهدار. شعار دادن دوستان ما سبب شد که عراقیها با ماژیک

پشت لباس برخی دوستان را علامت بزنند تا شناسایی شوند و بعداً با آنها برخورد کنند.

○ تدارکات

اسرای ایرانی، آنهایی که تحت عنوان سرباز بودند، هر ماه یک دینار و نیم یعنی حدود ۳۸ تومان ایران حقوق داشتند و این حقوق به صورت کاغذهایی که چاپ شده بود در اختیارمان قرار می گرفت مثلاً هزار فلس معادل یک دینار بود آنهایی که درجه‌دار بودند ۶ دینار در ماه برایشان تعریف شده بود و این اواخر لباس متحد الشکل زردرنگ که روی آن حروف «PW» یعنی مخفف اسیر جنگی چاپ شده بود می‌دادند. صابون و پودر لباسشویی بصورت ماهانه می‌دادند و با روشی که دوستان اتخاذ کرده بودند این وسایل به صورت گروهی در اختیارمان قرار می گرفت و گرنه به صورت فردی جوابگوی نیازمان نبود.

○ خاطره‌ای از اعلام قطعنامه ۵۹۸

زمانی که قطعنامه ۵۹۸از سوی ایران پذیرفته شد ما بی‌اطلاع بودیم. به خاطر دارم که شب جمعه بود بعد از دعای کمیل که آن هم به صورت تقریبا کنترل شده برگزار می کردیم و مراقب می گذاشتیم. آن شب بعد از دعای کمیل بلندگوهایی که در آسایشگاهها وبندهای ما نصب شده بود همه را به شنیدن اطلاعیه‌ای دعوت کرد و اعلام کردند تا دقایقی دیگر ما صحبت‌هایی از رهبر ایران را برای شما پخش می کنیم. همه ما توجه‌مان به این جلب شد که خدایا می خواهند صدای امام را برای ما پخش کنند؟ و ما آرزو داشتیم که یکبار دیگر صدای گرم و مهربان امام را بشنویم. بالاخره سکوت بر فضای اردوگاه حاکم شد. یکمرتبه صدای امام به گوش رسید و فقط آن قسمت از سخنان امام بزرگوار پخش شد که فرمودند پذیرش قطعنامه برای من تلخ و به مثابه نوشیدن جام زهر بود و دیگر سخنان امام قطع شد همه بچه‌ها گریان بودند شب عجیبی و تلخی بود. خدایا! چه اتفاقی افتاده؟ چه شده آیا رزمندگان دیگر به جبهه نمی‌آیند؟ بالاخره نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده اما خیلی ناراحت بودیم.

یک ساعتی از پخش این بیانیه نگذشته بود که افسران عراقی ریختند داخل اردوگاه و پای کوبان گفتند «فرحان» شاد باشید. فردا می‌روید ایران. خوشحال باشید رهبرتان صلح را قبول کرد.

چند روز بعد سروکله صلیب سرخ پیدا شد. آنها دیدند هیچکس به سمت آنها نمی‌رود و از آنها سوال نمی کند که چه وقت مبادله اسیران صورت می‌گیرد؟ فقط سکوت محض بود، بالاخره خودشان به سخن آمدند.

گفتند: ما در حال آماده کردن مرز زمینی هستیم تا اسیران را مبادله کنیم.

○ رمضان در اسارت

رمضان در اسارت یک دنیا خاطره‌های گفتنی دارد. واقعاً روزهای اول اسارت را به خاطر می‌آورم با این روزهای آخر اسارت که مقایسه می کنم می‌بینم خیلی چیزها را کسب کردم و این تجربه ارزش این همه سختی و عذاب را داشت.

یکی اینکه به وحدت رسیده بودیم. اینکه حضرت امام می‌فرمودند موفقیت ما حفظ وحدت است واقعاً این وحدت بود که سبب شد بعثیها نتوانند نیروهای ما را از پای دربیاورند. ماه مبارک رمضان در آن زمان با مرداد ماه همزمان شده بود و گرمای عراق ۴۰ تا ۴۴ درجه بود ماه مبارک رمضان ماه خرماپزان بود. اما ببینید چقدر حال و هوای ماه مبارک رمضان در اسارت حال‌وهوای قابل وصفی است. یکی اینکه عراقی‌ها روزانه دو وعده بیشتر غذا نمی‌دادند. آنهم به صورت جیره خشک که به اندازه دو وعده بیشتر کفاف نمی‌داد. صبحها آش می‌دادند. اسرا داوطلبانه خودشان غذا پخت می کردند. آنها واقعاً ایثار می کردند در سختی و در گرمای طاقت‌فرسا در آشپزخانه کار می‌کردند برای نهار مقداری برنج باخورشت می‌دادند اما شام نمی‌دادند. خوب این جیره واقعا نیاز بدن انسان را تامین نمی‌کرد و این کمبود غذایی سبب می‌شد که اسرا با کمبود ویتامین و ضعف بنیه مواجه شوند. پیری زودرس، ریزش مو و ناراحتی‌های سوءهاضمه درافراد بسیار دیده می‌شد و فکر نمی‌کنم که امروز اسیری آمده باشد که ناراحتی معده یا بیماری دیگری نداشته باشد.

> **افسر عراقی گفت که ما هر چه تلاش کردیم تفکر شما را تغییر دهیم نتوانستیم، در حالی که اسرای ما در ایران تغییر کردند**

تدبیری که مرحوم حاج آقا ابوترابی داشتند این بود که گفتند. آشپزخانه هر گروه ده نفری غذایی را که می گیرد، یک لیوان از برنج و مقداری از خورشت را بردارند و ساعت ۳بعدازظهر که وقت هواخوری تمام می‌شود و می خواهند درهای بندها را ببندند اینها را تحویل نماینده خود بدهید تا اینکه شب بچه‌ها دور همدیگر جمع شوند غذایی برای خوردن داشته باشند و گرسنه نخوابند. ملاحظه می کنید که ما ۱۵۰ نفر داخل هر بند بودیم و هر بند ۱۵ گروه غذایی داشت ۱۵ لیوان غذا از ظهر برمی‌داشتند و همین تقسیم بهانه‌ای می‌شد برای تجمع و اتحاد بیشتر بین دوستان و قبل از خواب مقداری غذا برای خوردن داشتیم و معدهٔ ما خالی نمی‌ماند و این تدبیر حکیمانه‌ای بود که بچه‌ها را بیشتر به هم نزدیک می کرد و از حال و احوال هم بیشتر مطلع می‌شدیم.

بدین ترتیب درماه مبارک رمضان از آش صبحانه برای افطار و از نهار برای سحری استفاده می‌شد. ساعت ۳بعدارظهر که قرار بود درهای بندها بسته شود مسوولین غذا می‌رفتند آش می گرفتند و چای را در داخل ظرفهای پلاستیکی می‌ریختیم که روی آنرا با پتو می پوشاندیم تا گرم بماند هرروز هم یک نان ساندویچی داشتیم از نانهای نامرغوب که خمیر آن به دست می‌چسبید. خمیرش را می گذاشتیم جلوی آفتاب خشک شود، و بعد آنرا خورد می کردیم و می خوردیم. تا افطار نفری ۵قاشق آش ما را نگه می‌داشت.

برای خوردن سحری. کمتر کسی می خوابید بعضی از ساعت یک بامداد شب زنده‌داری می کردند تا نماز صبح. در این ماه قرآن را چند مرتبه ختم می کردیم، عزیزانی حافظ قرآن بودند که هر روز قرآن را ختم می کردند. سه – چهار گروه تشکیل می‌دادیم هر گروه ۴نفر می شد از ساعت ۸ تا ۱۰ و از ۱۲ تا ۲ زمان‌بندی می کردیم هر نفر یک حزب می خواند تا می شد یک جزء و با این ۴نفر قرآن را تا پایان ماه رمضان ختم می کردیم. ماه مبارک برای ما برکات زیادی داشت. در لیالی‌قدر محدودیت داشتیم دشمن کنترل و نظارت بیشتری داشت و بیشتر اذیت می کرد ولی با برنامه‌هایی که پیش‌بینی شده بود لیالی‌قدر هم به خوبی برگزار می‌شد. البته نه به صورت جمعی در بعضی بندها که فشار بیشتر بود حتی به صورت فردی لیالی قدر را گرامی می‌داشتیم در اسارت آنقدر کمبود غذا بود که می‌شد طول سال را روزه گرفت اما ماه مبارک رمضان شور و حال دیگری داشت. نماز عید فطر ممنوعیت داشت و نمی‌توانستیم نماز عید فطر یا عید قربان را به صورت جماعت بخوانیم اما در داخل بند ۸نفری نماز را به جا می‌آوردیم. در برنامه اعیاد بزرگ در زمان هواخوری از بند یک تا بند ۱۶ شروع به روبوسی می کردیم و همه این ۱۸۵۰ نفر می‌آمدند و به هم تبریک می گفتند و این گونه مواقع عراقیها را به وحشت می‌انداخت. می گفتند چه خبر است؟ مگر از ایران آمده‌اید مگر تا حالا همدیگر را ندیده‌اید؟ مگر سفر دیگری داشته‌اید شما که همگی اینجا و در کنار هم بودیده‌اید پس این چه برنامه‌ای است؟

اینکارها باعث می‌شد که اگر اختلافات جزئی بین بچه‌ها بود برطرف و وحدت بیشتری ایجاد می‌شد.

عروس اول

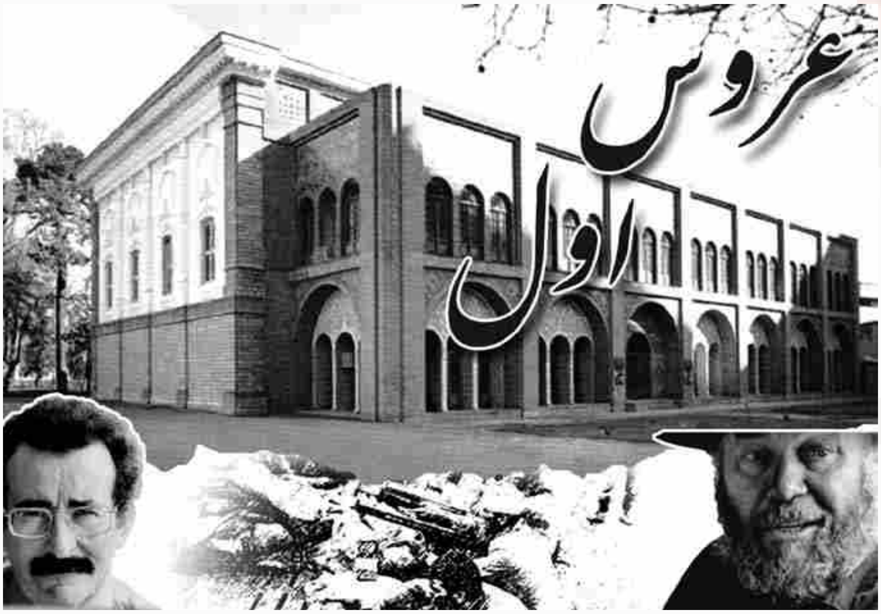

قسمت سوم

محمود اکبرزاده

در قسمت گذشته خواندید؛ داستان با گفتگوهای اعضای خانواده شریفی در سالهای آغاز دهه ۵۰ آغاز می‌شود؛ حاج آقا شریفی که همسرش را دو سال قبل از دست داده، صاحب ۳ پسر و یک دختر به نام «آمنه» می‌باشد. پسر بزرگش آرمان و پسر وسطی «آریا» که مورد غضب پدر هستند، با برادر کوچکشان «آصف» دچار مشکل هستند. پدر وقتی از زبان پسر بزرگش «آرمان» می‌شنود که «در دربار کار می‌کند» آزرده خاطر می‌شود. از سوی دیگر آصف که با کمک برادرش آرمان که شخصی بانفوذ است وارد ارتش شاه شده، با تنها خواهرشان آمنه صمیمی می‌باشد. آمنه به یاد می‌آورد که ۲ سال قبل هنگامی که آرمان می‌خواست نامزدش را به خانه بیاورد چه اتفاقاتی افتاد و مادرش با دیدن فلور - زن آرمان - سکته می‌کند و... ادامه داستان.

آمنه که یاد حرفهای پدر در ذهنش زنده شد، همچنان برادر را نگاه می‌کرد. شاید هم به خاطر تشویق‌های آرمان بود که از رنجر شدن آصف شاکی بود که گفته بود: «اگه یه تصمیم عاقلانه توی زندگیت گرفته باشی آصف، همینه که می‌خوای بری توی ارتش و تکاور بشی... البته بهت بگم که به این سادگی‌ها قبولت نمی‌کردن... خدا می‌دونه چند نفررو دیدم و چقدر وعده دادم تا قبولت کردن...»

آمنه این را آموخته بود که از هر چه که آرمان دوست دارد، باید بدش بیاید! حتی در مورد آصف! اما هرچه بود، از پاسخ برادر غصه‌دار شد. سعی کرد حالا که کار از کار گذشته، دیگر او را آزار ندهد. دنبال «دل خوش کنک» می‌گشت. پیدایش کرد. می‌دانست که آصف از همان کودکی لباس افسری را دوست داشته. از همان بچگی که بیش از هر نوع اسباب‌بازی، تفنگ را دوست داشت. این را مادر هم فهمیده بود که یکروز به عکاسی برده بودش و با یک دست لباس افسری بچگانه عکسی به یادگار گرفته بود. این چیزها را که فکر کرد، خیالش راحت شد که آصف بالاخره این کار را انجام می‌داد؛ چه دیر چه زود. سرش را بلند کرد و برادر را دید که خجل نشان می‌دهد. آنقدر او را دوست داشت که حتی لحظه‌ای ناراحتی را در چهره‌اش تحمل نمی‌کرد. پس جوّ را عوض کرد - با خنده - و گفت:

–خب جناب سروان... بلند شو یک خبردار بده ببینم... یادت باشه که من دیده بودم داداش آرمان –اون موقعی که سربازی رفته بود - چطوری خبردار می‌ایستاد... پس اگر شل کار کنی، پس گردنی می‌خوری...

آمنه اینها را یکریز و پشت سر هم و با خنده گفت و غم و درد و شکوه و دلخوری و خجالت و ناراحتی و... همه و همه و همه، با هم از صورت آصف رخت بربست. همه شادی دل کوچکش، شادمانی آمنه بود. وقتی او می‌خندید، دنیایش را زیباتر می‌دید. پس معطل نکرد و با فاصله از جا برخاست، قد راست کرد. خبردار ایستاد و راه افتاد و:

– قدم‌رو... یک... دو... سه... چهار... عقب‌گرد... به چپ چپ... به راست... راست... قدم‌رو...

هر دو خندیدند. آصف نشست و چای را به لب کشید و آمنه رفت سراغ همان سوالی که ذهن‌اش را به خود مشغول کرده بود:

–آرمان چی گفت؟ نظرش چی بود؟

آصف سیگارش را توی لیوان چای خاموش کرد و به پشتی کنج اتاق تکیه داد و دستش را گذاشت پشت سرش و پاسخ داد:

– میگم که آبجی، درسته که آرمان یه‌جورهایی دیگه است... اما خداییش‌رو بخوای اونقدرها هم که ما فکر می‌کنیم بد نیست... بیچاره خیلی کمکم کرد... از صبح تا همین حالا پی کارم بود، آخر سر هم با دو –سه تا تلفن کارهارو درست کرد. قرار شد از هفته دیگه خودم‌رو معرفی کنم، تو همون رده‌ای که دوست دارم یعنی «رنجری»! نه اینکه فکر کنی به این سادگی کسی‌رو می‌پذیرندها؟ اووه! کلی باید پارتی داشته باشی. همه دلشون می‌خواد رنجر بشن، منتهی ارتش، از هر صد نفر داوطلب سه نفر را بیشتر نمی‌پذیره... اونم با کلی امتحان و آزمایش و پرس‌وجو و یک عالم دنگ و فنگ دیگه... اگه آرمان نبود، می‌بایست همه این راهها رو طی می‌کردم، خیلی از بچه‌های دیگه که با من آموزشگاه افسری‌رو تموم کردن، یا رفتن قسمت اداری، یا ارتشی معمولی شدن، منم که تونستم دوره «رنجری» پذیرفته بشم، فقط به کمک آرمان بود که...

یکدفعه متوجه آمنه شد که چهره‌اش گرفته. غبار دلخوری صورتش را پوشانده و رقص غم در چشمانش پیدا شده...

سخن کوتاه کرد. همانطور که زانو به زانوی خواهر نشسته بود، دست پیش برد و صورت او را در دو دست گرفت و به نگاهش زل زد:

– چی شده آمنه؟ دلخوری؟ دوست نداری برم توی ارتش؟ باشه... با اینکه این بزرگترین آرزومه، ولی اگه تو... اگه تو بگی نه، به ارواحِ خاک مادرمون، یک ثانیه هم لباس تنم نمی‌کنم... اصلاً سربازی هم نمیرم... فقط تو دلخور نباش من هر کاری که تو دوست داری انجام میدم، باشه آبجی.

قطره اشکی در گوشه چشمان سیاه آمنه شفافیت پیدا کرد و قل زد و جوشید و از لابلای مژگانش سر بیرون کرد و راسته گونه‌اش را سر خورده و توی گودی صورتش نشست. دستهای برادر را به دست گرفت و با عشق یک مادر به فرزند آنها را بوسید و نالید:

–نه داداش، صحبت سر اون نیست، نه اینکه بگم برو، ولی کارت اونقدر هم بد نیست که بگم نرو... ولی... ولی یک چیزهایی هست که باید بدانی...

ادامه دارد

–ولی چی؟ خب بگو آبجی... حرفتون بزن...

آمنه ذره‌ای هم شک نداشت که آصف از حرفش نمی‌رنجد. این بود که راحت گفت:

– یه چیز یادت باشه آصف، اونقدری که تو برادر آرمانی، من بیشتر خواهرشم اگه بگم دوستش دارم شاید دروغ باشه، ولی اگه یه خار تو پاش بره، انگار قلبم‌رو آتیش زدن... با همه اینها، فقط یه حرف از من بشنو، و اون اینکه، همیشه ازش هراس داشته باش، از من نپرس چرا - که خودمم نمی‌دونم چرا - ولی چیزی که هست...، از من این حرفو قبول کن...

آصف هیچوقت از آرمان دل خوشی نداشت. اما نه اینکه بیزار باشد، از خشونتهایش عاصی بود. همینطور از بداخلاقی‌هایش، با همه اینها، صحبت‌هایش هم طوری بود که به قول حاجی - پدرشان - «آدم‌رو پا در هوا نگه می‌داره»

– خب بگو آبجی... چیزی شده؟ آرمان یا آریا سربه‌سرت گذاشتن؟

آصف می‌پرسید و آمنه –با سر –نه می‌گفت. تا بالاخره برادر کفرش درآمد و با دلخوری و بدون اینکه صدا بلند کند گفت:

–آمنه جون چرا حرف نمی‌زنی؟ به خدا من اعصاب ندارم‌ها؟

و خواهر کوچک آه کوچکی کشید و پاسخ داد:

–الان چند وقته می‌خوام یک چیزی بهت بگم، هر بار که خواستم لب باز کنم پشیمان شدم... می‌ترسم جنجال به‌پا بشه و تو هم که جوشی هستی، شر به‌پا کنی و اون وقت یک جنجال بزرگ راه بیفته...

آصف که حالا بیشتر مضطرب شده بود خود را جلوتر کشید و زل زد توی صورت خواهرش و با لحنی که آرام باشد گفت:

منو نصف‌العمر کردی آبجی، باشه... بهت قول میدم آرام باشم...

آمنه که هنوز تردید در چهره‌اش پیدا بود، کمی فکر کرد و گفت:

– نه... باید قسم بخوری... بگو به ارواح خاک مامان بعد از اینکه حرف منو شنیدی، هر کاری خواستی انجام بدی با من صحبت می کنی؟

آصف اگر یک میلیاردی‌ام هم حدس می‌زد که آنچه در سینه آمنه وجود دارد چیست، آن قسم را نمی خورد. اما چون نمی دانست، کنار آمد و به شوخی گفت:

–چشم آبجی خانم... حالا شما دستور میدین «مراسم قسامه»رو هم اجرا کنیم...

و ارواح خاک مادرشان را قسم خورد، آمنه کمی آرام شد و گفت:

–چند روز قبل که آریا اینجا بود، یک حرفی زد که مو به تنم سیخ شد؛ می گفت خودش از زبان فلور –زن داداش آرمان –شنیده که گفته: «چشمم بدجوری آصف‌رو گرفته و هرطور شده او را به دست میارم» آریا می گفت من سعی کردم حرف فلور را به شوخی برگزار کنم و با خنده تمامش کردم، اما زن داداش شوخی نکرد...

آمنه همینطور می گفت، اما آصف دیگر نمی‌شنید، باور آنچه از زبان آمنه می‌شنید برایش غیرممکن بود! اگرچه در این اواخر یکی، دو بار مخاطب شوخی‌های جلف زن برادرش قرار گرفته بود، اما هر بار اینطوری با خود کنار می‌آمد که؛ «اینها اروپایی مسلک هستند و این شوخی‌ها براشون عادیه» اما این حرف آمنه که به نقل از آریا بود، معنی دیگری داشت! آصف به یاد آورد که چند هفته قبل که آرمان یک مهمانی بزرگ –از نوع مهمانی‌های دربار –راه انداخته بود، هنگامی که آصف میوه‌هایی را که به درخواست برادرش خرید و به خانه او برد –موقعی که هنوز چند ساعت به آغاز مهمانی مانده و جز کلفت و نوکر کسی در خانه نبود –وقتی آصف جعبه‌های میوه را تحویل غلامعلی، نوکر خانه‌شان داد و خواست بیرون برود، فلور صدایش کرد و پس از اینکه صفحه «لاواستوری» را روی گرامافون گذاشت، غفلتاً دست آصف را گرفت و خندید و گفت: «بیا می‌خوام بهت رقص تانگو یاد بدم که اگر جایی خواستی برقصی آبروریزی نکنی...» آصف اما، مثل برق گرفته‌ها دستش را پس کشید و یکقدم به عقب برداشت و گفت:

–من... من الان کار دارم... یعنی داداش بهم گفت زود برگردم پیشش... فعلاً خداحافظ زن داداش...

آصف اینها را گفت و پا تند کرد تا هرچه زودتر از خانه خارج شود، اما صدای فلور را از پشت سرش شنید که با خنده گفت: «یادت باشه آقاپسر، که من از آن شکارچی هایی هستم که هرچی صیدم بیشتر فرار کنه، من بیشتر مشتاق شکارش میشم و...

...

... –کجایی آصف... یکساعته دارم صدات می کنم...

این را آمنه گفت تا برادرش را از دو هفته قبل جدا کند. و بعد ادامه داد:

–واسه همین نمی خواستم بهت بگم... اگه خودت‌رو توی آیینه نگاه کنی می‌فهمی چی میگم... فقط یادت باشه که قسم خوردی که قبل از هر تصمیمی با من حرف بزنی...

آصف به آرامی پاسخ داد: «چه تصمیمی می‌تونم بگیرم... هر کاری بکنم تف سربالاست!»

آمنه سر تکان داد و گفت:

–اصلاً یک مدت نرو اونجا... این کاررو که می تونی بکنی؟

–همین کاررو می کنم... فقط تو در جریان باش که یک مدت مخصوصاً مرخصی نمی گیرم و در همان پادگان می‌مانم... اگر آقاجون دلواپس شد خودت یه چیزی بهش بگو...

فصل سوم

آصف لباس پوشیده به محل آمد. بعد از دو ماه که در پادگان بود و برای اینکه با فلور روبرو نشود، به اعضای خانواده‌اش نیز سر نزده بود. داخل پادگان اما، صبح همان روز توجیهشان کرده بودند. فرمانده پادگان اعضای گردان آنها را جمع کرده و گفته بود:

– ببینید پلنگ‌های جوان، قضیه شما با سربازها و درجه‌دارها و دانشجویان افسری و حتی... با افسرهای مافوق‌تون فرق داره...، شما چشم و چراغ اعلیحضرت هستین، نیروی مخصوص، می‌فهمین، می‌فهمین نیروی مخصوص یعنی چه؟ یعنی هرکاری دوست دارین می تونین انجام بدین، بهترین حقوق‌رو بهتون میدن، احترامتون از همه بیشتره، امکانات رفاهی‌ای که دراختیارتون قرار می‌گیره، کم از وزیر مملکت نداره. اینهارو شعار نمیدم. دستور خود اعلیحضرته، بالاتر از این که دیگه نیست، خود اعلیحضرت از دور و نزدیک در جریان کارتون هست... کافیه کمی – فقط کمی – از خودتون جربزه نشان بدهید و شخص اعلیحضرت ببینه که باجرأت هستین، اون وقت امکان داره خیلی زودتر از حد تصورتون رشد می کنین! خلاصه اینکه عزیزکرده پدر تاجدارمون هستین، «تیمسار» که اینها را گفت ولوله‌ای میان رنجرهای نیرو مخصوص راه افتاد تا تیمسار بدر ادامه دهد:

– منتهی همه این امتیازها و این امکانات فقط به یک شرط نصیبتون میشه، به این شرط که پلنگ باشین، شیر باشین... طوری آموزش‌هارو فرا بگیرین که پس از پایان دوره‌تون، یکنفره بتونین از پس هفت، هشت، ده تا مرد قوی بجنگین و همه‌شون‌رو خرد کنین، نیروی مخصوص یعنی همین! تا امروز شما فقط آموزش‌های دوره عمومی‌رو فرا گرفتین، اما باید بدانید که از هفته آینده دوره تعلیمات مخصوص آغاز میشه، تمریناتی که فقط یک مرد می تونه پاش وایسه، اینهارو همین الان بهتون میگم که اگر حس کردین مرد میدان نیستین، بعدازظهر پنجشنبه که میرین خونه، شنبه برنگردین و دیگه از فکر رنجر بودن دربیاین!

«مخلصم» به اولی، و راه را ادامه داد. شک نداشت که نرسیده به خانه سر و کله نصرت خانم پیدا می‌شود –پیدا شد –:

–سلام آصف جون... وای خدایا صدهزارمرتبه‌شکرت، قد و بالاش‌رو ببین «و بغض اول و اشک پشت‌بندش توی گلو و چشمش نشست» کجاست خدابیامرز صدیقه خانوم که آرزوی دیدن چنین روزی‌رو داشت...

– خدا شمارو از مادری واسه ما کم نکنه نصرت خانم...

نصرت خانم با «پر» چادرش اشک چشم را خشک کرد و آصف راه افتاد که به خانه برود، اما مطمئن بود که هنوز حرف نصرت خانم تمام نشده، که تمام نشده بود:

– آی چه به موقع اومدی آصف جون... طفلک آمنه که چقدر قسم خورد تا «داداش آصف» نباشه بله نمیگه... انگار خدا ناله‌هاشو شنید که تورو رسوند!

آصف از راه رفتن بازماند. چشمها را ریز کرد و ابرو بالا انداخت و کلاه گرد و سبز و یکطرفه‌اش را از سر برداشت و پرسید:

– چی نصرت خانوم؟ آمنه؟ خواستگار واسه‌اش اومده؟

نصرت خانم طوری سر و صدا کرد که بقیه اهل محل هم که توی خانه‌هایشان بودند از پنجره‌ها سر بیرون آوردند. نصرت خانم خندید و گفت:

– خواستگار کدومه جناب سروان؟ خدا مادرت‌رو بیامرزه، خواستگاری که انجام شد و رفت، امشب بله برونه... تازه داداش آرمانت اصرار داره که همین امشب «آقا» بیاد و خطبه عقدرو هم بخونه...

آصف نمی‌دانست چرا؟ اما دل‌نگران شد و با عجله به سمت خانه پا تند کرد... جواب سلام بقیه همسایه‌ها را با سر داد. ساکش روی دوشش بود و جلوی در ایستاد. نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد. دلش شور می‌زد. حس می‌کرد هر خبری در خانه است، همراه با آشوب است.

صدای خنده و حرف زدن جمعیت تا بیرون خانه می‌آمد. جلوی در حیاط آب و جارو شده بود، چراغهای حیاط – با اینکه هنوز خورشید نیمه جان بود – روشن شده بود. چشمانش را بست و شیطان را لعنتی فرستاد و دست روی زنگ گذاشت. مثل همیشه خودش زنگ زد؛ دوتا بلند و یکی کوتاه. یکمرتبه سر و صدای داخل خانه خوابید. یک لحظه سکوت و بعد دوباره همهمه راه افتاد. صدای پاها نزدیک شد. معلوم بود چند نفر با هم به سمت در می‌آیند. در را آرمان باز کرد و گل از گلش شکفت:

–به‌به... ببینین کی اومده...

و صورت برادر را بوسید. آصف خنده سردی تحویلش داد و از چارچوب داخل شد. نفر بعدی «دایی سلماس» بود:

–شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند... ای یار تو کم بودی و نیک آمده‌ای... سلام دایی جون... به‌به، تیپو ببین... آدم یاد مارشال رومل می‌افته!

آصف صورت دایی را هم بوسید. با آریا دست داد و جلوتر رفت، غریبه‌هایی را دید که هرگز آنها را ندیده بود. آنها که توی تراس نشسته بودند، در گوش هم پچ‌پچ کردند و برایش سر تکان دادند و سلام گفتند. آصف اما:

–اینجا چه خبره داداش؟

این را آصف پرسید و آرمان هم با لحنی مطمئن پاسخ داد:

– خبر خیر داداش... آبجی کوچولومون‌رو دارن می‌برن...

همه خندیدند. آصف میان جمعیت چشم دواند و پدر را جست که دور از بقیه روی یک صندلی نشسته بود. با دیدن پسر کوچکش از روی صندلی بلند شد و ایستاد. آصف به سمتش دوید و خم شد و دستش را بوسید و پرسید:

– سلام آقاجون... چه خبره؟ عروسیه؟ بابا گلی به جمالتون... یعنی اگه ما شانسی پیدامون نمی‌شد، نمی‌بایست خبرمون کنین؟...

در نگاه پدر اما، یأس و خشم و بغض و اشک و دلشوره، فریادی بود که فقط آصف آن را می شنید...

ادامه دارد

هدفم این است که خود را یک انسان بسازم ● گارفیلد

داستان زندگی یکی از بهترین مهاجمان تاریخ فوتبال ایران

مظلومی: دهداری در فوتبال ما یک مظلوم بود

گفت و گو: داوود غرانوش

مقدمه

خوزستان ما علاوه بر نفت و گاز، یک چیز دیگر نیز دارد که معروف خاص و عام است و آن زرخیز بودن فوتبال آن است. این استان را برزیل ایران دانسته‌اند چون بزرگان بسیاری از این خطه در فوتبال ایران ظهور کردند که نامشان برای همیشه جاودانی شد از جمله دهداری، شاهرخی، جاسمیان، برمکی و... اما بدون تردید غلامحسین مظلومی مهاجم ملی‌پوش دهه ۴۸ تا ۵۸ فوتبال ایران، از آن نوع بازیکنانی است که به رغم شایستگی‌ها کمتر به حق خود به عنوان یک مربی ـ آنهم در راس تیم ملی ـ رسیده است.

او که به حسن اخلاق نیز در میادین فوتبال مشهور است، با دیدن کلاس‌های مربی گری بین‌المللی ـ آن هم از نوع اعلایش ـ به علت همان دسته‌بندی‌ها و باندبازی‌های رایج در فوتبال کشورمان نتوانست و یا نگذاشتند تیمی بزرگ را رهبری کند، هرچند لیاقتش را داشت. فعلاً مظلومی استقلالی در جایی دور از خانه اصلی خود ـ استقلال تهران ـ به تعلیم نونهالان، نوجوانان و جوانان مشغول است. داستان زندگی و رمز موفقیت او به عنوان یک گلزن مادرزادی خواندنی است.

*** لطفاً از بیوگرافی خود برای خوانندگان مجله بگویید؟**

** غلامحسین مظلومی دشتستانی هستم. متولد سال ۱۳۲۷ شهرستان آبادان و محله احمدآباد، که بسیار هم شلوغ و پرجمعیت بود و بسیاری از فوتبالیست‌های معروف خوزستانی از این محله به رده‌های باشگاهی و ملی رسیدند.

*** فوتبال را از چه سالی در آبادان آغاز کردید؟**

** از سال ۱۳۴۲ در زمین‌های خاکی احمدآباد و هوای گرمش که تخم‌مرغ پخته می‌شد ـ به همراه بسیاری از نوجوانان و جوانان پا به توپ شدم.

*** نخستین مربی شما چه کسی بود، آیا او در آینده‌تان نقش داشت؟**

** نخستین مربی و معلم من آقای احمد هدایت بود. او وقتی می‌دید در من استعدادی هست که می توانم یک بازیکن فوتبال در سطح باشگاه‌ها بشوم، مرا به خاطر قد بلندم نسبت به سایر بازیکنان انتخاب و راهنمایی‌ام کرد. او مربی خوبی بود. اما کسی که در زندگی من نقش بزرگی داشت، آقای رایکوف بود. بسیاری از بازیکنان ملی‌پوش سابق استقلال (تاج سابق) موفقیت‌های خود را مرهون رایکوف هستند. او یک مربی بزرگ و به وقت بازی، بازیکنی بزرگ برای تیم ملی یوگسلاوی بود.

*** شما به عنوان بازیکن فوتبال، نخستین بار در چه باشگاهی عضو شدید؟**

** باشگاه تاج آبادان ـ که آن سال‌ها بازیکنان بسیار خوبی در آن توپ می‌زدند ـ آنها خواهان من شدند. روزهای خوبی با این تیم داشتم.

*** غیر از خود، گویا برادران دیگری هم دارید که فوتبالیست بودند، لطفاً نام ببرید؟**

** بله. یکی از برادرانم پرویز مظلومی است که در استقلال تهران بازی می‌کرد و به تیم ملی نیز راه یافت و هم‌اکنون با فدراسیون فوتبال همکاری می‌کند. او سالها است که در برخی تیم‌های تهرانی و شهرستانی شغل مربیگری را پیشه کرده است. برادر دیگرم به نام محمد مظلومی در چند تیم شهرستانی و تهرانی و از جمله شهباز بازی می‌کرد. البته او نتوانست به مانند ما باشد. او حالا در یکی از کشورهای خارجی زندگی می کند.

*** راستی چند فرزند دارید و آنها چه می کنند؟**

** چهار پسر دارم که تحصیلات عالیه دارند و مهندس هستند. یکی از پسرانم به نام امید در تهران بازی می‌کرد و بعد برای ادامه تحصیلات به یونان رفت و در باشگاه‌های آن کشور به بازی فوتبال مشغول است و فعلاً بقیه پسرانم مشغول کار و فعالیت هستند. آنها اصل را تحصیلات عالیه می‌دانند.

*** الگوی شما در فوتبال چه کسی بود و از او چه آموختید؟**

** الگوی من مرحوم پرویز دهداری بود. او به واقع یک شخصیت کامل بود. و انسانی با اخلاق و شایسته بود. او شاگردان بسیاری را تحویل جامعه فوتبال کشور داد که برخی از آنان ـ گاردی‌های سابق ـ مرحوم دهداری هنوز هم جزو بااخلاقان هستند. متاسفانه هم در زمان بازی گری به ایشان ظلم شد و هم وقتی که آن مرحوم سرمربی تیم ملی بزرگسالان ایران بود. در تاریخ ۱۳۶۷/۱۰/۳۰ دیدار دوستانه تدارکاتی بین تیم‌های ایران و ژاپن در ورزشگاه آزادی تهران مقابل ۵۰ هزار تماشاگر انجام شد که نتیجه آن ۲ ـ ۲ بود، اما به تحریک عده‌ای نادان، تماشاگران با بدترین نحو ممکن از تیم ملی خود استقبال کردند. آنها با پرتاب یخ و برف و سنگ به سوی نیمکت تیم ملی ـ که روی آن مرحوم دهداری نشسته بود و با بر زبان آوردن کلمات ناصحیح به وی ـ یک نقطه تاریک را در پرونده فوتبال ایران به ثبت رساندند. هیچ‌وقت آن روز زشت را از یاد نخواهم برد و همین‌طور آن افراد مهاجم را. به هر صورت تیم ایران با مقام سوم از دوحه به وطن بازگشت، اما قبل از اعزام این تیم به دوحه، حدود ۱۵ بازیکن معروف ایران که نمی خواستند شاگردان با اخلاق دهداری باشند، بداخلاقی کردند و دست به اعتصاب زدند که تیم ملی یا جای ما است یا دهداری. البته مسوولان وقت فدراسیون فوتبال، جانب اخلاق را گرفتند و دهداری را بر بداخلاقان ترجیح دادند. آن بازیکنان مغرور که تصور می کردند، اگر در تیم ملی بازی نکنند، تیم ملی ایران نابود می‌شود، بعدها به عمل زشت خود پی بردند، اما چه سود که دیر شده بود و مرحوم دهداری در میان ما نبود. واقعاً دهداری در فوتبال ما یک مظلوم بود.

غلامحسین مظلومی (وسط) به همراه علیرضا خورشیدی و حسن روشن

بنده ضمن گرامیداشت یاد مرحوم دهداری ـ که استاد بزرگوارم بود ـ بسیار چیزها از او آموختم که اخلاق، شخصیت و منش و نگهداشتن حرمت پیشکسوتان از آن جمله است. روحش شاد باد.

*** حالا که مرحوم دهداری الگوی شما است، می‌دانید کارنامه او به وقت بازیگری چگونه بود؟**

** مرحوم دهداری در زمانی عضو تیم ملی ایران شد که ما کمبود فوروارد داشتیم او به وقت بازیگری شش بار کاپیتان تیم ملی بود و ۱۲ بازی ملی نیز انجام داد. او از سال ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۲ بازیکن ملی ایران بود و چهار گل نیز درون دروازه حریفان ایران جای داد که نخستین گل او در سال ۱۳۳۸ در کرالا به تیم رژیم صهیونیستی بود.

*** تیم‌های ایرانی و خارجی را که در آنها بازی کرده‌اید نام ببرید؟**

* * تیم‌های ایرانی شامل باشگاه‌های استقلال آبادان (تاج سابق)، استقلال تهران (تاج سابق)، شهباز تهران و الوصل امارات به مدت دو سال. همچنین تیم ملی جوانان در دو مرحله و تیم ملی فوتبال بزرگسالان به مدت ۱۰ سال.

*** شنیدیم در برخی از بازی‌های تیم ملی مقابل**

حریفان خارجی «هت‌تریک» هم کردید، کدام مسابقات بود؟

** در بازی ایران مقابل تیم پاکستان در آنکارای ترکیه با نام سومین دوره مسابقات جام عمران منطقه‌ای به تاریخ ۴۸/۶/۲۲، دو گل از چهار گل ایران را وارد دروازه حریف کردم. باز هم در بازی مقابل پاکستان با عنوان هفتمین دوره بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ ایران در تهران و در ورزشگاه آزادی به تاریخ ۱۳۵۳/۶/۱۲ سه گل از هفت گل ایران را من به ثمر رساندم. همچنین در بازی مقابل تیم کره جنوبی در نیمه نهایی، و در هفتمین دوره بازی‌های آسیایی به تاریخ ۵۳/۶/۲۰ باز هم دو گل برتری ایران را بنده وارد دروازه حریف کردم. ضمناً در بازی مقابل تیم بحرین در مقدماتی المپیک ۱۹۷۶ مونترال به تاریخ ۵۴/۵/۲۵ در ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه سابق) دو گل به این تیم زدم.

راستی یادم رفت بگویم که مهمترین هتریکم در مقابل تیم یمن جنوبی در ششمین دوره جام ملت‌های آسیا به تاریخ ۱۳۵۵/۳/۱۸ در ورزشگاه آزادی بود که سه گل درون دروازه حریف کاشتم. تیم ایران در این بازی هشت بر صفر پیروز شد، یک پیروزی تاریخی!

*** مسوولان ورزش دوران بازی خود در باشگاه‌ها و تیم ملی را به یاد دارید؟ آیا آنها علاقمند و سودمند و باحال بودند؟**

** تمام مسوولان ورزش گذشته ـ البته در چند رشته مخصوص ـ واقعاً مدیر و مدبر بودند. آنان دلسوز و حامی ورزشکاران و این کاره بودند. مسوولان فدراسیون فوتبال زمان ما خوب روی فوتبال کشور سرمایه گذاری کرده و آن را مدیریت کردند. راهیابی تیم ملی به جام جهانی آرژانتین از مدیریت خوب آنها حکایت می کند. البته اگر اکنون مدیران فوتبال از روی شایستگی و لیاقت انتخاب شوند، بدون تردید فوتبال ما دوباره در آسیا سرآمد می‌شود.

*** اگر ناگهان به شما خبر دهند، مسوولیت فدراسیون فوتبال با شما، قبول می کنید، اگر آری؟ برنامه‌اتان را شرح دهید؟**

** بنده هرگز علاقه‌مند به ریاست خصوصاً فدراسیون فوتبال نیستم. اما دلم می خواهد به نوجوانان و جوانان کشورم که پر از استعداد در عرصه فوتبال هستند، آموزش دهم و آنها را کمک و یاری نمایم. البته اگر این عرصه، مربی گری ـ که مدارک بین‌المللی آن را دارم باشد ـ قبول می کنم.

*** اکنون رهبری چه تیم و تیم‌هایی را برعهده دارید؟**

** فعلاً به عنوان مدیر فنی تیم‌های پایه مؤسسه فرهنگی ـ ورزشی پاس فعالیت می کنم. استقلالی ها که خواهان من نیستند. به قولی پیشکسوت استقلال هستم، اما بازنشسته از سوی آن‌ها!

*** فرهنگ فوتبال امروز ما چه تفاوتی با گذشته دارد. درد فوتبال امروز ما چیست؟**

** مدیران باشگاه‌ها باید با استفاده از تمام امکانات و ابزارهای موجود جهت احیای ارزش‌های الهی و انسانی، آنهم در جهت رشد و شکوفایی ورزش کشور و خصوصاً فوتبال بکوشند. امروز فوتبال کشورمان در بُعد حرفه‌ای ارتباط معنی‌داری با لایه‌های اجتماع دارد که تأثیر گذاری زیادی در امنیت روانی جامعه پرطرفدار فوتبال پیدا کرده است.

غلامحسین مظلومی پس از وارد کردن گل به درون دروازه عربستان در ریاض، دست ها را به علامت پیروزی بالا برده است. آن چهار دست و پای پشت مظلومی می دانید از آن چه کسانی است: آقایان رضا عادل خانی و حسن روشن

بنابراین باید عزم ملی در سازمان تربیت بدنی و مدیران باشگاه‌ها ایجاد شود و همه پای‌بند به آن به عنوان یک منشور فرهنگی باشند.

باید اراده جمعی مسوولان ورزش کشور بر این باور باشد که با برنامه‌های تعریف شده می‌توان فضاهای ورزشی را گسترش داد و رقابت‌های سالم ورزشی را ـ آنهم جوانمردانه و پهلوانانه ـ به منصه ظهور رساند.

نباید فرهنگ برد و باخت کاذب در ورزشگاه‌ها و اماکن ورزشی آنچنان حاکم شود که اصل ـ که همان منشور فرهنگی است ـ گم شود. با مشارکت هواداران و مشتاقان فوتبال کشور می‌توان ورزشگاه‌ها را از ناهنجاری‌های رایج پاک کرد.

*** یک زمانی خوزستان فورواردهایی چون شما، ایرانپاک، برادرتان، باوی، مرفاوی، موسوی و... تحویل تیم ملی داد، حالا چرا خوزستانی‌ها در نوک تیم ملی نیستند؟**

** البته این برمی گردد به خلاقیت فردی هر کس که بتواند در پست خود بهترین باشد. اینکه اگر الان خوزستانی‌ها فوروارد تیزچنگ و گلزن به مانند گذشته تحویل تیم ملی و باشگاه‌ها نداده‌اند، حتماً به خاطر این است که فورواردهای حال حاضر خوزستانی در تیم‌های باشگاه‌های ایران ـ منظور لیگ برتر است ـ ضعیف‌اند و برای خود و تیمشان موقعیت خلق نمی‌کنند تا گلزن باشند. دیگر اینکه تیم‌هایی چون صنعت نفت آبادان، استقلال اهواز و فولاد اهواز آنقدر به مانند گذشته قوی و آماده نیستند که حرفی برای گفتن داشته باشند. اصولاً طی ۱۰ سال گذشته شما دیدید تیم‌هایی که نامشان را بردم یک فوروارد تیزچنگ و گلزن تحویل تیم ملی بدهند، نه!

*** رمز موفقیت شما به عنوان یک بازیکن فوتبال، که گلزن بودید چه بود؟**

** سوال به جا و خوبی کردید. نوجوانان و جوانان کنونی که مایلند سال‌ها عضو تیم ملی باشند، باید مسائل زیر را در نظر بگیرند:

۱ـ تمریناتشان زیاد باشد، اما اصولی و روی برنامه ۲ـ از کارهای زشت و بداخلاقی بپرهیزند ۳ـ نکات خوبی را که از سوی مربیان و بزرگان و پیشکسوتان عنوان می کنند به دقت بگوش گیرند و آن‌ها را اجرا کنند ٤ـ با خدا و با ایمان باشند و همیشه و در همه حال با ذکر نام خداوند بزرگ و پاک درون زمین‌های ورزشی حضور یابند. ضمناً حرمت و احترام پیشکسوتان را نیز پاس دارند.

اما اینکه چگونه گل می‌زدم و رمز آن چیست، خود داستانی دارد که شنیدنی است: بله، باید موقعیت‌سنج بود. خوب جای گیری کرد. مدافعان و دروازه‌بان حریف را غافلگیر کرد و از کمترین اشتباه آن‌ها خوب استفاده برد و بعد گل، یعنی توپ را با سر یا با پا و یا حتی شکم و شانه درون دروازه حریف جای داد. هر زمان درون زمین بودم سعی داشتم، بهترین جاها را در نظر بگیرم و از یک سوراخ و یا یک اشتباه حریف گل می‌ساختم. جای گیری مناسب به گونه ای که مدافع و دروازه‌بان حریف حتی فکرش را نکنند و آن وقت گل. مظلومی همیشه بوی گل می‌داد و الان هم با این سن و سال همانگونه هستم که در جوانی بودم.

*** شما در چه تیم‌هایی به عنوان مربی فعالیت داشتید؟**

** بنده با دارا بودن چندین مدرک بین‌المللی مربی گری فوتبال تاکنون به عنوان سرمربی تیم‌های استقلال تهران (سال ٦٧) پتروشیمی ماهشهر، تیم ملی جوانان ایران (سال ٦٨) و ... را برعهده داشته‌ام و با این تیم‌ها موفقیت‌هایی را کسب کردم. خصوصاً که با تیم استقلال تهران، مقام سوم باشگاه‌های تهران را کسب کردم.

نسخه غلامحسین مظلومی برای فوتبال کشور

- تعهدات جمعی مدیران ورزشی لایق کشور برای خروج از مسائل و مشکلات
- تحرک‌های امیدبخش که نوسازی‌ها در اولویت‌ها قرار گیرد.
- برنامه‌ریزی درست و صحیح اجرایی براساس

بقیه در صفحه ۶۲

غلامحسین مظلومی با پیراهن تیم ملی ایران در دیدار با یک تیم خارجی برای ضربه سر در مقابله با دروازه‌بان حریف دیده می‌شود

مؤمن حقیقی آن است که اگر جانش را هم بگیرند، ایمانش را از دست ندهد

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

شب و علی(ع)

علی آن شیر خدا، میرعرب
الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است
دل شب محرم سرالله است
شب شنفته است مناجات علی
جوشش چشمه فیض ازلی
فجر تا سینه آفاق شکافت
چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه‌داری که به مهر اسحار
بشکند نان جوین افطار
ناشناسی که به تاریکی شب
می‌برد شام یتیمان عرب
پادشاهی که به شب برقع پوش
می‌کشد بار گدایان بر دوش
تا نشد پردگی آن سر جلی
نشد افشا که علی بود، علی
شاهبازی که به بال پرواز
می‌کند در ابدیت پر، واز
شهسواری که به برق شمشیر
در دل شب بشکافد دل شیر
عشقبازی که هم‌آغوش خطر
خفت در خوابگه پیغمبر
پیشوایی که ز شوق دیدار
می‌کند دشمن خود را بیدار
ماه محراب عبودیت حق
سر به محراب عبادت منشق
می‌زند پس، لب او کاسه شیر
می‌کند چشم، اشارت به اسیر
چه اسیری که همان قاتل اوست
تو خدایی مگر ای دشمن دوست
در جهانی، همه شور و همه شر
"هاعلی بشرُ کیف بشر"
شبروان مست ولای تو علی
جان عالم به فدای تو علی
محمدحسین شهریار

نمونه شعر نو

روایت دریا

فرزندم!
رویای روشنت را
دیگر برای هیچ کسی بازگو مکن!
- حتی برادران عزیزت -
می‌ترسم
شاید دوباره دست بیندازند
خواب تو را
در چاه
شاید دوباره گرگ...
می‌دانم
تو یازده ستاره و خورشید و ماه
در خواب دیده‌ای
حالا باش!
تا خواب یک ستاره دیگر
تعبیر خوابهای تو را
روشن کند
ای کاش...!

قیصر امین‌پور

راز

هم دعا کن گره از کار تو بگشاید عشق
هم دعا کن گره تازه نیفزاید عشق
قایقی در طلب موج به دریا زد و رفت
باید از مرگ نترسید، اگر باید عشق
عاقبت راز دلم را به لبانش گفتم
شاید این بوسه به نفرت برسد، شاید عشق
شمع روشن شد و پروانه به آتش پیوست
می‌توان سوخت اگر امر بفرماید عشق
پیله رنج من ابریشم پیراهن شد
شمع حق داشت، به پروانه نمی‌آید عشق
فاضل نظری

دو غزل از راحله معماریان

مستی

مستی دوای درد گرفتارها نشد
عمری دوباره وقف گنهکارها نشد
یوسف ربوده‌اند جوانان خانه‌ام
همسایگی مزاحم دیوارها نشد
فرزند پروراندم و خون خوردم ای دریغ
هرگز عصای دست من این مارها نشد
واحسرتا که بار هرس کردن درخت
جز میوه‌های حرص تبردارها نشد
نخهای اشتیاق دل ریش ریش من
حتی رقیب درهم و دینارها نشد
در پرده بود شاهد بازاری‌ام نهان
یک لحظه در کمند خریدارها نشد
ای خشکسال، رحمتی آور که هر چقدر
جوشید چشمه موسم دیدارها نشد

نذر

گه‌گاه می‌میرم که از نو جان بگیرم
از پیچش زلفش مگر فرمان بگیرم
آنقدر این‌در آن‌درم کردی که دیگر
اصلاً نمی‌خواهم سر و سامان بگیرم
تا روزها چتر نگاهت بر سرم نیست
هر نیمه شب باید به سر قرآن بگیرم
از این به بعدش قصه ما گفتنی نیست
باید جهان را بر خودم آسان بگیرم
تا مات قرص ماه‌رویی باصفایم
چون ماتم از صفهای قرصی نان بگیرم
من هفت روز هفته را نذر تو کردم
نگذار دیگر جمعه‌ها باران بگیرم

بهار

حسن ملاحت سخنت، چون بهار بود
خواهان و دوستدار شما بی‌شمار بود
روح نجیب و عاطفه باصفای تو
از لطف بی‌نهایت پروردگار بود
آوازه صداقت قوم و قبیله‌ات
زیباتر از ترانه‌ی صد آبشار بود
وصف کمال شعر تو را، هان، شنیده‌ام
بس بیت، بیت دفتر تو، افتخار بود
نقد تمام آنچه سرودی، یکی، یکی
در نزد اهل ذوق و هنر، شاهکار بود
دیدم به چشم خویش چگونه میان جمع
خورشید پیش روی تو، آیینه‌دار بود
عطر تمام آنچه سرودی، مگر عزیز
گلهای دست‌چین شده از گلعذار بود؟
بر دفتری که شعر نوشتی، ورق، ورق
با خط خوش تمام یکی زرنگار بود
شادم به ساحل نگه‌ام پا نهاده‌ای
دور از تو همچو موج دلم بی‌قرار بود
آرام یافته است دلم از حضور تو
(فخرم) به دور از تو به حال نزار بود
حالا، دگر گله ننمایم، غم فراق –
بر گور من چو سنگ صبور مزار بود

اسدالله حیدری فخر – بندرانزلی

در مدح حضرت مولی‌الموحدین علی(ع)

ازلی‌مرد

ای ازلی مرد برای ابد
بی‌تو زمین، سرد برای ابد
نام قدیمت ز لب حادثه
نعره برآورد برای ابد
پلک تو شد باز و به روی دلم
پنجره گسترد برای ابد
هر گل سرخی که جدا از تو رست
زرد شود زرد، برای ابد
غیر دلت لشکر اندوه را
کیست هماورد برای ابد
یار تو عیار ز روز ازل
خصم تو نامرد، برای ابد
چشم تو در عین تحیر شکفت
آینه پرورد برای ابد
دست تو از روز ازل زد رقم
بهر دلم درد، برای ابد
مست شد از باده روشنگرت
این دل شبگرد برای ابد
صبح ازل مهر تو در من گرفت
شعله‌ورم کرد برای ابد

سیدحسن حسینی

دو شعر کوتاه از حسن فرازمند – ورامین

سرشماری

سرشماری کردند
و نپرسیدند از باغچه کوچک ما
عصر هر روز
چند گنجشک بر این شاخه توت
می‌نشیند
و نگفتند چقدر
سهم دارم من از این تنگ غروب
ننوشتند که پاییز گذشته
چند برگ
زیر باران
دست از جان شستند
من به هر آماری مشکوکم
و دلم می‌خواهد
بشمارم همه لک لک‌ها را
که ببینم
تا کجا بی‌چمدان
می‌توان، رفت سفر

حساب جاری

بانک ملت
شعبه مرکزی شهر
و حسابی که پر است از گل یاس
رمز آن دست شماست
و به هر اندازه
که دل عاشقتان خواست –
– از آن بردارید
در حسابم که نه‌چندان پاک است
من بدهکار و شما بستانکارید

کتاب، مانند انسان تغییرپذیر نیست و همواره به همان حال باقی خواهد ماند

● ساموئل اسمایلز

جوانه های ادبی

شهاب مفیدی – کرج

لحظات شاعرانه‌ای در سروده شما به چشم می‌خورد که اگر تداوم می‌یافت، آن را به اثری قابل قبول تبدیل می‌کرد.

می‌توانم
سبز باشم
سبزتر از
تنفس باغچه‌ها
و دستهای فرشته‌ها

منصوره سلامی – دامغان

مهدی اخوان ثالث در طوس دفن است و سهراب سپهری در کاشان.

محمدتقی بهرامی – لنگرود

سروده‌اید:

تو را از عشق بیشتر
دوست دارم
تو از عشق
بزرگتری
و از مهربانی
فراتر

خوشحال می‌شوم که اشعار دیگرتان را ببینم. توصیه می‌کنم به وزن و قافیه هم اهمیت بدهید.

کبری چراغیان – شیروان

نجات با کلماتی چون حیات و نبات قافیه می‌شود، نه ساحل.

مهدی امیدزاده – بندر لنگه

بارها در دوبیتی "دوست" از وزن خارج شده‌اید:

من از دوست گله‌ها دارم ای عشق
من از خود فاصله‌ها دارم ای عشق
نمی‌خواهم به پای او بمیرم
من از او ناله‌ها دارم ای عشق

نامه‌هایتان را خواندم.
بیشتر مطالعه بفرمایید:

مهین ابراهیمی، ایلام – سجاد قبادی، امیدیه – صبا موئیدی، بجنورد – سعید فراهانی، تهران – ستاره سلمانی، رشت – مهناز حمیدی، کرج – امید عباس‌زاده، کرمان.

ای کاش

ای کاش که از یاد نمی‌رفت دلم
با ظلمت و بیداد نمی‌رفتم دلم
بر زرورق بی‌کسی و بی‌دردی
ای کاش که برباد نمی‌رفتم دلم

سیدهادی معصومی – قم

فرصت

یک لحظه
فرصت می‌خواهم
تا از عشق بگویم
از صبح
و چشمهایی که
آینه توست

حمید پاکرو – تهران

مرثیه

برای تو
مرثیه‌ای خواهم سرود
مرثیه‌ای که
درختان و کوهها را
به گریه آورد
مرثیه‌ای برای تو
که از آسمان
بی‌کرانه‌تری

پرستو بهرامی – اصفهان

یاد تو

با یاد تو
شب را
به صبح
می‌رسانم
و ستاره‌ها را
در دفترم می‌نشانم

محمدمهدی دادگو – رشت

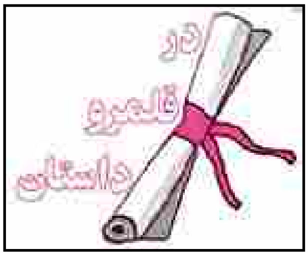

با آتش می‌رقصد

نوشته: مهرناز حسن آبادی

دخترک خردسالی با بی‌باکی لبه‌ی تنور نشسته بود و به زغالهای گداخته‌ی انتهای آن چشم دوخته بود. نگاه چشمان میشی و زیبایش در حرکت سریع دستان مادرش که خمیرها را ورز می‌داد و به خواهرش که آنها را به دیواره‌ی تنور می‌کوفت، گم می‌شد. خمیرهای شتابانی که به سوی تنور می‌رفتند و نانهای برشته‌ای که از آن بیرون می‌آمدند، توجه‌اش را جلب می‌کرد. با کنجکاوی خم شد، هرم آتش پوست لطیفش را آزرد. صدای جیغ کودکانه‌ای در فضا طنین‌انداز شد. درد بود و فریاد... سرخی آتش در برابر چشمان زیبای دخترک رنگ باخت. بوی سوخته می‌آمد!

O

فروغ سی و دو ساله بود. در نظر تمام اهالی روستا پیردختری بود که تا آخر عمر از مادر پیر و مریضش نگهداری کند. برادران و خواهرانش در شهر تشکیل خانواده داده بودند، ولی بخت سیاه او در همان روستای کوچک با خانه‌های خشتی و مردمی حراف رقم خورده بود. حالا از آن چهره‌ی مهتابگون سایه‌ای مانده بود. پوستش سبزه و آفتاب سوخته شده و خط سوختگی‌ای که نیمی از ابرویش را محو کرده بود، نشان از خاطرات تلخ کودکی‌اش می‌داد. چشمانش در دریای غم غوطه‌ور و قلبش مالامال آرزوهای سرکوب شده‌اش بود. وقتی بیست ساله بود جز همان پسر لاغر مردنی غشی خواستگاری نداشت. اگر از همسایه‌ی بغلی درباره او می‌پرسیدی می‌گفت:

–بیچاره زن خوبیه ولی سرنوشت با او بد تا کرده...

صبح که از خواب برمی‌خاست صدای ناله‌ی مادر افتاده‌اش را می‌شنید و تا شب درست مثل یک ماشین که کوکش کرده باشند کارهای تکراری هر روزه را انجام می‌داد، زندگی برای او یک تکرار همیشگی بود بدون گریز. تا اینکه او آمد...

وقتی فروغ برای رفتن به شهر به خیابان می‌رفت او را می‌دید که گوسفندان را برای چرا به صحرای خشک و لم‌یزرع می‌برد و با چوبی بر دوش از برهنگی بیابان به سمت روستا می‌آمد. چشمان خاموش آن مرد شباهت عجیبی به چشمان فروغ داشت. چشمانی که سوسوی نور امیدی در آن رو به خاموشی بود.

او بی‌اعتنا بود درست مثل همان آدم‌هایی که وقتی به شهر می‌رفت از کنار آنها عبور می‌کرد. بی‌آنکه برایش فرقی کند اینها کیستند.

وقتی سگ سیاه گله به فروغ حمله‌ور شد، چهره معصوم این پیردختر تا آخر عمر در ذهن این چوپان چهل ساله حک شد. فروغ جیغی کشید و به عقب جست، ولی سگ با خیز بلند خود را به او رساند و احمد با چوبش بر بدن سگ کوبید و معذرت خواست. ولی فروغ به راستی ترسیده بود. با غیظ برخاست و آنجا را ترک کرد.

فردای آن روز احمد با یک ظرف انار به خانه‌ی آنها آمد و فروغ برای اولین بار در عمرش از محبت یک مرد غریبه خجالت کشید.

این سرآغاز همه چیز برای آن دو بود. برای فروغ که سالها به امید آمدن مردی نشسته بود و برای احمد که پس از مرگ همسرش، دلش هم مثل خانه‌اش بدون خانه تکانی مانده بود.

فروغ همیشه سعی در پنهان کردن چهره‌اش داشت. او شعله‌های سرگردان میان آتش را به یاد می‌آورد و این کابوس همیشگی‌اش بود. ولی برای احمد چهره‌ی سوخته‌ی فروغ مهم نبود، و نگاه معصوم و ترسیده‌ی دختری را به یاد می‌آورد که به کمکش شتافته بود.

وقتی موضوع خواستگاری مطرح شد، سیل نارضایتی خواهران و برادران خودخواه فروغ بر سرش سرازیر شد.

"پس بعد از عروسی کی از مادر مراقبت کنه؟"

خواهران بزرگتر زیر لب غرغر می‌کردند و مدام می‌گفتند: "نمی‌توانیم از زندگی خود بزنیم و..."

خواهر بزرگش گفت: "اصلاً انتظارشو نداشتم، این مساله دیگه خیلی دیر به نظر می‌رسه، بهتره تا حرف در دهان مردم نیفتاده قائله‌رو ختم کنی."

– "چه کنم؟"

– "باید بگویی، نه!"

او در باتلاق خودخواهی‌های خانواده‌اش درحال دست و پا زدن بود که احمد اجازه داد مادر فروغ با آنها زندگی کند این حرف خیال همه را راحت کرد.

فروغ برای فراموش کردن خاطرات تلخ گذشته‌اش با خود درگیر بود. او می‌ترسید. از چیز سرخ و زردی به نام آتش آنقدر واهمه داشت که همیشه در روشن کردن اجاق گاز مشکل داشت. شبها کابوس شعله‌های سر به فلک کشیده‌ای را می‌دید که در حصاری به سویش می‌آمدند و او تنها می‌ماند، فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. در کابوس‌هایش همیشه این شعله‌ها بودند که بی‌رحمانه نفس‌کش می‌طلبیدند. آنها می‌آمدند تا فروغ را به کام فرو برند. ترسی مبهم در وجودی که تازه از عشق نمناک شده بود، رخنه کرده بود و می‌رفت تا با همین نمناکی آن شعله‌های سرکش خاموش شوند.

احمد همیشه با دست پر می‌آمد. او فرزندی نداشت و همیشه در آرزوی داشتن پسری می‌سوخت. همسر اولش مدت کمی با او زندگی کرده بود. بعد از یکسال سرطان او را از پا درآورده بود. وقتی فروغ پا به زندگی او گذاشت غمی کهنه از قلب احمد کوچ کرد.

یک روز قبل از شب عروسی، خواهران فروغ آمدند تا او را به اصطلاح خود بزک کنند. خانه از سر و صدا و خنده پر شده بود. زنان شوخی می‌کردند و می‌رقصیدند. آهنگ‌های محلی را زمزمه می‌کردند. اتاق‌های تودرتوی خانه از زن‌هایی با لباس‌های گل گلی پر شده بود زنانی که به زیبایی خود و لباسهایشان ایمان داشتند.

شب عروسی بود. بر صورت فروغ آنقدر کرم پودر زده بودند که فقط خط مبهمی از آن سوختگی معلوم بود. ابروی نیمه تمام او با مداد امتداد یافته بود و موهایش که همیشه زیر روسری‌اش پنهان بود. بالای سرش بسته شده بود. فروغ در قلب خود شادی احساس می‌کرد که همیشه به خاطر چهره‌اش از لمس آن محروم بود.

حس شوم

نوشته: ابراهیم ظهرابی بروجن (چهارمحال و بختیاری)

نمی‌دونم چرا بعضی وقتا بخصوص دم‌دمای غروب یه حس بد سراغم میاد، یه حس بیکار علاف شوم حسی که مثه یه مهمون ناخونده میاد سراغ دلم و حسابی حرصمو درمیاره دلم می‌خواد خفش کنم و اصلاً بهش اجازه حرف زدن ندم ولی مگه حریفش می‌شم مثه یه بختک می‌چسبه بهم. خلاصه چی بگم از این حس منفی حسی که از همه چیز ایراد می‌گیرد و دلش می‌خواد منم تحرک بشم و از دست همه چیز و همه کس گله کنم و دلم حسابی بگیره بعدشم اشکام مثه ابر بهار بباره و اونم حسابی دلش خنک بشه. حسی که می‌خواد منو از راه به در کنه دلش می‌خواد منم بد بشم درست مثه خودش حسی که می‌خواد منو دور کنه از خدا، از خودم، از انسانیت حسی که بعضی وقتا موفق میشه و به هدفش می‌رسه اون وقته که وجدانم به صدا در میاد و اشکام راه می‌افته و دلم می‌خواد برم یقه این حس شومو بگیرم و با یه اردنگی از دلم بیرونش کنم و یه قفل محکم به دلم بزنم که دیگه جرأت نکنه بیاد سراغ دلم، ولی انگار این حس شوم خیلی زرنگه و مثله دزدا با سنجاق سر، قفل دلمو باز می‌کنه و باز میاد سراغ دل و روحم. شاید اگه این حس شوم نبود این حسی که انگار با شیطون قرارداد داره که بالاخره یه جوری منو مثه خودش کنه وضعیتم خیلی بهتر بود. آخ کاشکی می‌شد از این حس لعنتی انتقام بگیرم دلم می‌خواد خفش کنم ولی قدرتشو ندارم آخه اون خیلی از من قوی‌تره و من خیلی ضعیفم شاید اگه این حس لعنتی نبود به خدا خیلی نزدیکتر بودم بعضی وقتا که با خدای خودم خلوت می‌کنم این حس لعنتی حتی به خودش جرأت نزدیک شدن بهم نمیده و اون وقته که من قوی میشم و این حس شوم تا جایی ضعیف میشه که تا مدتها به سراغ من و دلم نمیاد.

پیرمرد چشم ما بود

آرش پارساپور ۱۵ ساله از تهران

از کودکی سعی می‌کرد به همه کمک کند. پدر و مادرش دائم بهش گوشزد کردند که آن‌قدر تو سری خور نباش! ان‌قدر به دوستات محبت نکن! اینا برات نمیمونن! ولی با خود می‌گفت: دوسته که فقط با آدم میمونه! وقتی بزرگ شدند همشون جبران می‌کنند!... اما نکردند... با خود گفت: لابد نتوانستند وگرنه دلشون می‌خواسته... اما مشکل داشتند. با دختری نجیب ازدواج کرد و بچه‌دار شد و تمام زندگی‌اش را پای بچه‌هایش گذاشت یک دختر و دو تا پسر. گفتند: این بچه‌ها وقتی بزرگ شدند جبران محبت‌هایت را نمی‌دهند! آنقدر به پاشون نسوز! اما او با خود می‌گفت: نه! وقتی پیر شد و افتاد یه گوشه خونه و نمی‌تونست خودش رو پاش وایسه... این بچه‌هایش هستند که دستش را می‌گیرند...

عکس تزئینی است

زنان روستایی ناشیانه می‌رقصیدند. نوای تنبک و هلهله‌ی آنان راه به تک تک خانه‌های روستایی برده بود. در مجلس مردانه فرشی بر روی زمین انداخته و ریش سفیدان به پشتی تکیه زده بودند و کوچکترها کمی جلوتر جیب‌های خود را از نقل و سکه‌هایی که بر سر داماد ریخته می‌شد پر می‌کردند.

دیگ‌های برنج را آماده می‌کردند. چند کودک بازیگوش با شیطنت کاغذهای خود را آتش می‌زدند تا برای خود اجاقی کوچک درست کنند، ولی هر بار کاغذها قبل از رسیدن به اجاق کوچک خاموش می‌شد.

پسر کوتاه قامتی برخاست. به سمت بشکه نفت رفت و با زحمت لیوانی از آن پر کرد. نفت را با خود آورد قطره‌های نفت از لیوان لبریز روی زمین می‌ریخت. محتوای لیوان بر چوب‌ها و خرده کاغذها ریخته شد و آتش اجاق کودکان شعله‌ور شد. بزرگترها یا آنقدر سرگرم بودند یا اصلاً به عواقب کار کودکان خود نمی‌اندیشیدند. آتش زبانه کشید و از شیاری که نفت بر جای گذاشته بود به سمت بشکه‌ی نفت رفت و...

صدای انفجار چشمان همه را از ترس و کنجکاوی گشاد کرد.

مجلس در سکوت فرو رفت. چند تن با عجله به بیرون شتافتند. شعله‌های آتش به چند زن حمله‌ور شده بود. صدای جیغ زنان با گریه کودکان درهم آمیخت.

احمد خود را به حیاط پشتی رساند و مات به انسانهای شعله‌ور که دردی جانگداز را تحمل می‌کردند چشم دوخت. گویی عصب محرکش قفل کرده بود و او را ثابت و صامت بر جای نهاده بود. مردان دیگر با عجله سطل‌های آب را بر آتش می‌پاشیدند و چندین تن دیگر با پتو به کمک آتش گرفتگان می‌شتافتند. مردی سطل به دست تنه‌ی سختی به او زد. احمد به خود آمد، نه نباید اینطوری می‌شد این مجلس عروسی او بود نباید به عزا تبدیل می‌شد.

صدای "کمک کمک" در گوش‌هایش طنین انداخت. کودکی در احاطه شعله‌های بی‌رحم آتش می‌گریست. بی‌مهابا به سمت او دوید و از شعله‌ها گذشت ولی فواره‌های آتش به هیچکس امان نمی‌دهند حتی به داماد.

صدای نعره احمد شیشه‌ها را به لرزه افکند. فروغ خود را به حیاط پشتی رساند. احمد دست و پا می‌زد و کمک می‌خواست. چند مرد سعی کردند او را بگیرند ولی او فقط فریاد می‌زد. از اعماق جانش، و فروغ در برابر چشمانش دامادی را می‌دید که با آتش می‌رقصید.

ذهنش انباشته از شعله‌های سرخ و زرد شد. صدای مادر و خواهرش را می‌شنید که می‌خواستند او را از تنور نجات دهند. سوز آن زخم‌ها را هنوز بر تنش حس می‌کرد و آن تنور لعنتی را در برابر چشمانش می‌دید. سرش منگ شد و به دوران افتاد و دیگر هیچ...

شادی‌ها و تلخی‌ها در پس یک شب دردناک و سوزنده فروکش کرده بود و شادی عروسی جای خود را به عزا داده بود. روستا در سکوتی مرگبار در مرگ داماد فرو رفته بود. فروغ پتو را بر سرش کشید. فریادهای احمد که داشت در آتش می‌سوخت در نظرش چنان زنده بود که گویی هر لحظه او را در برابر چشمانش می‌دید.

حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. برای او همه چیز تمام شده بود...

اما نگرفتند! وقتی که پیر شد بردنش خانه سالمندان. با خود گفت: خب مشکلات زندگیشون اجازه نمی‌ده بتونن ازم به خوبی مراقبت کنند! تازه اینجا یه عالم هم سن و سال خودم هستند! می‌شینیم از قدیما به هم میگیم. ... حرفهای هم رو خوب می‌فهمیم. در آن جا هم به همه کمک کرد به تمام پرستارها و پیرمردها تا جایی که میتونست محبت کرد... حرفهاشون رو گوش داد و براشون حرف زد. بین همه محبوب بود. از زیبایی‌ها و محبت‌های زندگی گفت و گفت تا دار فانی را وداع گفت! روز رفتنش پرستاری گریه‌کنان آمد و داد زد: رفت! بالاخره رفت پیش خدایی که ازش حرف می‌زد! حالا توی تشییع جنازه همه اومده بودند جبران کنند... بچه‌هاش و دوستاش و پرستارها و... سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند:

«پیرمرد چشم ما بود»

گریه

انیس شمالی از بندرگز ـ استان گلستان

پنجره را باز می‌کنم و تو را می‌بینم که چه غمگینانه به من زل زده‌ای. بغض گلویت را می‌فشارد ولی تو گریه نمی‌کنی مقاومت می‌کنی و غمت را بروز نمی‌دهی اما با دیدن من اشکهایت به طرز زیبایی فرو می‌ریزد و چقدر چهره‌ات دوست‌داشتنی شده.

دخترم پنجره را ببند فکر نکردی که در این روز بارانی مریض شوی. چشم ماما‌ن، الان پنجره را می‌بندم.

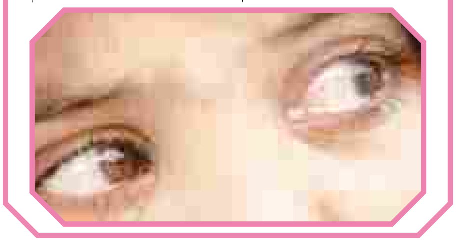

فاطمه نصرتی: "کلاهبردار" شما را دیدم. بیشتر شبیه اخبارِ یک صفحه حوادث روزنامه بود. توصیه می‌کنم فعلاً مطالعه کنید و موقعی که "فن نوشتن" را آموختید، آنگاه می‌توانید یک قصه خوب نوشته و برای ما ارسال کنید.

محمدرضا عباس‌زاده - از کاشان: محمدرضا خان گل و بلبل، خسته نباشی، داستان‌های ارسالی‌ات را خواندم. "عشق کور" که هم تکراری بود و هم غیرمنطقی؛ چنین اتفاقی خیلی خیلی به ندرت رخ می‌دهد! خودت قبول داری؟ "حرف ناتمام" هم شعار محض بود. اما در میان آنها "آرزوی نویسنده" از بقیه بهتر بود که فرستادم برای چاپ. فقط امیدوارم داستان‌های بعدی‌ات خیلی از اینها قوی‌تر باشد.

شریفه پاکروان - تهران: "لایه زیرین داستان" به این معنی است که؛ نویسنده یک سوژه ساده را شروع به نوشتن می‌کند؛ مثلاً دعوای دو مشتری بر سر اینکه کدامشان تنها شیر "دولتی - رایانه‌ای" را از سوپرمارکت بگیرند با هم دعوا می‌کنند، اما نویسنده با زیرکی خاص و بیان ریزه‌کاری‌هایی که از شخصیت طرفین دعوا ارائه می‌دهد، قصد دارد فقری را که در جامعه وجود دارد منعکس سازد. با این توصیف "دعوای دو نفر" سوژه ظاهری، و "موضوع فقر" لایه زیرین داستان می‌باشد.

نرگس تشکینی - اسلامشهر: اولاً؛ قصه‌هایت دارد ضعیف می‌شود. یا بهتر است بگویم "بهتر نشده"، در صورتی که قرار ما این است که "قصه اول" هر کدام از دوستان را به نیت تشویق هم که شده، با کمی اغماض چاپ کنیم، به شرط اینکه قصه‌های بعدی قوی و منسجم باشد، که متاسفانه قصه اخیر شما این شرط را دارا نبود. و دوم؛ دیالوگ‌ها ایراد ندارد که محاوره‌ای باشد، اما روایت قصه باید نثری محکم و کتابی داشته باشد.

سیده عاطفه جزایری: "عسل" را دیدم. قصه نبود، بیشتر شبیه به یک "انشا" بود. بعد هم تا آنجایی که بنده از علم پزشکی آگاهی دارم!!! شوک به همین سادگی‌ها و راحتی‌ها نیست که با افتادن دو دست لحاف و تشک بر سر یکنفر، لال بودنش درمان شود.

مهسا بردیا - بهرام امیرشاهی - ژاله نظربلند، بهمن کمالی، زهرا خرسندی، امیر حسینی، بهرام احمدی‌نژاد، علی مجتهدی، مینا صاحبی‌نژاد، شهلا سبکتکین:

همانطور که چند شماره قبل در "پاسخ ما" توضیح داده بودم، آن دسته از قصه‌هایی که محاوره‌ای نوشته شده باشد - آن هم بدون رعایت اصول نگارش و پر از غلط‌های املایی و انشایی باشد - به بایگانی ابدی خواهیم سپرد! البته یکی، دو تا از سوژه‌های این دوستان قشنگ بود، لذا هر کدامتان که دوست دارید، می‌توانید قصه‌تان را "دوباره‌نویسی" کرده و با نثر محکم و زیبا، آن را برای قلمرو ارسال، و شانس خود را امتحان کنید.

مطالعه کتب سبب می‌شود به آرزوهای غیرقابل تصور برسیم

● اوریزن ماردن

امیر پرندک

۲۱ میلیارد برای کشاورزی رامهرمز

۲۱ میلیارد و ۱۵۰ میلیون ریال اعتبار به اجرای پروژه‌های کشاورزی و دامپروری در شهرستان رامهرمز اختصاص یافت.

مهندس احمد رئیس‌زاده مدیر جهاد کشاورزی شهرستان رامهرمز با اعلام این خبر گفت: در جلسه کمیته برنامه‌ریزی شهرستان از اعتبارات مصوب تملک دارایی های سرمایه‌ای سال ۸۶استان، ۲۱ میلیارد و ۱۵۰ میلیون ریال جهت اجرای ۳۰پروژه در بخش های مختلف کشاورزی و دام به این مدیریت اختصاص یافت.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مشکل مفاصاحساب و آرم طرح ترافیک

هر سال صاحبان خودروها برای پرداخت مفاصاحساب به شهرداری به دلیل ازدحام مراجعه کنندگان با مشکلات فراوانی مواجهند! افرادی که می خواهند از آرم طرح ترافیک استفاده کنند، نیز گرفتار این مشکلات می شوند. آیا مسوولان طرح های بهتری برای کاهش ازدحام مراجعان ندارند؟

فرخی‌پور - تهران

تقاضا از وزیر آموزش و پرورش

استان سمنان، همواره مهد علماء و شعرا و ادیبان بزرگ و نامی بوده است و از این خطه عالم و شاعر و ادیب‌پرور، بزرگانی در طول تاریخ پا به عرصه تعلیم و تعلم نهاده و شاگردان با فضیلت و اندیشمندی را به متن جامعه فرهنگی سوق داده‌اند که برای همیشه دوران سند افتخار و مباهات این استان کویری شدند. لذا جامعه فرهنگی استان سمنان (سمنان، شاهرود، دامغان، گرمسار و حومه این شهرها) از وزیر آموزش و پرورش دولت مردمی دکتر احمدی‌نژاد ریاست محترم جمهور درخواست دارند، در سالی که به فرموده مقام معظم رهبری، سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی نام گرفته به این استان سفری قریب‌الوقوع داشته باشد و ضمن دیدار با فرهنگیان، این تلاشگران و مجاهدان عرصه آموزش و پرورش و دانش‌آموزان شهرهای مختلف استان، از نزدیک شاهد مشکلات و کمبودهای آنها بوده و با رهنمودها و راهکارهای خود مرهم و التیامی بر آلام و ریش‌های کهنه و فراموش شده این قشر باشد.

فرهنگیان استان سمنان

اعتراض به کلاس آموزش

طبق دستورالعمل بهداشت محیط بابلسر و بهمنمیر، صاحبان و کارگران اصناف که با مواد غذایی سر و کار دارند، برای دریافت کارت بهداشت، باید یک دوره آموزشی ۴۰ ساعته را بگذرانند.

گواهینامه این دوره سه ساله است، اما عده‌ای از صاحبان مشاغل به این رویه اعتراض دارند و خواستار رسیدگی هستند. آنها به فشردگی این کلاسها اعتراض دارند. از طرفی، شرایط مکانی برگزاری این کلاس ها چندان مطلوب نیست. همچنین این افراد به مبلغ پرداختی بابت برگزاری این کلاسها معترضند!

محمدحسین عسگری

پسته رفسنجان نیازمند توجه

رفسنجان یکی از شهرستانهای مهم استان کرمان است و مهمترین محصول آن پسته است که نبض اقتصادی این دیار را دراختیار دارد و یکی از ارزآورترین صادرات کشاورزی به شمار می‌رود، ولی متاسفانه معضلات بهداشتی و مساله افلاتوکسین موجب شده که مدتها از صادرات پسته جلوگیری شود.

همچنین بحران کم‌آبی، رقابت نزدیک آمریکا به عنوان دومین کشور تولیدکننده پسته در جهان و سختگیریهای بهداشتی کشورهای مصرف‌کننده، از دیگر مشکلات مهمی است که تولیدکنندگان پسته با آن مواجه هستند.

به مسوولان مربوطه پیشنهاد می کنیم، با بررسی مشکلات موجود و ارائه راهکارهای مناسب در جهت بهبود کیفیت کاشت، داشت، برداشت و فرآوری این محصول در پایانه‌های ضبط پسته، انبارداری و حمل و نقل و همچنین ایجاد بانکهای اطلاعاتی و سایت‌های اینترنتی و شناسایی بازارهای مصرف داخلی و خارجی و برگزاری آموزشهای علمی، کاربردی، فنی و تخصصی برای تولیدکنندگان پسته، ترتیبی اتخاذ نمایند تا پسته رفسنجان بتواند در بازارهای بین‌المللی، جایگاه اصلی خود را بازیافته و به آنچه شایسته‌ی آن است، دست یابد.

محمود جعفری

پول زور

یکی از هزینه‌هایی که مردم به زور می‌پردازند، هزینهٔ سرویس دانشگاه آزاد است.

اگر منزلتان دیوار به دیوار دانشگاه باشد و مایل باشید پیاده بروید، باز هم باید پول زور سرویس بدهید. چرا؟!

حسن ـ م ـ از بردسیر

سرانه‌بگیری یعنی چه؟

بعضی از کسانی که در آموزش و پرورش فعالیت می کنند، به صورت سرانه‌بگیر فعال هستند.

یکی از این افرادی که در یکی از کانون‌های فرهنگی آموزش و پرورش دامغان به صورت سرانه‌بگیر فعالیت می کند می گوید، می خواهد ازدواج کند، اما وضعیت باثبات شغلی ندارد. هر چند نوع فعالیت سرانه‌بگیری معلوم نیست، اما به نظر می‌رسد در چارچوب قوانین کار هم نگنجد! به هر صورت خوب است وزیر آموزش و پرورش به این موضوع توجه کند.

احمد الهی

بازنشستگی چه بی‌ارزش!

جمعی از بازنشستگان ۸۵ شبکه بهداشت و درمان شهرستان ایذه، طی ارسال نامه‌ای اظهار داشته‌اند، ما بنا به دعوت‌نامه رسمی که در آن قید گردیده بود به پاس سی سال خدمت ارزشمند شما به مردم محروم ایذه (با تاخیر یکساله و در تاریخ ۲۸ تیرماه ۸۶) با حضور مسوولان از شما قدردانی به عمل می آید، خود را به محل تعیین شده رساندیم، اما متاسفانه به غیر از مسوول بازنشستگان کشوری منطقه ایذه، احدی از مسوولان محلی و دستگاه ذیربط حضور نداشتند. حتی نامه‌رسان اداره مذکور نیز از ما یک تشکر خشک و خالی ننمود. در ادامه این نامه انتقادآمیز آمده: آیا واقعاً بازنشستگی این همه در اجتماع سرشکستگی دارد و بازنشسته بی‌ارزش است؟

محمد ابولیان - خبرنگار اطلاعات هفتگی

بهره‌برداری از چند طرح

به مناسبت هفته بهزیستی و با حضور سید ناصر موسوی، نماینده مردم رامهرمز و رامشیر در مجلس شورای اسلامی، غلامعلی جعفریان معاون توانبخشی بهزیستی خوزستان، دفتر انجمن معلولان شهرستان، مرکز حرفه‌آموزی معلولان ذهنی بالای ۱۴ سال، چهار واحد شرکت تعاونی تولیدی و خدماتی در قالب گروه همیاری زنان سرپرست خانوار با اعتباری بیش از ۳۰۰ میلیون ریال از محل یارانه‌های سازمان بهزیستی خوزستان و ساخت و بهره‌برداری از ۱۰۴واحد مسکن روستایی با همکاری بنیاد مسکن با اعتبار بیش از شش میلیارد ریال از محل تسهیلات مقاوم‌سازی مسکن روستایی و کمک‌های بلاعوض سازمان بهزیستی خوزستان و همچنین مرکز نگهداری فرزندان بی‌سرپرست مؤسسه خیریه امام جعفر صادق(ع) افتتاح و مورد بهره‌برداری قرار گرفتند.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

یک هفته چند نگاه

بقیه از صفحه ۱۷

این در حالی است که علیرغم مخالفتهای کاخ سفید با همکاری ترکیه با ایران در مورد انرژی مقامات سیاسی این کشور به افزایش همکاری با ایران اصرار می ورزند. **رجب طیب اردوغان،** نخست وزیر ترکیه روز ۲۰ سپتامبر در حالی که برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد راهی آمریکا بود، به خبرنگاران گفت: "ترکیه ۵۲ درصد برق مورد نیاز خود را از نیروگاههای گازسوز تهیه می کند و قطع رابطه با کشوری مثل ایران که در کنار روسیه از تأمین کنند گان اصلی گاز ترکیه است، اصلاً حتی جای سؤال هم ندارد. و هیچ کشوری نمی تواند از ترکیه بخواهد که دست از این روابط بردارد. لازم به ذکر است که در روز جمعه ۲۲ تیرماه ۸۶ تفاهم نامه ای بین ایران و ترکیه در مورد صدور گاز ایران به اروپا از خاک ترکیه و انتقال گاز ترکمنستان از خاک ایران و ترکیه اروپا (طرح نابوکو) امضا گردید که در آن زمان نیز ترکیه مورد انتقاد واشنگتن بر سر این تفاهم نامه قرار گرفت که با واکنش سرد مقامات ترکیه روبرو گردید.

*

ایران به دلیل داشتن موقعیت ژئواکونومیکی و ژئواستراتژیکی در سیاستهای راهبردی ترکیه از جایگاه خاصی برخوردار است. ترکیه با تاکید بر این دو عامل در جهت تحقق دو هدف عمده یعنی تامین امنیت انرژی و ارائه تعریفی جدید از موقعیت خود برای نظام بین الملل می باشد. ترکیه از جمله کشورهایی است که در مسیر صنعتی شدن گام بر می دارد لذا تامین انرژی از جایگاه خاصی برای این کشور برخوردار است. با توجه به این که حدود ۵۲ درصد سوخت نیروگاههای این کشور چشم به بازارهای جهان دوخته است، برای تامین انرژی مجبور به دادن امتیازهای سیاسی به کشورهای صادر کننده انرژی از جمله روسیه می باشد. روسیه بزرگترین تامین کننده انرژی ترکیه است لذا آنکارا در صدد تعدد بازارهای تامین انرژی خود از جمله ایران می باشد. با توجه به روند طولانی و مایوس کننده الحاق ترکیه به اتحادیه اروپا، آنکارا در صدد ارائه تعریف جدیدی از موقعیت خود در منطقه برای اروپا و تحقق فرضیه کریدور انرژی شرق به غرب است. بنا بر این تمایل ترکیه به انعقاد قرار دادهای انرژی از جمله طرح "نابوکو" در این راستا قابل تحلیل می باشد. به اعتقاد برخی از کارشناسان دیگر بعد از روی کار آمدن دولت اردوغان در ترکیه و دولت احمدی نژاد روند افزایش همکاریها بویژه اقتصادی و در بخش انرژی افزایش یافته است.

نکته‌های طنزمیز

حمید - ب

○ آب هویج

یک مرد خسیس که از کسی شنیده بود، آب هویج برای تقویت بینایی چشم خیلی خوب است. یکروز رفت به یک مغازه آب میوه فروشی و گفت: آقا لطفاً یک قطره آب هویج بریزید توی چشمم!

○ دیوانه‌ها در هواپیما

تمام مسافران یک هواپیما چون دیوانه بودند، سر و صدا و شلوغ می کردند. خلبان از دست آنها کلافه شد و به کمک خلبان گفت: برو آنها را ساکت کن!

کمک خلبان رفت و هواپیما ساکت شد.

خلبان پرسید: چه کار کردی؟

کمک خلبان گفت: در هواپیما را باز کردم و گفتم: برین تو حیاط بازی کنید!

محمود جعفری قریه‌علی - یزد

○ نکته

پروین: شنیده‌ام فریبا در یک چشم به هم زدن، سه کیلو لاغر شده؟

مهناز: تعجبی نداره... آخه دماغش رو عمل کرده!

هادی درخشان - بندرانزلی

وقتی توان گناه از ما رخت برمی بندد، به خود دلخوشی می دهیم که پرهیز کار شده ایم

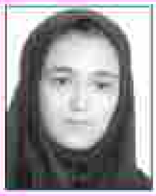

النازعبدی

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی در سال تحصیلی ۸۷ - ۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه

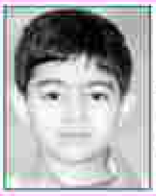

امیرحسین جهانگیری

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه سعادت در سال تحصیلی ۸۷ - ۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه مخصوصا مدیر مدرسه خانم تیزمهر و خانم ماجدی

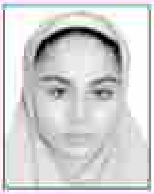

شادی قاسمی

شادی عزیز، از اینکه با تلاش و همت خود واهمیت خاص به دروس سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۱۸/۳۰ به اول دبیرستان ارتقا، بخشیدی ما نیز از شما ممنونیم و همچنین موفقیت تو را در آزمون نمونه دولتی به تو تبریک می‌گوییم.

پدر و مادرت

شیرین قاسمی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه جنت در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم حمیدزاده و مدیر محترم سرکار خانم بزرگی و معاونت سرکار خانم فلاح

پدر و مادرت

قنادی تیفانی

بایش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک و شیرینی های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۲۹۹۷۹ _ ۶۶۰۲۳۸۱۴ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳

تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
خانه مو شعبه ندارد

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۴۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

اطلاعات هفتگی

تلفنی آگهی می‌پذیرد

۲۲۲۲۳۵۰۷

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۸۸

۱- سمانه حاجیان - خمینی شهر
۲- شاهرخ عبدزاده - رشت

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس حاصل نمایند

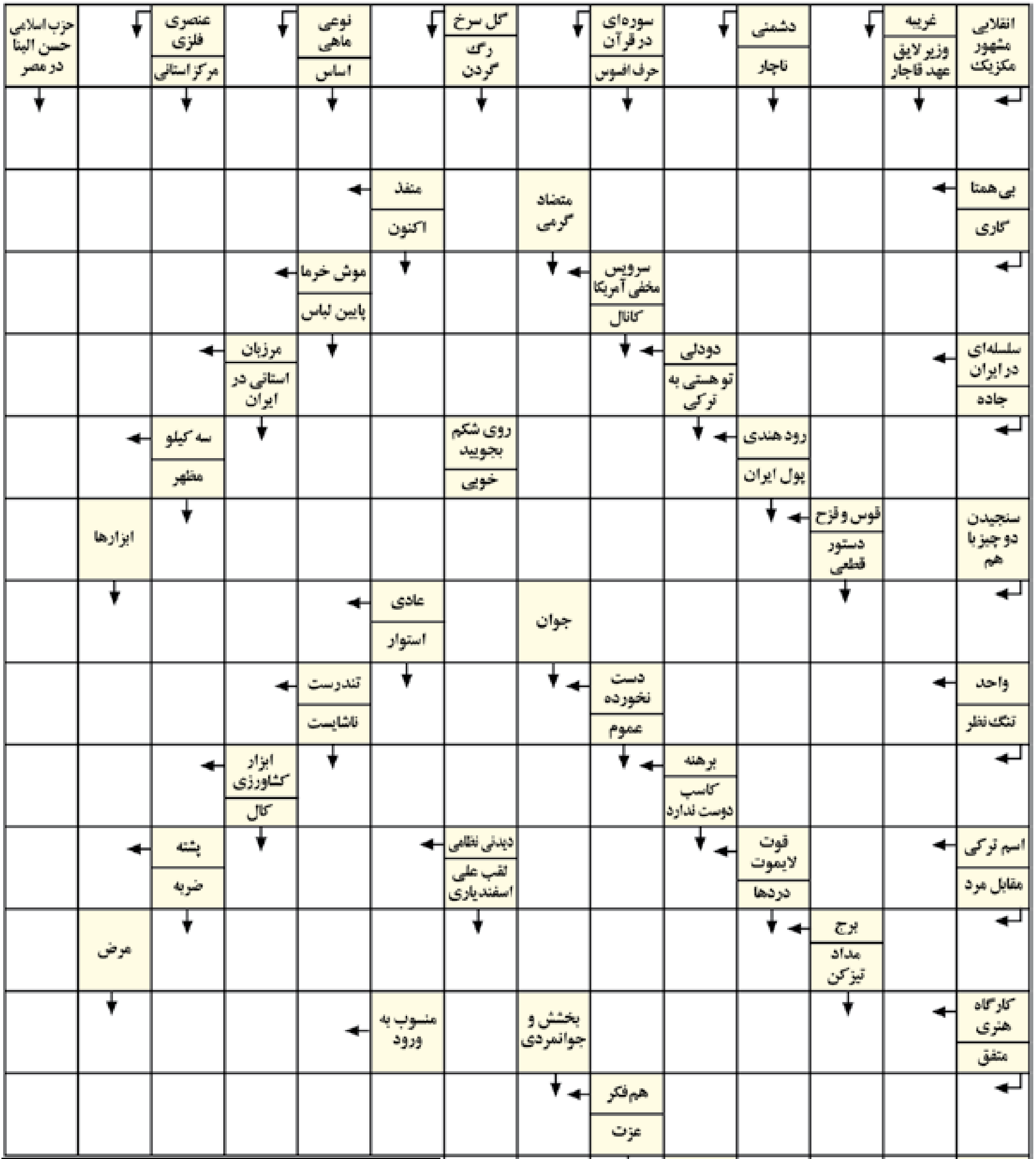
انقلابی مشهور مکزیک
غریبه
وزیر لایق عهد قاجار
دشمنی
ناچار
سوره‌ای در قرآن
حرف افسوس
گل سرخ
رگ گردن
نوعی ماهی
اساس
عنصری فلزی
مرکز استانی
حزب اسلامی حسن البنا در مصر
بی‌همتا
گاری
متضاد گرمی
منفذ
اکنون
سرویس مخفی آمریکا
کانال
موش خرما
پایین لباس
سلسله‌ای در ایران
جاده
دودلی
تو هستی به ترکی
مرزبان
استانی در ایران
رود هندی
پول ایران
روی شکم بجویید
خویی
سه کیلو
مظهر
سنجیدن دو چیز با هم
قوس و قزح
دستور قطعی
ابزارها
عادی
استوار
جوان
واحد
تنگ نظر
دست نخورده
عموم
تندرست
ناشایست
برهنه
کاسب دوست ندارد
ابزار کشاورزی
کال
اسم ترکی
مقابل مرد
قوت لایموت
دردها
دیدنی نظامی
لقب علی اسفندیاری
پشته
ضربه
برج
مداد تیزکن
مرض
کارگاه هنری
متفق
بخشش و جوانمردی
منسوب به ورود
هم‌فکر
عزت

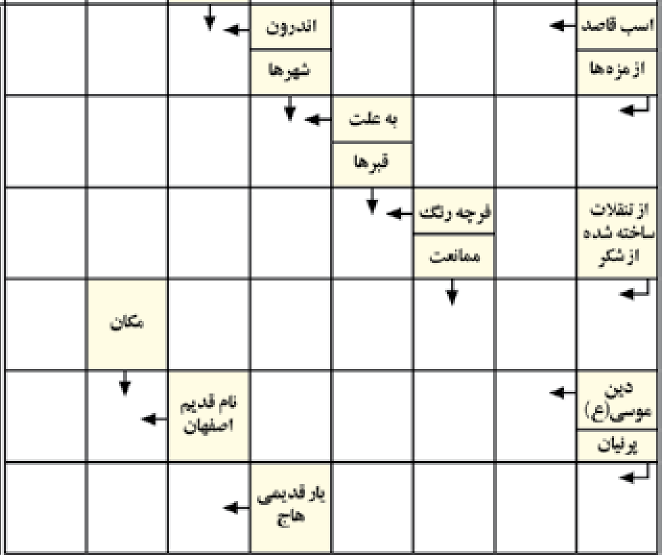
اسب قاصد
ازمزه‌ها
اندرون
شهرها
به علت
قبرها
از تنقلات ساخته شده از شکر
فرچه رنگ
ممانعت
مکان
دین موسی(ع)
پرنیان
نام قدیم اصفهان
یار قدیمی هاج

جدول کاکورو ۳۲۹۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

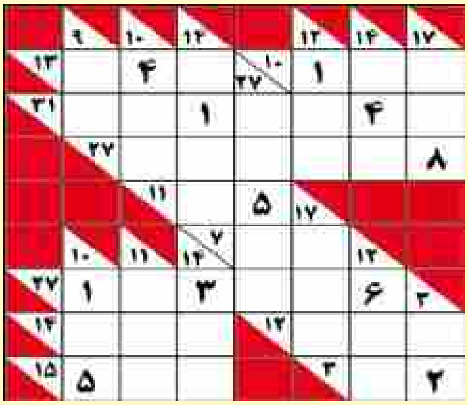

۱۷	۱۴	۱۳	■	۱۲	۱۰	۹	■
		۱	۱۰ / ۲۷		۴		۱۳
	۴			۱			۳۱
۸						۲۷	■
■	■	۱۷	۵		۱۱	■	■
■	۱۳			۷ / ۱۴	۱۱	۱۰	■
۳	۶			۳		۱	۲۷
			۱۲				۱۴
۲		۳	■			۵	۱۵

طراح: داود بازخو

حل جدول در صفحه ۵۵

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

دنیای ساحران با (۱۰) اختلاف!

این دو تصویر، هر چند در نگاه اول، کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در حقیقت در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را پیدا کرده علامت بزنید؟

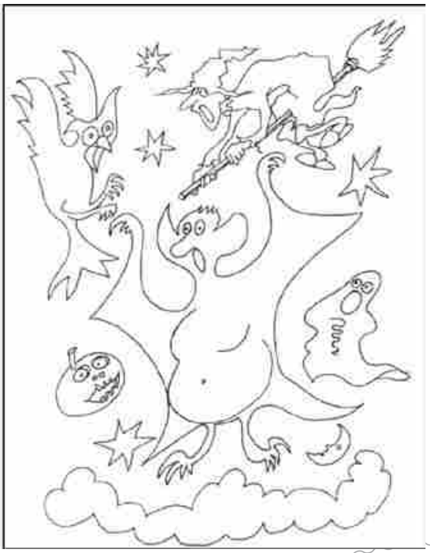

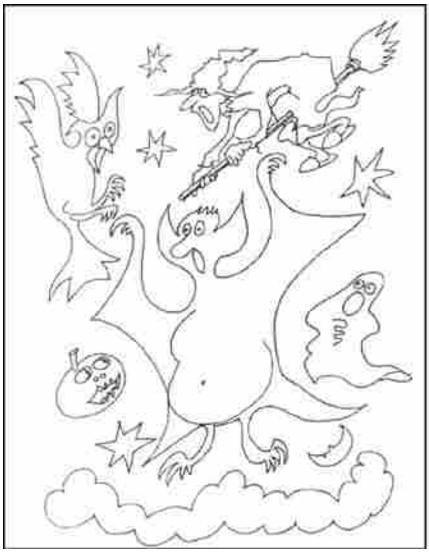

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن، «خر» و «شیطان» به کار رفته است این ضرب‌المثل در مورد کسانی گفته می‌شود که از لجبازی و سرسختی دست کشیده و از عمل نادرست خود دست بردارند. آیا می‌دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

پاسخها در صفحه ۵۵

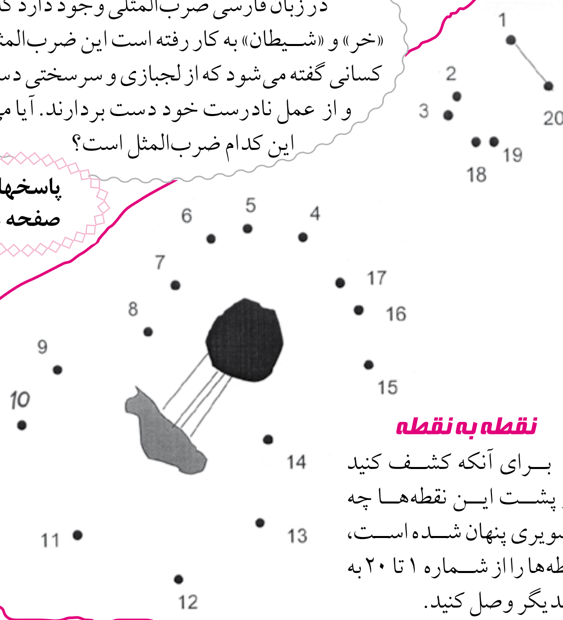

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید در پشت این نقطه‌ها چه تصویری پنهان شده است، نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۲۰ به یکدیگر وصل کنید.

جشن در میدان شهر!

«آلن» همین که فهمید در میدان شهر، مراسم جشن برگزار می‌شود، بی‌درنگ به آن سو حرکت کرد. اما متوجه شد که به مناسبت این جشن، بیشتر خیابانها را بسته‌اند و کار به این آسانی نیست. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا از نقطه‌ای که با علامت پیکان مشخص شده وارد این راه پرپیچ و خم شده خود را به میدان برساند؟ این ماز، مدتی شما را سرگرم خواهد کرد!

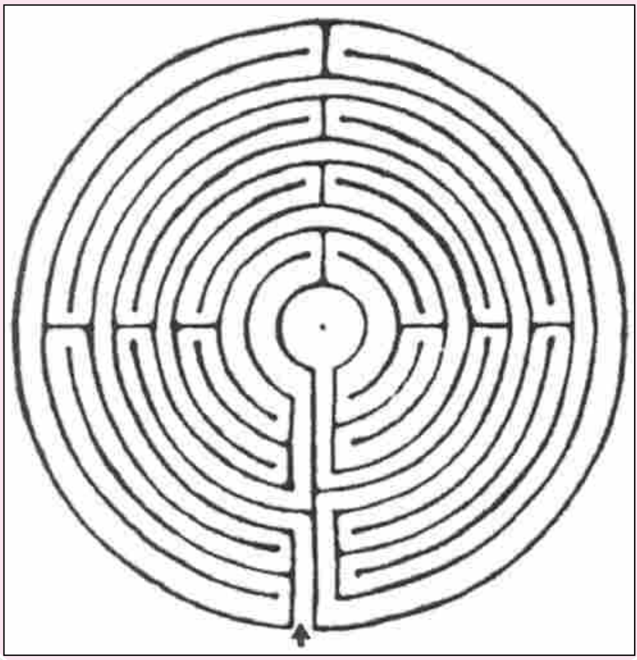

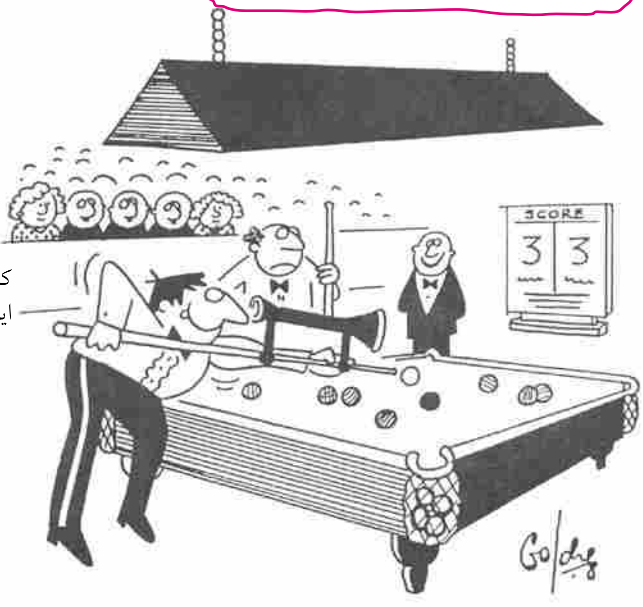

تقویت حافظه

مدت یک دقیقه به این تصویر - که صحنه‌ای از بازی بیلیارد را نشان می‌دهد - نگاه کنید و آنچه را که در اینجا می‌بینید به حافظه بسپارید، سپس تصویر را کاملاً بپوشانید و به این چند پرسش پاسخ گویید:

۱ـ چند زن جزو تماشاگران هستند؟

۲ـ روی چوب بیلیارد چه وسیله‌ای نصب شده است؟

۳ـ آیا داور، عینک به چشم دارد؟

۴ـ حریف بیلیارد باز، در کدام سمت میز ایستاده است؟

۵ـ داخل تور، چند گوی بیلیارد وجود دارد؟

۶ـ مردی که مشغول بازی است، چوب بیلیارد را با کدام دست گرفته است؟

۷ـ روی تابلو امتیازات چه عددی نوشته شده است.

این تمرین خوب برای تقویت حافظه است. می‌توانید آن را بیش از یک بار انجام دهید.

از پیروزی تا سقوط فقط یک قدم فاصله است.

● ناپلئون

امین تارخ:
از آنها خیر دیده‌ام

گفت‌وگو از: پریسا شادانلو

امین تارخ جزو بازیگران نسل دوم سینمای پس از انقلاب است که در میانه دهه شصت وارد عرصه سینما و در دهه هفتاد به عنوان چهره‌ای مطرح و محبوب شناخته شد. هر چند که از سالها قبل در عرصه تلویزیون فعالیت داشته است.

خاطره بازی زیبا و ماندگار او در فیلم سرب ساخته مسعود کیمیایی در نقش یک جوان یهودی از یاد نرفتنی است.

تارخ بسیار فروتن و متواضع و از خوانندگان قدیمی اطلاعات هفتگی است. به انگیزه بازی جذاب و زیبا و متفاوت او در مجموعه تلویزیونی اغما با او سر صحنه این مجموعه گپ‌وگفتی داشته‌ایم که از نظر تان می گذرد.

تحصیلکرده بازیگری و مدیریت فرهنگی

بیست و پنج مرداد سال ۱۳۳۲ در شیراز به دنیا آمده‌ام. لیسانس بازیگری از دانشگاه آزاد اسلامی و فوق لیسانس مدیریت امور فرهنگی از مجتمع دانشگاهی هنر دارم.

نقش و قصه واقعی

در وهله اول، نقش برایم مهم است و بعد این که نقش و داستان تا چه اندازه بر پایه و اساس واقعیت پی‌ریزی شده‌اند.

کارگردانی یعنی خطر کردن

زیاد به کارگردانی در عرصه سینما فکر نمی‌کنم و به تعبیری بهتر، جرأتش را ندارم.

کارگردانی یعنی خطر کردن و من ترجیح می‌دهم این خطر را نکنم، دوست دارم در زمینه‌ای که تجربه‌اش را دارم فعالیت کنم.

کلاً از این شاخه و به آن شاخه پریدن را دوست ندارم.

بازیگری یک تخصص است

همیشه توصیه‌ام به جوانان این بوده که نخواهند با پارتی و رابطه وارد سینما و بازیگری شوند. بازیگری یک تخصص است که باید آن را آموخت و فرا گرفت. وقتی کسی اصول کاری را فرانگیرد، چقدر می‌تواند در آن کار دوام داشته باشد و برای خودش اعتبار کسب کند؟

یک ضرورت

حضور بازیگران جوان در عرصه سینما و تلویزیون ما یک ضرورت است و یک نیاز و اگر نیاز نبود، اصلاً به وجود نمی‌آمد. ۵۳درصد جمعیت کشور ما را جوانان تشکیل می‌دهند و طبیعی است این جمعیت آثاری می‌خواهند که مرتبط با خودشان باشد و همسن و سالهای خودشان در آنها حضور داشته باشند و قطعاً برای طرح موضوعات مرتبط با جوانان هم باید بازیگران جوان را روی پرده ببینند. نباید کسی هم به این مساله معترض باشد که چرا جوانان در سینما حضور دارند. به اعتقاد من هر کس جای خودش است.

جوان جای خودش را دارد، همان‌طور که یک پیشکسوت هم در جای خودش است و هیچ‌یک نمی‌توانند جای دیگری را بگیرند.

مسوولیت رسانه‌ها

مطبوعات و رسانه‌ها درقبال پیشکسوتان و قدیمی‌ترهای عرصه هنر مسوولیتی خطیر دارند. آنان باید معضلات و مشکلات قدیمی‌ترها، خصوصاً کسانی که خانه‌نشین شده‌اند و با بیماری دست و پنجه نرم می‌کنند را مطرح کنند تا مسوولان متوجه آنان باشند.

بازیگری کفاف زندگی را نمی‌دهد

حرفه بازیگری نمی‌تواند صددرصد جوابگوی مسائل اقتصادی زندگی باشد و در هیچ جای دنیا، دستمزد بازیگری به‌طور کامل کفاف زندگی فرد را نمی‌دهد. بازیگرهای بزرگ هالیوود هم بخش عمده درآمدشان را از جاهای دیگر تامین می‌کنند، چرا که بازیگری حرفه‌ای است که برای آن انتخاب می‌شود و کاری همیشگی نیست. به همین دلیل نمی‌توان روی آن حساب باز کرد.

اغما کاری آبرومند

سیروس مقدم سازنده مجموعه اغما، کارگردانی خوب و بسیار موفق است و سلیقه و ذائقه مخاطب را خیلی خوب می‌شناسد. وقتی نقش دکتر طه پژوهان را به من پیشنهاد داد، از فیلمنامه و نقش خوشم آمد و مطمئن بودم با وجود کارگردانی خوب و مسلط و فیلمنامه‌ای قوی و جذاب، کاری قابل قبول و آبرومند ارائه خواهد شد.

کارهایی که تعلق بیشتری به آنها دارم

در کارهای زیادی حضور پیدا کرده‌ام، اما از میان آنها به فیلم‌های پاییزان، مادر، یزدگرد، مجسمه، سرب و مجموعه‌های تلویزیونی معصومیت از دست رفته و اغما تعلق خاطر بیشتری دارم، هر چند برای بقیه کارهایم هم احترام خاصی قائلم.

حرفه بازیگری نمی‌تواند صددرصد جوابگوی مسائل اقتصادی زندگی باشد و در هیچ جای دنیا، دستمزد بازیگری به‌طور کامل کفاف زندگی فرد را نمی‌دهد

نقشهای منفی را دوست دارم

علاقه بیشتری به ایفای نقش‌های منفی دارم، چرا که این نوع نقش‌ها پویا هستند و جای کار بیشتری دارند و این پروسه بازیگر را از افتادن در ورطه یکدستی و یکنواختی نجات می‌دهد و میدان تاخت و تاز برای او فراهم است.

کارگردان هم می‌تواند محبوب باشد

به نظر من به همان نسبتی که بازیگر می‌تواند برای خودش محبوبیت کسب کند، یک کارگردان هم می‌تواند محبوب و مورد توجه باشد. درحال حاضر، عده زیادی از تماشاگران سینما به دلیل نام کارگردانان به تماشای فیلم‌ها می‌روند.

مخالف نیستم

خیلی غلط نیست اگر کسی با سرمایه‌گذاری وارد عرصه بازیگری شود. اگر کسی در یک فیلم به عنوان سرمایه‌گذار شریک شود و نقشی هم ایفا کند، به شرط آنکه قابلیت‌های لازم را داشته باشد، چه ایرادی دارد؟

شانس مهم است

به نظر من شانس و اقبال یکی از فاکتورهای بسیار اساسی در عرصه بازیگری است.

تدریس بازیگری

من جدا از بازیگری، کارگاه آموزش بازیگری دارم و تدریس می‌کنم و تعداد بازیگران سرشناسی که در این کارگاه آموزش دیده‌اند کم نیست و البته اگر توفیقی نصیب‌شان شده، مدیون من و یا کارگاه آزاد بازیگری نیستند، تلاشهای خودشان بوده که نتیجه داده است.

من خودم به شخصه تجربه آموزش بازیگری را دوست دارم، چون فکر می‌کنم بازیگر را با طراوت و شاداب نگه می‌دارد. آموزش بازیگری مثل یک عشق در وجود من بوده و هست. بعد از بازیگری شوق و ذوقم آموزش بازیگری است.

آموزش همه جا لازم است

در عرصه بازیگری، تجربه و آموزش هر دو نقش دارند و مکمل یکدیگرند. چطور می‌توانیم بگوییم آموزش زیاد مهم نیست، شما در همه عرصه‌های هنر به آموزش احتیاج دارید، از هنر نقاشی گرفته تا گرافیک و...

ماندگاری بازیگر

اگر کسی آموزش‌های لازم را در عرصه بازیگری دیده باشد و کارش را هم با تئاتر آغاز کرده باشد، قطعاً بازیگر ماندگاری می‌شود.

با من مشورت می‌کنند

خیلی از شاگردهایی که در کارگاه ما آموزش بازیگری دیده‌اند و درحال حاضر شناخته شده هستند، هنوز ارتباطشان را با ما قطع نکرده‌اند و گاه در مورد پذیرش یک نقش یا رد آن با من مشورت می‌کنند. البته این را هم بگویم که من از خیلی هایشان خیر و نیکی دیده‌ام.

اطلاعات هفتگی را دوست دارم

اطلاعات هفتگی یک مجله قدیمی است و بیشتر از سن من عمر دارد. من از خیلی قدیم با اطلاعات هفتگی آشنایی دارم و بابت تمام تلاشهایی که دست‌اندرکاران آن می‌کنند، تشکر و سپاسگزاری می‌کنم. امیدوارم روزبه‌روز کیفیت این مجله افزایش پیدا کند و تیراژش بالا برود و خدمات شایسته‌ای ارائه کند. ■

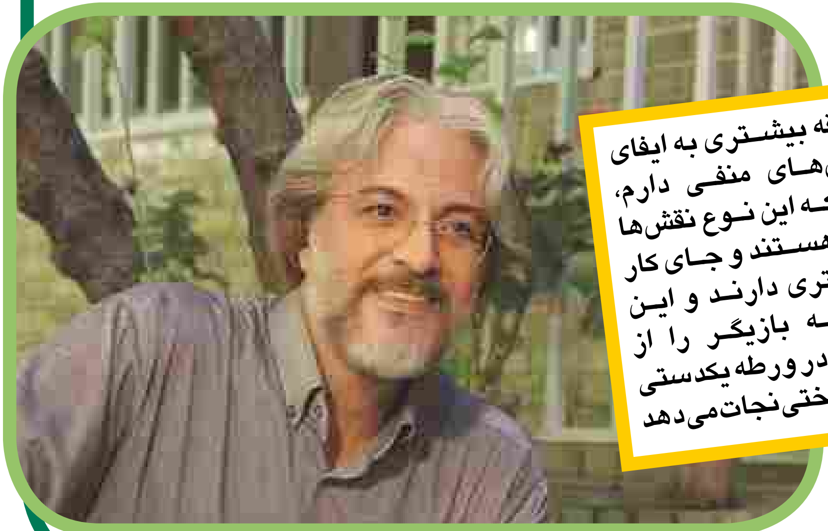

علاقه بیشتری به ایفای نقش‌های منفی دارم، چراکه این نوع نقش‌ها پویا هستند و جای کار بیشتری دارند و این پروسه بازیگر را از افتادن در ورطه یکدستی ویکنواختی نجات می‌دهد

حرفهای خواندنی و جالب هنرمندان

رضا رویگری

– در مورد هرچی بگی، سر من کلاه رفته، خیلی راحت، تا حالا که این جوری بوده!

– بازیگری مشکل ترین کار توی دنیاست، ولی توی مملکت ما راحت‌ترین کاره... هر کی‌رو می‌بینی می‌گه من بازیگر خوبی‌ام.

– من آدمی بسیار احساساتی‌ام، سعی می‌کنم کسی‌رو نرنجونم، چه آدمها و حتی حیوانها!

– هنرم، صدایم و همسرم از پشتوانه‌های من هستند. زن ذلیل نیستم، اما همسرم پشتوانه خوب و ارزشمندیه برام.

جهانگیر الماسی

– بازیگری یه احساس نیست، بلکه یه شعور جاریه که احساس می‌کنه باید نکته‌ای‌رو برای دیگران نمایش بده.

– مسوولیت خانوادگی چیزیه که همیشه همراهمه.

– نقشی که به شخصیت من بسیار نزدیک بود، نقشم در فیلم نارونی بود.

– بازیگری تو ایران مثل یه رودخونست و من یه ماهی.

– کاری که مجابم کرد ازدواج بود.

– با شاهنامه خیلی ماءنوسم، شاهنامه شرف ماست.

– اولین و بزرگترین شوک روحی که به من زده شد، فوت پدرم بود.

رامبد جوان

– من ترس از ارتفاع دارم و شاید به همین خاطره که از بلندپروازی‌ام خوش نمی‌آد.

– من قیافه بانمکی دارم، بانمک‌تر از جیم کری؟!

– در قصه تعریف کردن خیلی اغراق می‌کنم.

محمدعلی کشاورز

– اهل لهو و لعب و اعتیاد نیستم.

– روحیه‌ام به شخصیت رستم خیلی نزدیکه، رستم همیشه برای سرزمینش تلاش می‌کرد، ولی هیچ‌گاه قدرت‌رو نخواست.

– در ۲۴ ساعت، انسان باید خودشو یا محاکمه کنه یا محکوم یا تبرئه.

– وقتی تو رودربایستی بیفتم، دیگه حرفی نمی‌زنم و جواب نمی‌دم.

– با مد و این‌جور چیزها مخالفم، مد مارو به راه‌های بد می‌کشونه.

– با علی نصیریان و اسماعیل شنگله راحت‌ترم.

– از نوجوانی تا حالا همین بودم که هستم.

نوعی رفتار کنیم که مبارزان، قویتر از آن باشند که در شروع کار مبارزه بوده‌اند

● مهاتما گاندی

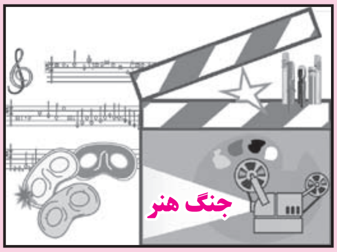

گفتگو با همایون اسعدیان کارگردان سریال «راه بی پایان»

تلویزیون را ترجیح می‌دهم!

گفتگو از: محمد طاهری

چند سالی است که دوربین سی و پنج میلی‌متری سینما را طلاق داده! و بیشتر فعالیتش در تلویزیون است. ساخت مجموعه‌های پرطرفداری چون چراغ جادو و بچه‌های خیابان نشان می‌دهد که اسعدیان در عرصه جعبه جادویی نیز صاحب توانایی است.

به انگیزه پخش قسمت‌های پایانی مجموعه «راه بی پایان» با او به گفتگو نشستیم.

مهمترین انگیزه‌ام تقابل تولید و تجارت بود

مرداد سال ۸٤ بود که مصطفی عزیزی تهیه‌کننده مجموعه راه بی پایان متنی را که توسط علیرضا بذرافشان و آقای شیرزاد نویسندگان کار نوشته شده بود به من پیشنهاد کرد. متن را خواندم و به دلیل موضوع کار که تقابل تولید و تجارت بود، به نظرم جذاب آمد

از لحاظ انتخاب بازیگر شانس آوردیم!

در ابتدا قصد استفاده از بازیگران ناشناخته برای نقش‌های اصلی را نداشتیم، اما به دلیل حجم تولید آثار تصویری که در حال حاضر وجود دارد، بازیگران شناخته شده غالباً مشغول بودند و همین باعث شد تا سراغ بازیگران گمنام‌تر و حتی کسانی که تا به حال کار بازیگری نکرده بودند برویم. تعداد زیادی برای تست آمدند و رفتند و حتی به کلاسهای بازیگری سر زدیم تا نهایتاً به نتیجه مورد نظر رسیدیم. گمان می کنم که به هدفمان هم رسیدیم، چون تماشاگر هیچ پس‌زمینه ذهنی از این بازیگران نداشت و با آنها راحت‌تر و حسی‌تر برخورد می کرد. می توانم بگویم که از لحاظ انتخاب بازیگر شانس آوردیم!

بازنویسی متن، حسابی وقتتان را گرفت

بازنویسی فیلمنامه که یک سال وقتمان را گرفت، مهمترین مشکل پیش روی ما بود. تصویربرداری سریال هفت ماه و نیم طول کشید. ما دقیقاً اول مهر سال ۸۵ کلید زدیم و نیمه اردیبهشت ۸٦ ضبط تمام شد. البته آن موقع دو هفته بود که پخش سریال آغاز شده بود.

مراقب بودیم، اشتباهی از ما سر نزند

علیرضا بذرافشان و شیرزاد نویسندگان کار، هر دو فارغ‌التحصیل دانشگاه امیرکبیر هستند و توانستند از طریق همکارانشان اطلاعات علمی خوبی را برای بخش علمی فیلمنامه جمع‌آوری بکنند. البته در طول ساخت سریال هم از نظرات چند دکتر پلیمر استفاده کردیم تا خدای ناکرده اشتباهی از ما سر نزند.

نیاز زیادی به فلاش‌بک نداشتیم

برخی می‌پرسند که چرا فلاش‌بک‌های این سریال در همان دو قسمت اول خلاصه شد. می‌توان گفت دلیلش این بود که در قصه اولیه، همان داستان منصور اتفاق می‌افتاد و ده سال می گذشت و بعد ما ادامه قصه را پیگیری می کردیم، اما در بازنویسی مجدد موضوع ده سال پیش را در یکی، دو قسمت خلاصه کردیم و داستان سریال را از زمان حال شروع کردیم. از اینجا به بعد، نیازی به فلاش‌بک نداشتیم و حرفهایمان را درباره گذشته تقریباً زده بودیم.

اهمیت رابطه عاشقانه مینا و وحید همین‌قدر بود

تا قسمت سیزده، مینا همچنان در کشمکش با منیر خانم است. البته نمی‌شود گفت که بعد از این دیگر نقشی ندارد. مثلاً میناست که می‌رود با وحید صحبت می کند و او را راضی به آشتی با منصور می کند. ما در یک قصه حجم عظیمی از داستان‌ها و مطالب را داریم. مهم این است که هر کدام از این مطالب وزن واقعی خود را پیدا کنند. مثلاً در مورد رابطه عاشقانه مینا و وحید، اهمیت این رابطه در همین مقدار بود که به آن پرداخته شد و ضرورتی نداشت که بیشتر به آن پرداخته شود.

ابوالحسنی آگاهانه به راه خطا رفته است

ابوالحسنی (فرهاد اصلانی) اصلی‌ترین شخصیت این سریال است. چون توتونچی (آتیلا پسیانی) تا قسمت ۱۳ هست و بعد از آن می‌میرد، ولی ابوالحسنی تا آخر داستان حضور دارد. او فردی است که وجاهت عمومی دارد و ظاهراً دست به خیر است و با پرورشگاهها رابطه دارد و به آنها کمک مالی می کند. از طرفی هم در کارهای خلاف دست دارد. شخص با سیاست و زیرکی هم به‌شمار می‌رود. خیلی عاطفی است و حتی اذعان دارد که آگاهانه به راه خطا رفته و می داند که چه معامله‌ای کرده است. او در جاهایی موجود بسیار بااحساسی می‌شود و در جاهایی نیز بسیار خشن و سنگدل و به راحتی آدم می کشد!

سریال خیلی نقص دارد

متاسفانه سریال نقص‌های متعددی دارد. صحنه‌های ماشین سواری که به صورت کروماکی (با پس‌زمینه

کوتاه و بدون تیتر

● پری اقبال‌پور بازیگر قدیمی سینما به دلیل ابتلا به بیماری سرطان، اول مهر ماه درگذشت.

● بیست و چهارمین جشنواره ملی و دوازدهمین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه تهران از ۲۲ تا ۲۷ آبان ماه برگزار می‌شود.

● رضا مهدوی رئیس مرکز موسیقی حوزه هنری از حذف ترانه سنتوری از آلبوم محسن چاووشی که قرار است از طریق این مرکز منتشر شود، خبر داد.

● فیلمبرداری مجموعه تلویزیونی «مختارنامه» به کارگردانی داوود میرباقری در شاهرود ادامه دارد.

● نمایش فیلم «بودا از شرم فرو ریخت» ساخته حنا مخملباف در جشنواره فیلم سن‌سباستین، توجه منتقدان و رئیس جشنواره را جلب کرد.

● گروه موسیقی «رولینگ استونز» با درآمد ۸۸ میلیون دلاری به عنوان پردرآمدترین گروه در سال ۲۰۰۷ معرفی شد.

● اصغر هاشمی فیلمی با عنوان «گروهان دختران» براساس زندگی یک پلیس زن می‌سازد.

● پوران درخشنده فیلم سینمایی «گنجشک» را با مضمون اسرای زن دفاع مقدس جلوی دوربین می‌برد.

درخشنده فیلم سینمایی «بچه‌های ابدی» را در نوبت اکران دارد.

● کنسرت موسیقی همنوایان صلح به سرپرستی محمدعلی خواجه‌نوری، روزهای سوم و چهارم آبان ماه در تالار بزرگ وزارت کشور برگزار می‌شود.

● کمیته انتخابی فیلم ایرانی اسکار، فیلم «میم مثل مادر» ساخته رسول ملاقلی‌پور را برای حضور در رقابت اسکار بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان معرفی کرد.

● ابوالفضل جلیلی گفت: ساخت فیلم عاشورا بزرگترین آرزوی من است و از خدا خواسته‌ام که این فیلم، بهترین و معنوی‌ترین فیلم جهان شود.

● محمدرضا شجریان به عنوان رئیس شورای عالی خانه موسیقی انتخاب شد.

● سعید سهیلی کارگردان فیلم سینمایی چهار انگشتی گفت: اکران این فیلم در بلاتکلیفی است و سینمای ما مدیریت شخصی ندارد.

● سازمان میراث فرهنگی و گردشگری از آمیتا باچان و بازیگر نقش یانگوم برای دیدار از ایران دعوت کرد.

مصنوعی) گرفتیم، خیلیٍ بد از آب درآمد. کاملاً مشخص است که در استودیو ضبط شده است. بعضی از صحنه‌های دیگر نیز خوب پرداخت نشده است. مثلاً صحنه آشتی کنان منصور و غزل به اندازه شدت دعوایی که کردند، همسنگ و برابر نبوده. صحنه مذکور باید قوی‌تر برگزار می‌شد. طبیعتاً وقتی شما متن کاری را به صورت شب به شب تنظیم می‌کنید و خیلی جاهای آن هنوز ایراد دارد، این مسائل پیش می‌آید. جالب است بدانید، ما تا اواخر تصویربرداری شاید یک ماه آخر کار نمی‌دانستیم که دو قسمت پایانی چطور می‌شود.

بعضی شخصیت‌ها خوب درنیامده‌اند

در «راه بی‌پایان» شخصیت اضافی نداشتیم، اما با تمام تلاشی که برای شخصیت‌پردازی داشتیم، متاسفانه بعضی از کاراکترها خوب پرداخت نشده‌اند. مثلاً شخصیت تمدن که دستیار و همدست ابوالحسنی است، خیلی تیپ و متظاهر از آب درآمده است. هدف من این بود که یک کار آبرومند و وزین ارائه دهم و قسمت اول مجموعه که پخش شد، احساس کردم به این هدف رسیده‌ام. الان راضی هستم و معتقدم آنقدر که در بضاعتمان بود، توانسته‌ایم کار قابل قبولی ارائه بدهیم.

مخاطب کارهای دنباله‌دار را بیشتر دوست دارد

برخی ادعا می‌کنند که مردم حوصله دنبال کردن کارهای دنباله‌دار را ندارند، اما سال گذشته سریال «نرگس» در ۷۵ قسمت پخش شد و مورد استقبال مردم قرار گرفت. آیا همان سریالهای مناسبتی ماه رمضان که در ۲٦ یا ۳۰ قسمت ساخته می‌شوند، کارهای دنباله‌دار نیستند؟ اصلاً این سوال همیشه مطرح شده که مردم با سریال‌های تک قسمتی یا اصطلاحاً اپیزودیک، بهتر ارتباط برقرار می‌کنند یا دنباله‌دار؟ ظاهراً با سریال‌های دنباله‌دار بهتر ارتباط برقرار می‌کنند.

شش سال است که در سینما کار نکرده‌ام

مدتی است که از سینما فاصله گرفته‌ام. یک بخش آن به علت تعهدی که به تلویزیون بابت ساخت سریال‌های «چراغ جادو» و «بچه‌های خیابان» داشتم، اتفاقی بود، ولی بعد از سریال بچه‌های خیابان شرایط سینما روزبه‌روز بدتر شد و الان به علت ضعف‌هایی که در سیستم مدیریت کاری سینما وجود دارد شرایط مناسبی نیست. درحال حاضر تلویزیون شرایط بهتری برای کار نسبت به سینما دارد. شش سال می‌شود که در سینما کار نکرده‌ام.

فعلاً تلویزیون را ترجیح می‌دهم

تلویزیون این حسن را دارد که با مساله‌ای به نام تغییر سیاست مواجه نیست و تکلیف فیلمساز با خودش مشخص است. خوشبختانه در مدتی که من کارم را با تلویزیون شروع کرده‌ام، شرایط روزبه‌روز بهتر شده است. مدیران تلویزیون کار خود را خیلی آگاهانه‌تر انجامٍ می‌دهند تا سینما. از این جهت است که تلویزیون را فعلاً ترجیح می‌دهم. ■

جمشید مشایخی:

دیگر تحملش را ندارم

مشایخی از اساتید هنر بازیگری است و وجودش برای این عرصه غنیمت است. او پنج دهه از عمر و زندگی‌اش را پای این حرفه گذاشته، اما هنوز خود را خاک پای مردم و هنر این مملکت می‌داند. استاد از برخورد برخی عوامل سینما به شدت ناراحت است و می‌گوید: چند روز پیش، یکی از تهیه‌کنندگان سینما با من تماس گرفت و گفت: دوست دارد من در فیلمش ایفاگر نقشی کوتاه باشم و بیش از دو روز هم وقت مرا نمی‌گیرد.

بابت این دو روز نیز پنج سکه به عنوان دستمزد به من می‌دهد. با شنیدن این جمله از کوره در رفتم. این چندمین بار بود که از این پیشنهادها به من می‌شد. به او گفتم: شما متوجه نیستید، با چه کسی حرف می‌زنید و چه می‌گویید؟! من بابت دو روز کار دستمزد نمی‌گیرم، پول ۵۰ سال تلاش در این حرفه را می‌گیرم.

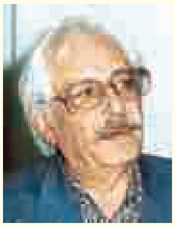

بارها در مراسم یا برنامه‌های تلویزیونی خاضعانه گفته‌ام، من چیزی نیستم و خاک پای همه هستم، اما گویا عده‌ای گنجایش این حرفها را ندارند و همیشه درصدد سوءاستفاده برمی‌آیند و به خود اجازه می‌دهند هر بی‌احترامی را مرتکب شوند. به همین دلیل، تصمیم گرفته‌ام تواضع و فروتنی را کنار بگذارم و بگویم من هنرمند بزرگ و تمام عیاری هستم تا کسی نتواند حقم را پایمال کرده و بی‌احترامی کند و فکر کند می‌تواند شاٴن مرا پایین بیاورد. در طول پنج دهه حضور در عرصه بازیگری، بارها به این نتیجه رسیده‌ام که بازیگری را ببوسم و بگذارم کنار و اینقدر موجبات خون جگر خوردن خود را فراهم نیاورم، اما...

دیگر خسته و دلزده شده‌ام.

کی مشغول چه کاریه؟

سایه تنهایی را دو هفته دیگر ببینید

مجموعه تلویزیونی «سایه تنهایی» پس از ماه مبارک رمضان از شبکه اول سیما پخش می‌شود. سایه تنهایی در بیست قسمت توسط بیژن شکرریز ساخته شده است. مضمون مجموعه موضوعاتی است که بستر وقوع آن بیمارستان است. بیژن امکانیان، پرویز پورحسینی، نسرین مقانلو، علی دهکردی، فریبا متخصص، پرستو گلستانی، نادیا گلچین و... بازیگران این مجموعه هستند.

اخراجی شروع شد

فیلم تلویزیونی «اخراجی» سه‌شنبه سوم مهرماه در تهران جلوی دوربین رفت. اخراجی با بازی آتیلا پسیانی، سحر دولتشاهی، سیامک احصابی و... و کارگردانی مهدی کرم‌پور ساخته می‌شود. اخراجی قصه یک افسر پلیس است که از مقامش عزل می‌شود و به او پیشنهادی می‌شود که...

عید فطر با کلاغ پر

فیلم سینمایی «کلاغ‌پر» به کارگردانی شهرام شاه‌حسینی از عید فطر به اکران عمومی درمی‌آید.

کلاغ‌پر، قصه جوانی به نام رضا است که در تعقیب عشق از دست رفته‌اش راهی شمال می‌شود. او ویلایی مشرف به سوژه را اجاره می‌کند. صداهای عجیبی در ویلا شنیده می‌شود که...

محمدرضا گلزار، مهناز افشار، حسام نواب‌صفوی، بهنوش طباطبایی، مریم سعادت و... بازیگران این فیلم هستند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

کلاهی برای باران	٤٥ روز	۳۲۰ میلیون تومان
قاعده بازی	۵۱ روز	۲٦٤ میلیون تومان
محاکمه	٦۵ روز	۲۱۳ میلیون تومان
پاداش سکوت	٦۵ روز	۱٦۳ میلیون تومان
سرگیجه	۱٦ روز	۲٤ میلیون تومان
قصه دلها	۱٦ روز	۲۲ میلیون تومان
عیسی می‌آید	۲۵ روز	۱٤ میلیون تومان

بعضی انسانها با سرشان احساس می‌کنند و با دستان فکر!

● لیختنبرگ

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

چمدان خطرناک

«کارل» در حالی که روی لبه صندلی عقب تاکسی نشسته بود، با خود فکر می کرد که آیا این چمدان باعث سوءظن دیگران نمی شود؟ به چمدان که کنارش روی صندلی قرار داشت نگاه کرد. به نظرش شوم و ترس انگیز می آمد. گویی چمدان فریاد می کشید که حامل چیز خطرناکی است!

بعد از آنکه چمدان را از دوستانش گرفت و دستورات آنها را خوب به خاطر سپرد در این تاکسی نشست. با خود فکر می کرد که حتماً راننده تاکسی هم فهمیده در چمدان دو کیلو هروئین قرار دارد! به راننده گفته بود، او را به فرودگاه برساند. با خود می گفت، حتماً راننده تاکسی می داند که همهٔ قاچاقچیان با هواپیما مسافرت می کنند و چمدانی هم در دست می گیرند!

به چمدان نگاه کرد نو و تازه بود و علاوه بر آن رویه‌اش از دو رنگ سبز و بنفش ترکیب شده بود. از چمدانهایی بود که اخیراً فروشگاه بزرگ «نشنال» بعد از ماهها تبلیغ دربارهٔ آن، در دو روز اخیر به بازار عرضه کرده بود. در این چند ماه، بیش از هزار بار عکس تبلیغاتی این چمدان را دیده بود. ظاهراً رنگ سبز و بنفش و ترکیب بیضی آن از امتیازات خاص چمدان بود.

وقتی اتومبیل از خیابان اصلی به سمت فرودگاه پیچید، ترس کارل از بین رفت. چون اگر راننده تاکسی ماجرا را فهمیده بود، حتماً الان به سمت یکی از ادارات پلیس می رفت! وانگهی مگر چشم مردم مجهز به اشعه ایکس بود که بتوانند داخل چمدان را ببینند.

مقابل ساختمان فرودگاه، کارل تصمیم گرفت، انعام قابل توجهی به راننده تاکسی بدهد، اما خیلی زود منصرف شد، زیرا به خاطر آورد که رؤسای تعلیماتی تشکیلات، همیشه به آنها سفارش می کردند که هنگام انجام ماموریت‌ها به هیچ وجه نباید توجه کسی را به خود جلب کنند. از کجا که یک انعام چشمگیر، راننده را مشکوک نمی کرد؟

در حالی که داخل ساختمان فرودگاه می شد، تصمیم گرفت با نهایت بی قیدی و راحتی راه برود، طوری که کسی اصلاً متوجه او نشود، اما چمدان به طرز عجیبی در دستش سنگینی می کرد، گویی که پانصد کیلو وزن داشت!

مستقیم به سمت گیشه رفت و ساعت دقیق حرکت هواپیمایش را پرسید و بعد چمدانش را در دفتر هواپیما ثبت کرد.

وقتی مأمور انبار، چمدان را از دستش گرفت و آن را در تسمه نقاله قرار داد تا به سمت سالن انبار برود، کارل نفس راحتی کشید. تا اینجا قسمتی از مهمترین وظیفه‌اش را انجام داده بود.

به طرف سالن انتظار رفت. آنجا روی یک مبل لم داد و سیگاری آتش زد. همهٔ مأموریت‌هایی که تا آن زمان برای آن تشکیلات انجام داده بود، کارهایی ساده و بی اهمیت بود و از این رو او در تمام مدت ۱۰ سال کار، فردی ساده و معمولی به شمار می آمد که فقط برای مأموریت‌های کوچک در نظر گرفته می شد. اما این بار تشکیلات برای اولین بار او را مأمور مهمترین کارها کرده بود. حالا باید دو کیلو هروئین را در خطرناکترین خط هوایی، به شیکاگو ببرد!

آنجا چند نفر منتظرش بودند و چمدان را از او می گرفتند و او کاری نداشت جز آنکه بلافاصله با اولین هواپیما برگردد. چیز دیگری که اهمیت این مأموریت را بیشتر می کرد، این بود که در هفته گذشته، مأموران پلیس، در همین خط هواپیمایی پنج چمدان هروئین کشف کرده و در نتیجه به مخفی گاه هیات رئیسه پنج تشکیلات تقریباً مهم دست پیدا کرده بودند.

اگر او در این مأموریت پیروز می شد، شانس به وی لبخند می زد، تشکیلات لااقل یک دهم قیمت هرویین را به او می پرداخت و حقوق ماهیانه‌اش را هم سه برابر می کرد. با این پول، او می توانست زندگی جدیدی را شروع کند.

کارل در حالی که غرق رویاهایش بود و سیگارش را دود می کرد، ناگهان از جا جست، زیرا از روبروی او، از در بزرگ سالن ده ـ پانزده پلیس مسلح داخل فرودگاه شدند. یک لحظه از خیالش گذشت که فرار کند.

اما خیلی زود به یادآورد که فرار او بی فایده خواهد بود، زیرا چمدان را به نام او ثبت کرده‌اند. یعنی به اسمی که روی بلیت او نوشته بود و البته تشکیلات با همه کوشش‌هایش هنوز نتوانسته بود، کاری کند تا افرادش با نام مستعار سفر کنند، زیرا شرکت‌های فروشنده بلیت با اصرار و دقت تمام، اوراق هویت مسافران را هنگام فروش بلیت بررسی می کردند. از یک طرف، اگر او چمدان را می گذاشت و فرار می کرد، تشکیلات مطلقاً به او کمک نمی کرد و همین که دستگیر می شد، حقوق او را قطع می کرد و از طرف دیگر نام او را در فهرست سیاه خود می نوشت. فهرست سیاه تشکیلات، مخصوص کسانی بود که به علت ترس و برای حفظ خود تشکیلات را در معرض خطر یا زیان بزرگ قرار می دادند و هرکس که نامش در این فهرست ثبت می شد، دیر یا زود سر به نیست می شد.

این افکار غم‌انگیز که به او ثابت می کرد فرار غیرممکن است، کمی از ترس او کاست و بر کنجکاوی‌اش افزود. از جا بلند شد و به اولین گیشه نزدیک شد. آنجا از خانم جوانی پرسید: چه خبر شده؟ این پلیس‌ها برای چه اینجا را پر کرده‌اند؟

زن جواب داد: آه! شما نمی دانید؟ امروز نخست‌وزیر یکی از کشورها از این فرودگاه سفر می کند.

کارل سبک شد و نفس راحتی کشید. بعد بلافاصله به خاطر آورد که در روزنامه‌های دیروز، اعلام شده بود که نخست‌وزیر یکی از کشورهای خارجی، مهمان رسمی دولت آمریکا است. امروز هم برای دیدار از شیکاگو به آنجا سفر می کرد. آنطور که اوضاع نشان می داد، نخست‌وزیر هم با همان هواپیمایی که کارل مسافر آن بود سفر می کرد.

پلیس‌ها نیز گارد تشریفات و اسکورت بودند که نخست‌وزیر را بدرقه می کردند. کارل که دیگر به کلی آرام شده بود، با خود گفت: وقتی از شیکاگو برگشتم، برای رؤسا شرح خواهم داد که من با یک اسکورت مجلل از پلیس، چمدان هروئین را به شیکاگو حمل کردم! خودش از این شوخی لطیف و غرورآمیز لبخند زد.

چنان راحت و آرام شده بود که با وقار، همراه پلیس‌ها شد تا از نزدیک نخست‌وزیر را ببیند. پلیس‌ها با نخست‌وزیر حرف می زدند و او هم با لبخند به سؤالات آنها جواب می داد.

کارل نگاهی به ساعتش کرد، چیزی به حرکت هواپیما نمانده بود.

در همین موقع، نخست‌وزیر و همراهان به طرف دری که به باند فرودگاه باز می شد، حرکت کردند. پشت سر آنها بقیه حاضران به راه افتادند.

مقابل در هواپیما، کارل یکی از مأموران فرودگاه را دید که داشت چمدانهای مسافران را در انبار هواپیما می گذاشت.

کارل وقتی روی مبل هواپیما نشست بیشتر از همیشه احساس آرامش و راحتی کرد. سیگاری آتش زد. پاهایش را تا آنجا که می توانست دراز کرد و سرش را به پشتی تکیه داد.

نخست‌وزیر ردیف اول نشسته بود و کارل نمی توانست او را ببیند.

کارل، یک دفعه و بدون اراده به ساعتش نگاه کرد. از موقع حرکت هواپیما گذشته بود. این تأخیر، آرامش کارل را بهم زد، زیرا ممکن بود، افرادی که باید در شیکاگو ملاقات می کرد، منتظر او نمانند.

اوقاتش تلخ شد و به ساختمان فرودگاه نگاه کرد تا ببیند دستور حرکت داده می شود یا نه! همه این بدبختی‌ها زیر سر نخست‌وزیر بود.

از جلو دری که به باند باز می شد، دو کارمند فرودگاه با عجله به سمت هواپیما دویدند ... در حرکاتشان آنچنان عجله و اضطراب دیده می شد که کارل از دیدن آنها قلبش فرو ریخت. آنها به زودی به هواپیما رسیدند و از پله‌ها بالا آمدند. جلو در با مهماندار هواپیما در گوشی چیزهایی گفتند. مهماندار به سالن نگاه کرد و اتفاقاً نگاهش با نگاه کارل تصادف کرد. بعد مهماندار به آن دو نفر چیزی گفت و در راهروی میان صندلی‌ها راه افتاد.

کارل صدای مهماندار را شنید که می گفت: «خانم‌ها و آقایان» توجه فرمایید خیلی متأسفم که باید به اطلاعتان برسانم، حرکت ما مدت خیلی کوتاهی به تأخیر افتاده است ...

بعد، گویی که کلمات مناسبی برای ادامه صحبت نمی یابد، چند ثانیه مکث کرد و سپس با لبخندی ادامه داد:

ـ ... به نظر می رسد که با اداره پلیس تماس گرفته‌اند و اعلام کرده‌اند، در این هواپیما بمب گذاشته‌اند. از این رو از همه شما خواهش می کنم به سالن فرودگاه برگردید تا مأموران هواپیما را جستجو کنند ...

همهمه‌ای در گرفت ... ولی کارل نفس راحتی کشید و از جا بلند شد و به طرف پله‌های هواپیما آمد. مسافران

عصبانی بودند و غرولند می کردند.

کارل وقتی به سالن رسید، ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد، ناگهان صحنه‌ای دید که نزدیک بود از وحشت فریاد بکشد. اما خودش را نگه داشت. او با چشمان خیره و گشاد شده‌اش می دید که دومأمور فرودگاه دارند، از انبار هواپیما همه چمدانها را بیرون می کشند. کارل نتوانست طاقت بیاورد و از مسافر پهلو دستی‌اش پرسید:

ـ اینها دارند چه کار می کنند؟

ـ معلوم است، چمدانها را بیرون می کشند، تا آنها را نیز بگردند، شاید بمب در یکی از چمدانها باشد. در هر صورت امروز بد شانسی آوردیم. شاید بیشتر از نیم ساعت تأخیر داشته باشیم.

کارل از او فاصله گرفت. صورتش را به شیشه پنجره چسباند. صورتش داغ و در مغزش هزار جور خیال بود.. آیا فرار کند؟ اما نمی توانست فرار کند. به همان دلایلی که وقتی پلیس ها را در فرودگاه دید نمی توانست فرار کند. فرار مطلقاً امکان نداشت، چون اسم او بر روی چمدان نوشته شده بود. شاید پلیس ها هنگام جستجوی چمدانها، بسته هروئین را باز نمی کردند، اما این فقط یک فکر خوش بینانه بود. پلیس وقتی جستجو می کند، همه جا را می گردد. چند قدم راه رفت. دو مأمور با یک چرخ دستی چمدانها را به انبار کنار سالن انتظار می بردند. سیگاری آتش زد، اما نتوانست به آن پک بزند. آن را با غیظ در انگشتانش له کرد.

ناگهان فکری به ذهنش رسید؛ چمدان را بردارد و فرار کند. در این صورت کسی متوجه نخواهد شد و از طرفی رؤسای شرکت به وظیفه شناسی‌اش آفرین خواهند گفت. این فکر به او قدرت داد. تنها راه همین بود. به سمت گیشه برگشت و از خانمی که در آنجا نشسته بود پرسید:

ـ مأموران هواپیما، چمدانها را کجا می برند، خیلی معطل خواهیم شد؟

ـ آه، نه! آنها چمدان ها را در انبار کناری جمع می کنند. وقتی همه چمدانها را آنجا جمع کردند، افراد پلیس به بازرسی آنها می پردازند. فکر کنم همه این کارها در عرض بیست دقیقه انجام شود.

کارل سری تکان داد و با قیافه‌ای ناراضی از این تأخیر از جلو گیشه دور شد.

سپس از انتهای سالن به طرف در انبار که آن خانم نشان داده بود، رفت. در را باز کرد و داخل شد. سمت راست در دیگری بود که روی آن نوشته شده بود: «مخصوص کارمندان» کارل از میان در که نیمه باز بود، نگاهی کرد، آه، همانجا بود. چمدانها کنار هم چیده شده بود. کارل دقیق‌تر نگاه کرد. چمدان خودش را شناخت. همان چمدان بیضی شکل و نو که رنگ سبز و بنفش آن زودتر از همه چیز به نظر رسید.

فرصت را از دست نداد. چون می دانست که به زودی، دو مأمور انبار که برای آوردن چمدانهای دیگر پای هواپیما رفته بودند، می رسند. با عجله داخل شد، چمدان را برداشت و خارج شد.

از عرض سالن انتظار نیز با قدم‌های آهسته و با حالت طبیعی رد شد. و وقتی از در ساختمان پا به بیرون گذاشت، راحت و آسوده بود. یک تاکسی رسید و کارل جلو آن را گرفت، بعد هم به سرعت سوار شد و نشانی را به راننده داد، سپس با خیال راحت لم داد و به فکر و خیال پرداخت. در خیال راضی و شاد به نظر می رسید. تصور می کرد که رؤسای او با فهمیدن این موضوع کلی خوشحال می شوند و مأموریت‌های مهم‌تری را به او واگذار می کنند. چون این بار واقعاً شاهکار کرده بود.

یک ساعت بعد، مقابل یک آپارتمان از تاکسی پیاده شد. چمدان را به دست گرفت و با عجله از پله‌ها بالا رفت. مقابل در ایستاد و به طرز مخصوصی شش بار بر آن کوبید. مردی بلند قد و چهارشانه و قوی هیکل در را باز کرد.

یک هفت تیر بزرگ به کمر او آویخته بود. مرد پرسید: برگشتی؟

کارل گفت: بله.

مرد در را بست. کارل پرسید: رؤسا کجا هستند؟

ـ جلسه دارند و امکان دیدن آنها نیست.

کارل به چمدان اشاره کرد و گفت: من کار مهمی دارم.

ـ آن را اینجا بگذار و برو. چاره‌ای نیست. می دانی که آنها وقتی جلسه دارند هیچ کس را نمی پذیرند.

کارل ناراحت شد و قیافه‌اش درهم رفت. خوب می دانست که نمی تواند وارد جلسه شود. ناچار چمدان را گذاشت و گفت: من یک ساعت دیگر برای دادن گزارش برمی گردم.

سپس آرام و آهسته از آنجا خارج شد. اگرچه دلش می خواست همان لحظه آنها را ببیند و پاداش این سرعت عمل خود را بگیرد، اما چاره‌ای نبود باید یک ساعت دیگر صبر می کرد. به در خروجی رسید، داخل خیابان شد. نگاهی به اطراف انداخت. رستورانی دید. تصمیم گرفت به آنجا برود و یک ساعت آنجا باشد، اما هنوز عرض خیابان را طی نکرده بود که صدای مهیب و ترسناکی همه جا را لرزاند و حتی اشیایی هم بر سرش افتاد. به آن طرف خیابان دوید. همه جا پر از گرد و خاک شده بود. از پیاده‌رو به ساختمان روبرو، به طبقه‌ای که محل تشکیلات بود، نگاه کرد. به کلی نابود شده بود...

***

روز گذشته، فروشگاه بزرگ نشنال هنگام شب، تعداد فروش چمدانهای سری جدید خود را حساب کرد. دقیقاً ۱۵۶۷۰ چمدان فروخته بودند، اما فقط رویه دو عدد از این ۱۵۶۷۰ عدد چمدان بیضی شکل، رنگهای سبز و بنفش داشت.

دو نفر خریدار اصلاً با هم آشنایی نداشتند، یکی از آنها تبعه یک کشور بیگانه بود که رنگی سیاه و آفتاب سوخته داشت و دیگری مردی قد بلند و قوی هیکل بود که در قسمت کمرش از روی کت یک برجستگی به چشم می خورد. از آن برجستگی هایی که هر وقت اعضای پلیس، دامن کتشان را روی هفت تیر خود می اندازند، چنین برجستگی‌ای به چشم می خورد، اما در آن موقع که ساختمان تشکیلات کاملاً از بین رفت، چمدانی که رئیس دو ساعت قبل به دست کارل داده بود، کنار چمدانهای دیگر در انبار فرودگاه قرار داشت. مأموران پلیس همه چمدانها را باز می کردند و پس از آنکه به اسم صاحب آن که در دفتر فرودگاه ثبت شده بود، نگاه می کردند به بازرسی چمدان می پرداختند. حالا یکی از مأموران پلیس درست جلوی چمدان بیضی شکل که رویه سبز و بنفش داشت، ایستاده بود. به آن نگاه کرد و خطاب به مأمور انبار گفت:

ـ درش را باز کنید...

و چند لحظه بعد...

ـ این بسته سفید رنگ را هم باز کنید...

بلافاصله جنب و جوش در میان پلیس افتاد و چند نفر از آنها با سرعت و عجله از روی دفتر ثبت بارها، اسم صاحب چمدان را یادداشت کردند.

ـ کارل استون.

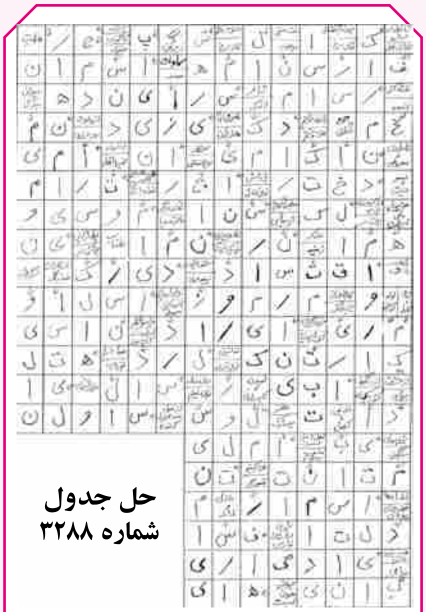

حل جدول
شماره ۳۲۸۸

حل جدول کاکورو
شماره ۳۲۸۸

برنده این شماره

حمید نصیری

فردیس کرج

پاسخ با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

دنیای ساحران با (۱۰) اختلاف!

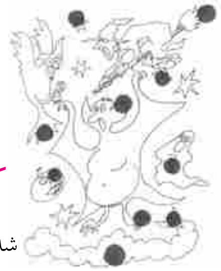

نقطه به نقطه

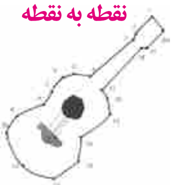

کدام ضرب‌المثل؟

از خر شیطان پیاده شدن یا پایین آمدن

جشن در میدان شهر!

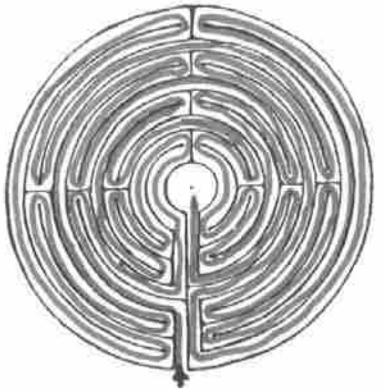

تقویت حافظه

۱ـ دو زن ۲ـ دوربین تلسکوپی ۳ـ خیر ۴ـ سمت چپ میز ۵ـ چهارگوی ۶ـ با دست راست ۷ـ عدد ۳

هر که کتابی را نابود کند، انسانی را کشته است

عکسها و حرفها

امیدوارم تو زندگی هم ما را یاری کنید

دلم نمی آد موهای به این قشنگی را کوتاه کنم،
شما بگید چکار کنم

تا لوله کش بیاد یه دوش بگیرم

بابا تو دیگه خیلی گاوی من بازی نمی کنم

دیگه پلیس جریمه نمی کنه

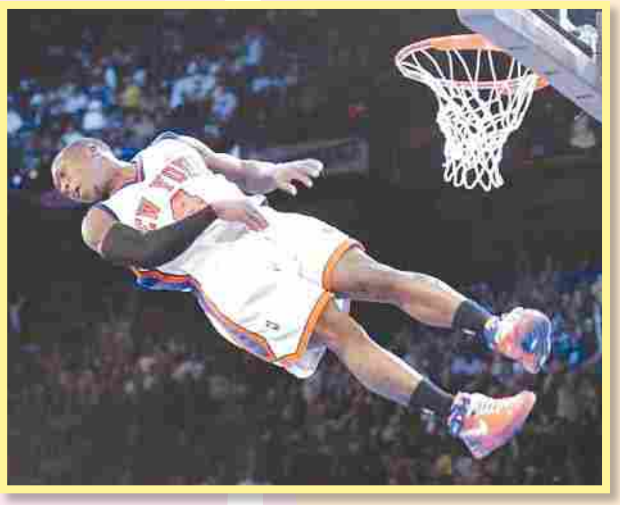

توپ بده بیاد

نوشته‌های ناب

❖خدا نمی خواست در کویر عدم تنها نفس بکشد پس در پس پرده ی غیب برای ابد مجهول ماند.

دکتر علی شریعتی

تو

سنگ بودن هنر است، قشنگ بودن هنر است، همچو الماس پریده رنگ بودن هنر است، تشنه بودن هنر است، گرسنه بودن هنر است، خواب از پلک سحر جدا نمودن هنر است، پاک بودن هنر است، چو خاک بودن هنر است، زیرپا بودن و شکر تو نمودن هنر است. ماه چیدن هنر است، ستاره چیدن هنر است، همچو حلاج ز «خود» به «تو» رسیدن هنر است. کاشکی چشم ترم تو دیده بودی همه را، کاش گوش دل من شنیده بودی همه را.

سنگ آسمانی

سکوت

سکوت را بهانه می کنم برای اشک‌های فرو خورده‌ام و در پهنای زمان سوار بر فرش خیال، پلیدی‌ها را زیر خروارها خاک مدفون می‌کنم، دل را بهانه می‌کنم برای عشق نابرده‌ام و بر صبوری احساسی پرنیان آرزو می‌پوشانم تا در گستره مهر نیمه جان شفیعش هویدا گردد. آسمان را بهانه می‌کنم برای نیم نگاه تو و دالان می‌سازم تا حریر نگاه صادقانه‌ات بر شرر وجودم تازیانه محبت باشد و در وسعت آن گم شده‌ام را به دست تو می‌سپارم!

هدا حسینی منش – تهران

دل

از ماهی کوچولویی پرسیدم: تو چند نفررو دوست داری؟ گفت: این رودخانه و همه ماهی هایش را!

با تعجب گفتم: تو که اینقدر کوچک هستی چطور می توانی این همه چیز را دوست بداری؟

گفت: کافیست تنت از جنس آب باشد و روحت از جنس آسمان، آنوقت می توانی همه دنیا را در قلبت جا دهی.

صبا – کرمانشاه

بت

ای بت نگون بخت و دگرگون از سبزه ها مرا در واپسین‌هایم رها کن، دیگر توان به یدک بردن خیال و اوهام تو را ندارم و نمی‌خواهم در خاطراتت خفه شوم. نمی‌خواهم معبودی جز او در دلم ماءوا داشته باشد، پس بار سفر بند که من از جنس تو نیستم.

مهدیه اصغری نفتچالی – سوادکوه

❖ مؤمن مثل دریاست به نزدیکانش مروارید می‌بخشد و به اطرافیانش باران!

سکوت مبهم و بی‌انتها – تهران

❖زندگی را از دریا بیاموز که برای در آغوش کشیدن ساحل آرام و قرار ندارد.

سیده فاطمه حسینی – بابل

زیرنظر: ف – گویش

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: جوجه را آخر پاییز می‌شمارند

این ضرب‌المثل، کنایه از این است که نتیجه خیر و شر یا نفع و ضرر هر اقدام در آخر کار معلوم می‌شود و آنچه در ابتدا تصور شود یا حدس بزنند، قابل اعتماد و صددرصد صحیح نیست.

چنانکه در فصل بهار که هنگام تخم‌گذاشتن مرغ است، از روی ترتیب یا تعداد تخم‌مرغها نمی‌توان پیش‌بینی کرد و حدس زد که چند جوجه به ثمر خواهد رسید، چرا که ممکن است، مرغ اصلاً روی تخم‌ها ننشیند، یا بعضی تخم‌ها فاسد شوند و جوجه نشوند و یا بعضی جوجه‌ها از بین بروند و یا خوراک گربه و کلاغ و... غیره شوند. شمارش حقیقی جوجه‌ها در آخر پاییز است و آن زمان مشخص می‌شود که چند جوجه به ثمر رسیده است.

از ضرب‌المثل‌های مشهدی

***خربزهٔ خوب نصیب کفتار می‌شود.**

(کنایه از اینکه، گاه موقعیت‌های خوب و مناسب نصیب کسانی می‌شود که اصلاً استحقاق آن را ندارند)

***در خوابی، خر تو راه می‌رود!**

(کنایه از کسانی که آنقدر در لاک خود فرو رفته‌اند که از اطراف بی‌خبرند.)

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی

از: مشهد مقدس

از رسوم اهالی لیتکوه

هر منطقه جغرافیایی، دارای فرهنگ و رسم و رسوم خاصی است که ریشه در عقاید، سنت‌ها و باورهای آن دیار دارد.

اهالی لیتکوه آمل نیز از این قاعده مستثنی نیستند. آنها دارای فرهنگ و رسوم خاصی هستند و علی‌رغم گذشت زمان، همچنان به این رسم و رسوم پایبندند. نمونه‌هایی از این رسوم عبارت‌اند از:

۱ـ خرج ورین شو: شبی است که برای تعیین مهریه و شیربها، خانوادهٔ داماد در خانه عروس جمع می‌شوند.

۲ـ دندون سری: آش یا شیرینی است که به مناسبت درآمدن اولین دندان نوزاد می‌پزند و به همسایگان می‌دهند.

۳ـ تیم سری: آشی است که به مناسبت پاشیدن بذر برنج در خزانهٔ شالی، تهیه کرده و به مردم می‌دهند.

٤ـ چیک ورین شو: سور یا مهمانی‌ای که به بهانهٔ ختنه کردن نوزاد پسر به مردم می‌دهند.

۵ـ کاریر (کایر): از تعاون مردم لیتکوه آمل است که هنگام کارها داوطلبانه به یاری همدیگر می‌شتابند.

٦ ـ جل شو: چوپانان در اقامت‌های طولانی خود در چراگاهها، شبی را به دیدن خانواده و استحمام و شستشوی لباس اختصاص می‌دهند که این شب به جل شو معروف است.

۷ـ موری: گریه و زاری همراه با مرثیه‌خوانی محلی و ناله‌ای که از دل شکسته برمی‌خیزد و در عزاداری‌ها بیشتر نمود دارد.

فرستنده: از مجتبی آوریده از: آمل (مازندران)

از ترانه‌های مازنی

دنیا نیه نو تا مره یادِ انه
که هیچ کس نرسنه اَدم داده
عجب دوره زمونه بیه دگرسه
بازار مهر و محبت کم بیه

برگردان:

دنیا اینگونه نبود تا آنجا که به خاطر دارم/که کسی به فریاد هیچ کس نمی‌رسد/عجب دوره و زمانه دگرگون شده/بازار مهر و محبت کم شده است.

فرستنده: حسین رحمان نتاج

از: سرخرود ـ محمود آباد (مازندران)

گوگانین ترکی بایاتیلاری

دوبیتی‌های ترکی گوگانی

گلستان باغینین دوره سی سیمدی
گلدیر، گلیلر، دئیلر کیمدی
آنا منان اوتا نیرام دییم سوگلیمدی
آتا منان اوتا نیرام، دییم سوگلیمدی

برگردان:

دور و بر باغ گلستان را از سیم، حصار کشیده‌اند/ مردم آنجا رفت و آمد می‌کنند و می‌گویند کیست/ از مادرم خجالت می‌کشم که بگویم خاطرخواهم است/از پدرم خجالت می‌کشم که بگویم خاطرخواهم است.

***

چیخدیم داما دوز دوردیم
بیر جوت گورچین گوردیم
بو آلا هین ایشیدی
ای قیز سنه ور یلدیم

برگردان:

رفتم پشت‌بام و سرپا ایستادم/ یک جفت کبوتر دیدم/این کار، کار خدا بود/که ای یار دلدادهٔ تو شدم.

فرستنده: حیدر حجاری گوگانی

از: گوگان (آذربایجان شرقی)

نامه‌های شما رسید

کمیل منصور کوهی از نکاء (مازندران) ـ مرضیه مستعلی‌زاده از بردسیر (کرمان) ـ حسن چراغیان با پنج نامه از روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی) ـ رضا اسکندری با دو نامه از سرچشمه علیار امهرمز (خوزستان) ـ آرمان عابد از رشت (گیلان) ـ زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس) ـ حسین فیاضی نوغابی با دو نامه از گناباد (خراسان رضوی) ـ علی اصغر صیاد لک از شیراز (فارس) ـ غلامحسن اخوان کلهر از شهریار (تهران) ـ رقیه نوری از سیاخالسر کپورچال، بندرانزلی (گیلان) ـ موسی رجبی با دو نامه (تهران) ـ ابوالقاسم انوشیروانی با دو نامه (مشهد مقدس) ـ فهیمه مستعلی‌زاده از بردسیر (کرمان) ـ حسین مستعلی‌زاده با دو نامه از بردسیر (کرمان).

آنچه در این لحظه مرگ دارد مرا می‌کشد، ضعف نیست، قوت است، زندگی دارد مرا می‌کشد

● ناپلئون بناپارت

محسن بیاتی‌نیا:

ای کاش همان دقیقه یک بیرون می آمد م!

از: رضا پورعالی

محسن بیاتی نیا یکی از مهاجمان خوب فوتبال ماست. بازیکنی با اخلاق که در نقش یک مهاجم می تواند تأثیر بسیاری در موفقیت تیمش داشته باشد. او این راسال گذشته در ترکیب پیکان به خوبی ثابت کرد و آمده بود تا برای استقلال هم یک مرد تعیین کننده باشد. رسیدن به مدارج عالی فوتبال و از همه مهمتر گرفتن حقش در فوتبال، اهدافی بود که بیاتی نیا با لباس استقلال به دنبال آنها می گشت، اما یک برخورد بد یمن با دروازه‌بان شیرین فراز در کرمانشاه همه این رویاها را نقش بر آب کرد. پزشکان استقلال پس از سه هفته واقعیت را به بیاتی نیا گفتند: تو رباط صلیبی پاره کردی و حالا باید ٦ماه دور از فوتبال باشی!

او که آمده بود دل هواداران استقلال را به تسخیر خود درآورد بدون آنکه حتی یک گل برای این تیم بزند، به خانه‌نشینی ٦ماهه رفت تا فکر کردن به این مساله بزرگترین آزار برایش باشد.

○**از اینکه مصدوم شدی، ناراحت نیستی؟**

○○طبیعی است ناراحت باشم ولی با این اتفاق، کنار می‌آیم چون فوتبالیست باید انتظار مصدومیت را داشته باشد. تنها چیزی که فکرش مرا آزار می‌دهد هواداران دوست داشتنی استقلال هستند. من ناخواسته شرمنده آنها شدم.

○**چطور شد که در بازی با شیرین فراز مصدوم شدی؟**

○○ ۳۰ ثانیه بیشتر از بازی نگذشته بود که روی یک توپ بلند پشت دفاع با ارشاد یوسفی تک به تک شدم و در برخورد با او بود که مصدوم!

○ **و تو بدون اینکه صدایش را در بیاوری به بازی کردن ادامه دادی؟!**

○○پزشک تیم از من خواست در بیرون زمین اقدامات اولیه را انجام دهم اما چون آن موقع احساس ناراحتی نمی‌کردم ترجیح دادم به بازی ادامه بدهم!

○**چه وقت متوجه مصدومیت شدی؟**

○○بین ۲ نیمه در رختکن بدنم که سرد شد پایم شروع کرد به درد گرفتن. موضوع را با مرفاوی در میان گذاشتم که در نتیجه حجازی هم فهمید. به ناصر خان گفتم کمی یخ روی محل مصدومیت می گذارم و بعد به بازی ادامه می‌دهم اما ناصر خان گفت اصلاً حرفش راهم نزن.

○**بعد هم که طی مصاحبه‌ای عنوان کرد تو جوانی کردی که مصدومیت را از او مخفی کردی...**

○○درسته! حق با ناصر خان است. شاید اگر زودتر بیرون می‌آمدم مجبور نبودم این همه مدت دور از میادین باشم. ای کاش همان دقیقه یک از بازی بیرون می‌آمدم.

○**از چه ناحیه‌ای دچار مصدومیت شدی؟**

○○رباط صلیبی زانوی من پاره شد و به همین خاطر هم مجبور شدم پایم را به تیغ جراحان بسپارم.

○**پزشکان استقلال گفتند تا ٦ ماه باید دور از میادین باشی، درست است؟**

○○بله! دوره درمان من ۶ ماه است و از اسفند ماه می‌توانم برای استقلال بازی کنم.

○**این دوری ناگهانی از فوتبال در روحیه تو تأثیر منفی نمی گذارد؟**

○○به هرحال فوتبال حرفه‌ای همین است و برای هر بازیکنی احتمال آسیب دیدگی وجود دارد. من همیشه با امید زندگی کرده‌ام و هیچ وقت روحیه‌ام را از دست نمی‌دهم. در سال‌های گذشته هم مصدومیت‌های سختی داشتم ولی همه چیز به خوبی تمام شد و حالا هم امیدوارم تا دوباره به شرایط بازی برسم.

○**برگردیم به سه هفته اولی که برای استقلال بازی کردی و نتوانستی برای این تیم گلزنی کنی... انگار زیاد هم آماده نبودی. درسته؟!**

○○ببینید، هر بازیکنی که تیمش را عوض می‌کند، دچار چنین مشکلی می شود و به زمان احتیاج دارد که با تیم جدید هماهنگ شود. فوتبالیست بزرگی مثل شوچنکو هم در اوایل حضورش در چلسی مشکل گلزنی داشت ولی به او زمان دادند تا مشکلاتش برطرف شود. در ضمن فراموش نکنید که رضا عنایتی هم آن سالی که آقای گل لیگ برتر شد تا هفته هفتم گل نزده بود.

○**با روند فعلی فکر می کنی چه کسی آقای گل این فصل شود؟**

○○از حالا نمی‌شود گفت هفته های زیادی تا پایان لیگ باقی مانده و فرصت برای گلزنی بسیار است. در حال حاضر کریمی فراتر از انتظار گلزنی کرده که البته به خاطر سیستم تک مهاجمی سپاهان است. در مجموع باید صبر کرد. حتی هفته آخر لیگ هم در این زمینه تأثیر گذار است.

○**برای خودت هم شانسی قائل هستی؟!**

○○این نهایت خودستایی است اگر بگویم، بله! من دیگر شانسی برای آقای گلی در این فصل ندارم، اما سعی می کنم در هفته‌های پایانی لیگ برای استقلال تاثیر گذار باشم.

○ **کمی به عقب تر برویم. اصلا چرا استقلال را انتخاب کردی؟**

○○وقتی قرارداد من با پیکان تمام شد، با پیشنهاد بسیار خوب روبرو بودم. شرایطی که بعد از جدایی من از پاس وجود نداشت. من با مطالعه تمامی آن پیشنهادات، به این نتیجه رسیدم که استقلال از هر نظر برای من خوب است و همین مسأله باعث شد تا انتخاب نهایی‌ام باشد. دیگر وقت آن رسیده بود که در یک تیم بزرگ و پرطرفدار بازی کنم، اما افسوس که دست سرنوشت اجازه نداد شرایط آنگونه که من می‌خواستم پیش برود.

○استقلال را به این دلیل انتخاب نکردی که بیشتر مورد توجه قرار بگیری؟!

○○همه انسان‌ها شهرت و روی بورس بودن را دوست دارند ولی من استقلال را به این دلیل انتخاب کردم تا به تیم‌ملی برسم. این انتخاب برای رسیدن به شهرت نبود چون من اهداف خاصی را دنبال می‌کنم و زندگی با آرامش و به دور از هیاهو را دوست دارم.

○چه عاملی برای تو در راه پیوستن به استقلال پررنگ تر از عوامل دیگر بود؟

○○یکی از عوامل مهم برای انتخاب من این بود که سرمربی یک تیم به من اعتقاد داشته باشد. من بسیار خوشحال بودم که ناصر حجازی شخصاً برای بازی در استقلال مرا انتخاب کرده بود.

○تو برای استقلال شرط گذاشتی یا استقلال برای تو؟

○○دوجانبه بود. یعنی همانطور که من برای پیوستن به استقلال یکسری معیار داشتم، استقلال هم برای من یکسری شرایط داشت که در نهایت با هم کنار آمدیم.

○از سوی پرسپولیسی ها هم پیشنهاد داشتی؟

○○راستش را بخواهید یک صحبت بسیار کوچکی بین ما رد و بدل شده بود اما پیشنهاد آنها نسبت به تیم های دیگر بسیار کم رنگ تر بود.

○قرارداد تو با استقلال چند ساله است؟

○○ ۲ ساله.

> من در پایان مصدومیتم حتی یک روز را هم نمی‌خواهم از دست بدهم. این قولی است که در وهله اول به خودم و در وهله دوم به هواداران خونگرم استقلال می‌دهم

○کار با حجازی را چگونه دیدی؟

○○کار با حجازی بسیار عالی است. ایشان هم به لحاظ شخصیتی و هم به لحاظ فنی یکی از بهترین ها هستند. او با بچه‌ها بسیار دوست و رفیق است.

○هر چند خیلی زود مصدوم شدی، اما شاید بتوانی بگویی تفاوت بازی کردن در استقلال با بقیه تیم‌های دیگر در چیست؟

○○استقلال تیم پرطرفداری است و همین مسأله مسئولیت بازیکنان این تیم را دوچندان می‌کند. برای مثال وقتی که ما در قونیه برای انجام بازی تدارکاتی رفته بودیم، آنجا هم طرفدار داشتیم. خوب بازی کردن در چنین تیم‌هایی قطعاً مسئولیت بازیکنان را دوچندان می‌کند. در این تیم ها بازیکن باید همیشه آمادگی‌اش صد در صد باشد.

○هدف نهایی محسن بیاتی نیا در فوتبال کجاست؟

○○بازی کردن در تیم ملی و لیگ های اروپایی نهایت آرزوی من در فوتبال است.

○با این مصدومیت ناخواسته فکر می کنی چقدر از اهدافت فاصله گرفتی؟

○○حداکثر ۶ ماه. من در پایان مصدومیتم حتی یک روز را هم نمی‌خواهم از دست بدهم. این قولی است که در وهله اول به خودم و در وهله دوم به هواداران خونگرم استقلال می‌دهم.

○اگر قرار باشد روزی در اروپا بازی کنی، بازی در کدام تیم را بیشتر می‌پسندی؟

○○دوست دارم در یکی از ۲ لیگ معتبر اسپانیا و یا ایتالیا بازی کنم.

○چرا استقلال در ۷ هفته گذشته نتایج خوبی نگرفت؟

○○ما نتایج متوسطی گرفتیم و ضعیف کار نکردیم، ولی انتظارات از استقلال بالاست و همه از ما پیروزی می‌خواهند. هنوز ۲۷ هفته از لیگ باقی مانده و مطمئن باشید استقلال در هفته‌های آینده حرف‌های زیادی برای گفتن خواهد داشت.

○برخی شانس استقلال را برای رسیدن به قهرمانی کم می دانند.

○○از حالا نمی‌توان در این مورد حرف زد و هیچ تیمی نمی‌تواند ادعای قهرمانی داشته باشد. ۳ تیم پرسپولیس، استقلال و سپاهان هر کدام به یک اندازه شانس دارند و از نیم فصل دوم می توان در مورد قهرمانی حرف زد.

○و حرف پایانی...

○○در این چند روزی که از عمل جراحی پایم می‌گذرد و مجبورم استراحت مطلق داشته باشم بسیاری از همبازیان سابقم در پیکان و همینطور دوستانم در استقلال نسبت به من لطف داشتند که جا دارد همین جا از آنها تشکر کنم. من برای گلزنی و کسب افتخار به استقلال آمده‌ام، اما مصدومیتم این اجازه را به من نداد. امیدوارم پس از بازگشت بتوانم به اهدافی که دارم برسم.

داوران داربی کی به تهران بیایند

همه چیز به رویت ماه بستگی دارد!

ادواردو ایتورالده گونزالس به عنوان داور وسط، رافائل گوئررو آلونسو به عنوان کمک داور اول و روبرتو دیاز پرز دل پالومار به عنوان کمک داور دوم.

این قوی‌ترین شایعه برای تیم داوری داربی شصت و سوم استقلال و پرسپولیس است. چیزی که فدراسیون فوتبال آن را اعلام کرد. اطلاعات جالبی از داور اسپانیایی داربی داریم که بد نیست شما هم از آن با خبر باشید:

گونزالس که متولد ۲۰ فوریه ۱۹۶۷ است، اولین قضاوت رسمی خود را در سوم سپتامبر ۱۹۹۵ و در دیدار اسپانیول و سالامانکا انجام داد که این دیدار با نتیجه ۳ بر یک به سود اسپانیول به پایان رسید. او در ۱۱ ژوئن ۲۰۰۳ اولین دیدار بین‌المللی خود را در چارچوب رقابت‌های مقدماتی جام ملت‌های اروپا بین تیم های جمهوری ایرلند و گرجستان انجام داد که این بازی را ایرلند ۲ بر صفر خاتمه داد.

گونزالس در مسابقات جام جهانی زیر ۲۰ سال جهان در سال ۲۰۰۳ قضاوت ۴ دیدار برزیل – کانادا، پاراگوئه – آلمان، برزیل – اسلواکی و آرژانتین – آمریکا را برعهده داشته اما برای قضاوت در جام جهانی ۲۰۰۶ از لیست نهایی داوران خط خورد.

این داور اسپانیایی در فصل گذشته لالیگا قضاوت ۱۶ مسابقه را برعهده داشت که در این دیدارها ۱۱۷ کارت زرد و ۱۰ کارت قرمز به بازیکنان نشان داد که البته یکی از این کارت زردها هم نصیب جواد نکونام شد.

همچنین این داور در فصل جاری لالیگا قضاوت ۳ دیدار آلمریا – والنسیا، دپورتیوو – بتیس و وایادولید – رئال مادرید که این آخری هفته گذشته برگزار شد، را برعهده داشته که در این ۳ دیدار هم در مجموع ۱۳ بار از کارت زرد خود استفاده کرده است.

گونزالس در رقابت‌های مقدماتی یورو ۲۰۰۸ هم ۲ دیدار رژیم اشغالگر قدس با کرواسی و نروژ با مجارستان را قضاوت کرد.

قرار است تیم اسپانیایی داوران ۲ روز پیش از بازی به تهران سفر کنند، اما زمان دقیق حضورشان بستگی به تاریخ بلیت آنها دارد. البته زمان دقیق داربی هم مشخص نیست، چون آقایان گفته‌اند روز عید فطر. اگر ماه زودتر رویت شود، جمعه و اگر هم ماه دیرتر رویت شود، همان شنبه!

کتاب، در وطن همدم خوب و در بلاد بیگانه آشنای خوب است

● حافظ

زندگی پاطلایی هم به پایان رسید

از: داود غرانوش

سالهای بیماری

شیرزادگان در سه نما

روز مرگ

سالهای اوج

خبر کوتاه بود و بهت‌انگیز. چنان بهت‌انگیز که تا لحظاتی نمی توانستم آن را باور کنم.

درگذشت حمید شیرزادگان ملی‌پوش سال‌های دور فوتبال کشورمان. کسی که طی هفت سال – از سال ۱۳۳۸ تا اواخر ۱۳۴۵ –مهاجم اول تیم ملی فوتبال کشورمان بود.

روانشاد حمید شیرزادگان متولد مرکز تهران –محله سنگلج یا شاپور –بود. در دوران نوجوانی با تمرینات مستمر چنان در زمین‌های فوتبال خود را نشان داد که از سوی مسوولان تیم معروف شاهین تهران برای بازی به این تیم دعوت شد و طی هشت سال – ۳۵ تا ۴۳ –به قول سایر بازیکنان غوغا کرد.

وقتی در سال ۱۳۳۸ از سوی مرحوم حسین فکری به تیم ملی دعوت شد، ناگهان خود را در هند دید. او آن زمان فقط ۱۸ سال داشت

روانشاد حمید شیری بعد از این مسابقات حضوری درخشان در تیم ملی ایران داشت و این روند درخشش تا دی ماه سال ۱۳۴۵ – به هنگام دیدار با تیم برمه در چارچوب مسابقات یک‌چهارم نهایی بازیهای آسیایی ۱۹۶۶ تایلند – ادامه داشت و از آن پس، دیگر «حمید» در تیم ملی ایران بازی نکرد، مگر در مسابقات پیشکسوتان که در چارچوب یک دوره مسابقه چهارجانبه در عسلویه به میدان رفت و با غلبه بر حریفان به مقام نخست رسید.

اینکه بعد از آن بر حمید چه گذشت که ناگهان بر خود خروشید و ضمن پشت کردن به تیم ملی، جلای وطن کرد و به ینگه دنیا برای ادامه تحصیل رفت، خود مطلبی خواندنی و شنیدنی است.

روانشاد حمید شیری در مورد تصمیمش بر ترک وطن به نگارنده –آن زمان که زنده بود و مصاحبه‌اش را شما خوانندگان گرامی در شماره ۳۲۹۱ مطالعه کردید – گفت: محرومیت من و ۵ بازیکن تیم شاهین به خاطر نرفتن به شوروی همراه با تیم ملی برای بازی دوستانه، روحیه‌ام را خراب کرد. آنقدر متالم شده بودم که تصمیم گرفتم، برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم. انصافاً فدراسیون آقای مبشر کار مرا خوب درست کرد و آنها وقت رفتن به بازی‌های توکیو ۱۹۶۴ مرا هم با خود بردند و بعد خودم از آنجا عازم آمریکا شدم و طی ۱/۵ سال اقامت موفق شدم فوق‌دیپلمم را از کالج بگیرم. این سفر در سال‌های ۴۳ و ۴۴ رخ داد و بعد از آن به ایران بازگشتم و در شرکت نفت استخدام شدم.

حمید طی سالهای حضور در آمریکا، فوتبال موفقی را با تیم کیکرز بالتیمور به نمایش گذاشت و حتی با ۴۰ گل زده بهترین گلزن لیگ فوتبال آمریکا شد.

O حمید شیرزادگان از تیم ملی فوتبال پیشکسوتان ایران کم شد!

روانشاد حمید شیرزادگان در سال‌های ۵۰ پس از اتمام تحصیلات خود به ایران بازگشت و سرمربی تیم نفت شد، اما باز هم مورد بدخلقی و حسد «ناکسان» قرار گرفت و عطای کار در شرکت نفت را به لقایش بخشید و به کار در محلی دیگر مشغول شد. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی جذب بانک کشاورزی شد.

شیرزادگان کار دیگری پیشه خود کرد که در آن استاد بود و آن کار نیز مدیریت فوتبال محلات در تربیت بدنی استان تهران بود.

اما روانشاد حمید شیرزادگان طی یکی، دو سالی که بیمار بود، نتوانست آنگونه که توقع می‌رفت و او دلش می خواست در کارش موفق باشد، به همین جهت ناگهان عده‌ای سر راه او و همکارانش سبز شده و عملاً کار را از آنان گرفته و خود متولی آن شدند و حق و حقوق یکساله‌اش را ندادند. اکنون که حمید دیگر وجود ندارد، چه کسی می خواهد حقش را بدهد؟ آیا مسوولان تربیت بدنی استان تهران و شهرداری، حقوق معوقه یکساله حمید را در نبودش می‌دهند و یا باز هم امروز و فردا می کنند؟

نگارنده به عنوان یک دوست قدیمی، غروب چند روز قبل از مرگش، وقتی برای احوالپرسی سری به منزلش زدم، او را ناتوان و رنجور دیدم، با آقای یاورزاده که از دوستان نزدیک «حمید» بود و طی مدت بیماری او مراقبش، صحبتی راجع به بیماری‌اش داشتم که یاورزاده تاکید داشت باید به بیمارستان برود. رفت و بعد از دو روز بازگشت.

طبق گفته پزشک معالجش دکتر رضا ملایری، او بعد از دو، سه روز بستری با حالی خوش و مساعد به منزلش بازگشت، اما این بازگشت، بازگشت آخرین بود. حمید صبح جمعه گذشته ناگهان نفسش بر اثر پیشرفت بیماری حاد ریوی و معده به شمارش افتاد و بعد از چند لحظه‌ای در مقابل چشمان حیرت‌زده آقای یاورزاده دوست بسیار عزیزش، به دلیل سرطان پیشرفته در ۶۷ سالگی از دنیا رفت و طرفداران و مشتاقان بازی فوتبال خود را داغدار کرد.

حمید شیرزادگان ۱۴ بازی ملی نیز در کارنامه‌اش دارد که شش بازی آن برد است. همچنین امتیاز حمید شیری از این ۱۴ بازی و گل‌های زده‌اش ۲۱ است.

صبح روز یکشنبه گذشته، پیکر حمید شیرزادگان از ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه سابق) همان جایی که بارها، مسابقه داده و با حرکات فریب‌دهنده و گل‌های زیبای خود غریو تماشاگران فوتبال و طرفداران خود را به صدا درآورده بود، روی دست مردم ورزشدوست و جمعی از همبازیان و فوتبالیست‌های قدیمی و پیشکسوت دور زمین فوتبال گردانده و پس از فاتحه به سوی بهشت‌زهرا تشییع شد و در قطعه نام‌آوران به خاک سپرده شد.

یادش برای تمام فوتبال‌دوستان گرامی باد.

شمارش معکوس برای برگزاری المپیک

فاطمه گل زرند - علی کیانی موحد

Beijing 2008
北京2008年奥运会
Beijing 2008 Olympic Games
距2008年8月8日开幕
倒计时 0366 天
23 59 59 秒

بیش از یک میلیون چینی در میدان اصلی شهر جمع شده بودند تا بتوانند جشنی را برای شمارش معکوس افتتاحییه المپیک ۲۰۰۸ پکن برگزار کنند.

آنها برای برگزاری هر رشته ی ورزشی بهترین امکانات را فراهم کرده اند تا بتوانند بزرگترین رویداد ورزشی جهان را به خوبی در کشورشان برگزار کنند.

بیش از ده هزار نفر میهمان رسمی این مراسم بودند و جمعیتی نزدیک به یک میلیون نفر نیز در میدان تیان آن من جمع شده بودند. این مراسم زیبا به طور مستقیم در چین و بسیاری از نقاط جهان پخش شد.

این جشن دست کمی از مراسم افتتاحیه المپیک نداشت و به نوعی مسئولین مسابقات با برگزاری این مراسم به استقبال مراسم اصلی افتتاحیه المپیک رفتند.

ژاک روگ، رئیس کمیته بین المللی المپیک، پس از پایان مراسم گفت که معتقد است پکن به خوبی می تواند میزبانی مسابقات المپیک را برعهده گیرد.

"تمامی جهان منتظر برگزاری بازیهای المپیک می باشند و توقع بسیار زیادی از چین و شهر پکن دارند. بسیاری از ورزشکاران به رقابت در این مسابقات امیدوارند."

"پکن تنها یک میزبان موفق برای ورزشکاران برتر جهان نخواهد بود، بلکه یک فرصت بسیار مهمی را به دست آورده است تا بتواند به جهانیان، تاریخ، فرهنگ و مردم خود را بهتر معرفی کند. این کشور با برگزاری یک افتتاحیه کاملاً سنتی می تواند که خود را در راههای جدید قرار دهد."

"از زاویه ای که ما به این موضوع نگاه می کنیم، شهر پکن برای برگزاری المپیک ۲۰۰۸ در هر زمینه ای آماده است. فکر نمی کنم که هیچ مشکلی را در راه برگزاری مسابقات ببینیم."

المپیک ۲۰۰۸ در ساعت ۸:۰۸ روز ۸ آگوست ۲۰۰۸ آغاز خواهد شد. عدد هشت در فرهنگ چین، عدد شانس می باشد.

داخل سالن در نور و جشن

وبالاخره تمرین ساعت هشت!

نمایی از پرچم کشورهای شرکت کننده و سالن اصلی

دیوار چین هم به کمک مردمش آمده تا ماندگار تر شود

بی گناه باش تا بیم نداشته باشی

● آذرباد مارسپند

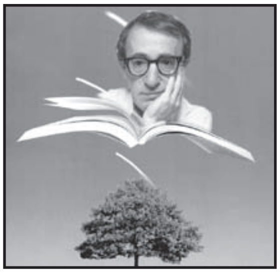

از ناکجا

مینا(گلبرگ)

SMSاز توانایی نوشتاری می کاهد

پیـام هــای کوتـاه تلفنـی "SMS"اثر نامطلوبی بـر توانایی هـای نوشـتاری در کودکان دارد .

کودکانـی که بیشـتر اقدام به ارسـال پیام های کوتـاه تلفنی می کنند بیشـتر دارای مشـکلات نگارش صحیح و قواعد زبانی در نوشـتار می شوند.

هنگام خوردن غذا تلویزیون را خاموش کنید

کارشناسـان توصیـه می کنند، هنگام صرف وعـده هـای غذایی، تلویزیـون را خامـوش کنید. بـه گفته پژوهشـگران،هر چند نشسـتن اعضای خانواده کناریکدیگر هنگام صرف وعده های غذایی، در بهبود عادات غذایی، به ویژه بـرای کودکان تاثیر بسزایی دارد اما روشن بودن تلویزیون هنگام خوردن غذا، این اثر سودمند را کاهش می دهد. بـررسی پژوهشگران نشان می دهد.

هنگامیکـه کـودکان وعده هـای غذایی خـود را کنار دیگر اعضای خانواده صرف می کنند، بیش از مواقع دیگر از سبزی و میوه استفاده می کنند در حالیکه روشن بودن تلویزیون و تماشای برنامه های آن هنگام خوردن وعده های غذایی، مصرف میوه و سبزی را در کودکان کاهش می دهد. پژوهشگران با اشاره به اهمیت تغذیه سـالم برای کودکانی که در سـنین رشـد ند، بـه خانواده توصیه می کنند، وعده هـای غذایـی را تا حد امکان کنار یکدیگر صرف کنند و تلویزیـون را در این مدت خاموش کنند.

نقش اختلالات خواب در بروز بیماریها

محققان می گویند اختلالات نقش قابل ملاحظه ای در ایجاد بیماریهای مختلف دارد . به گفته دانشمندان اختلالات خواب علاوه بـر تاثیر بر زندگی شخصی و حرفه ای فـرد سـبب بـروز بیماری هایی نظیر چاقـی ، دیابت و بیماری های قلب و عروق می شـود. آنان اختلالات خواب را شـامل دیـر بـه خواب رفتن ، زود بیدار شـدن ، بیدارشـدن مکـرر پس از شـروع خواب و همچنین اختلالاتی مانند خرخر کردن درخـواب می دانند. بـه گفته پژوهشـگران بسـیاری از افـراد از ابتلای خود به این اختـلالات بـی اطلاعند اما درطول روز احسـاس خسـتگی و ناکارآمدی در انجام وظایف شغلی خود می کنند .

میوه های خوش رنگ و گیرا برای مقابله با سرطان مفیدند

مصرف میوه هایی با رنگ های درخشنده و گیرا برای مقابله با سرطان روده بزرگ مفید هستند.

نتایج اخیر دانشمندان نشان می دهد مـواد طبیعی که در میوه هایی با رنگ هـای درخشان و گیرا وجود دارد می تـواند از رشـد سـلولهـای سـرطانی روده بـزرگ جلوگیری کنـد و حتـی بـاعث نابودی این سلولها شود.

مصرف شکلات تیره و کاهش فشار خون

نتایج تحقیقات نشـان می دهد مصرف روزانه مقداری شـکلات تیره در کاهش فشـار خون و در نتیجـه کاهـش خطـر سـکته مغـزی موثر است .

کاکائـو داری خـواص دارویی است و می تواند فشـار خـون را پایین اورد علـت این خاصیـت هـم وجـود ماده ای بـه نام فلاوانول دراین گیاه اسـت. بـراسـاس نتایج ایـن تحقیقات لازم نیسـت کـه مقـدار زیادی شـکلات در روز مصرف شود بلکه مصرف روزانه سی کالری از این ماده بـرای بدن کافی خواهد بود .

رمز موفقیت قهرمانان

بقیه از صفحه ۴۱

ضوابط سازمان تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال که مقصد تلاش اعضای باشگاه‌ها در برابر تحولات عظیم پایدارتر باشد.

– رفع معضلات و مشکلات باشگاه‌ها نباید سطحی‌نگر و شعارزده باشیم، چرا که زیر ساختارها در جهت پیشرفت باشگاه‌ها نیاز مبرم به پایداری نظام ارزش‌های اسلامی با مدیریت‌های علمی و کارساز دارد.

– سامان دادن فوتبال باشگاه‌ها نیاز به بازنگری در نظام تشکیلاتی دارد که ایجاد بستری مناسب می خواهد و با ایجاد آن بستر، خدمات متبلور خواهد شد.

–بزرگترین و بهترین شرایط نیز برنامه‌ریزی مدون و آینده‌دار با بودجه کافی و امکانات وسیع است که اجراکنندگان آن باید انسان‌های شریف، کاردان، کاربلد، سالم و فوتبالی باشند نه ابن‌الوقت! ابن‌الوقت‌ها به فوتبال ما بسیار لطمه و صدمه زده‌اند.

خاطرات خواندنی مظلومی از فوتبال

دو خاطره از دو بازی تیم ملی دارم که جالب و شنیدنی است. خاطره اول بر می‌گردد به بازی بین تیم های ملی ایران با تایلند در بانکوک به تاریخ ۱۳۵۱/۲/۲۳ در پنجمین دوره جام ملت‌های آسیا که این مسابقه تا ۱۵ دقیقه به پایان بازی با حساب دو بر صفر به سود تایلند در جریان بود اما سه گل علی جباری هافبک خوب کشورمان آن هم در فاصله پنج دقیقه به پایان بازی به‌طور معجزه‌آسایی پیروزی را از آن ما کرد. ما در این بازی تیم تایلند را در خاکش و جلوی تماشاگرانش سه بر دو شکست دادیم. گل های جباری واقعاً جالب و دیدنی وارد دروازه تایلند شد.

اما خاطره دوم، تیم ملی فوتبال ایران به المپیک ۱۹۷۶ کانادا راه یافت و به تاریخ ۱۳۵۵/٤/۲۹ در ورزشگاه اتاوا مقابل تیم ملی کوبا قرار گرفت. این نخستین دیدار ما در المپیک کانادا بود. ما با یک گل من تیم ملی کوبا را شکست دادیم. پیروزی بر کوبا که در روز اول تیم ملی لهستان را متوقف کرده بود، موجب صعود ایران به مرحله یک چهارم نهایی بازی‌های المپیک شد. دراین بازی‌ها ایران از تیم‌های لهستان و شوروی شکست خورد.

افتخارات غلامحسین مظلومی

ـ سه دوره عنوان بهترین گلزن جام تخت‌جمشید با ٦٥ گل زده

ـ٤٨ بازی رسمی و ۳۷ گل زده برای تیم ملی فوتبال ایران

ـ ۱۰ سال عضویت در تیم ملی بزرگسالان

ـدو دوره در تیم ملی جوانان زننده ۱۰ گل برای تیم ملی در هر دوره

ـ دو دوره در سال‌های ۱۹۷۲ و ۱۹۷٦ قهرمان جام ملت‌های آسیا

ـکسب عنوان بهترین مهاجم آسیا در سال ۱۹۷٦

ـ یک دوره قهرمان جام باشگاه‌های آسیا بهمراه تیم فوتبال استقلال تهران

ـدارای ۸۷امتیاز ممکنه از ٤٨ بازی رسمی با ۲۷ برد در سطح ملی

هفته بعد شما

از:دکتر نوید خدادوست

فروردین

اشتباهی مرتکب شده‌اید که خودتان هم به آن واقف هستید، پس اعتراف کنید تا وجدانتان را آرام نگه دارید. در ضمن سعی نمایید تا حد امکان از معاشرت با اشخاص منفی دوری و سلامتی روح خود را تضمین کنید.

نکته بعدی در مورد دخالت شما در اموری است که چندان ارتباطی به شما پیدا نمی‌کند و با وارد شدن خود ماجرا را پیچیده‌تر می‌کنید، پس سکوت اختیار کنید و از بیان ناگفته‌ها بپرهیزید. در مورد جستجوی شما هم باید بگوییم که هیچ وقت برای شما چیز تازه‌ای نخواهد داشت، چون هرچه شما بخواهید در وجودتان هست اما چرا بیرون از خود دنبال آن می‌گردید هیچ معلوم نیست.

اردیبهشت

دوست عزیزم! بجای لعنت کردن بر تاریکی‌ها بهتر است با دقت بیشتری راه بروید و از زندگی لذت ببرید چرا که هیچ کس بودن فرداها را تضمین نکرده و در این میان لازم است که قدردانی و محبت و اعتماد بیشتری از خود نشان دهید و روابط صمیمانه و عاشقانه را در جای جای زندگیتان حاکم سازید و بدانید که خطر کردن در این مورد برای شما بی‌معنا می‌باشد، چون دیگر نمی‌توانید انتظار روزگاران قبل از خطر را داشته باشید. در ضمن پول قابل توجهی نیز بدستتان خواهد رسید.

خرداد

در این روزها لازم است که رمز موفقیت خود را پیدا کنید و آن را به عموم کارها منتقل نمایید و بدانید که روزهای شلوغ و پرکاری را پیش‌رو دارید و در لابه‌لای آنها رازهای نهفته بسیار که خیلی از آنها می‌توانند کشف شوند.

البته تمام اینها در صورتی امکان‌پذیر است که این را نیز مدنظر دانسته باشید که راز آینده در زمان حال می‌باشد.

در ضمن در مورد جاذبه‌هایی که شما را مشغول خود کرده باید بگوییم، بهتر است واقع‌بین باشید و از کلیات زندگی دور نشوید، چون شما تجربیات خوبی را لمس کرده‌اید و می‌توانید از آنها استفاده کنید.

تیر

به دنبال ترمیم شکسته شیشه دلتان هستید و می‌گویید غرورتان را زیرپا له کرده‌اند، ولی غافل از این هستید که گذشت برای عزیزان مایه افتخار است، پس دیدتان را نسبت به مسائل تغییر دهید تا بتوانید به آرامش برسید و انتقام را از خودتان دور سازید.

طی این روزها می‌توانید برنامه تفریحی لذت‌بخشی را برای خود مهیا سازید و در اولین مرحله نیازهای خودتان را درنظر بگیرید چرا که برای ادامه شرایط احتیاج به انرژی دوچندان دارید. دوست خوبم دلتان را حریم امن عزیزان کنید.

مرداد

با مسائلی دست به گریبان هستید که درنهایت باعث لبریز شدن کاسه صبرتان می‌شود و جدایی اجتناب‌ناپذیر، پس تا دیر نشده جزییات را برای هر دو طرف مشخص کنید و از این وضعیت که فقط تحمل کردن است خارج شوید که گاهی ظرفیت انسان محدود است!

در مورد احساسات شما که کاملاً با اطرافیان متفاوت است هم باید بگوییم که سرکوب کردن آنها مشکلی را حل نخواهد کرد، چون در این صورت از جای دیگری ریشه خواهند زد، پس پایه و اساس آنها را جویا باشید و برطرف کنید.

شهریور

دیدگاه شما نسبت به مسائل موجود و اطرافتان همیشه با دیگران متفاوت بوده و این خود باعث شادابی شما می‌شود که در این زمان نیز لازم است که تفاوت خود را با دیگران حفظ کنید و آرامش و اطمینان خاطر را به اطرافیان هدیه دهید، چرا که شما همیشه آغازکننده بوده‌اید و باید باشید.

دوست خوبم! حوصله به خرج دهید از ورای همین بی‌نظمی‌های ظاهری موجود، با دقت و تیزبینی خود خیال‌انگیزترین شرایط را به خود ارزانی خواهید کرد، همانطور که دیگران هم از شما بی‌نظیرترین‌ها را انتظار دارند و این حق مسلم‌شان می‌باشد.

مهر

کینه‌ای از شخصی به دل گرفته‌اید که باید آن را از دلتان به دور کنید، چون براستی فقط یک سوءتفاهم بوده، پس تا دیر نشده پیشقدم شوید. به فکر تغییر و تبدیل مسائل ظاهری و مادی هستید که درواقع آنها در کلیات زندگی شما تاثیر خاصی ندارند، پس به فشار بیش از حد هم نیازی نمی‌باشد.

در این روزها سعی کنید که از مشاجره و بحث‌های بی‌دلیل دوری جویید چرا که شما حرفی برای گفتن ندارید و در نهایت باید تسلیم شوید.

نکته پایانی در مورد رقابت موجود است که فعلاً با شما همراه است و باید توجه داشته باشید.

آبان

روزهای خوبی را پیش‌رو دارید و هر روز اوضاع بهتر از قبل می‌شود و حالا می‌توانید تمامی نقشه‌هایتان را با آرامش پیاده کنید و سکوت موجود را بشکنید که برایتان ناگفته‌های بسیار دارد.

دوست خوبم! ترس از هیچکس و چیزی به دل راه ندهید، چرا که این روزها لبهای زیبای شما جز تبسم چیزی نخواهد داشت و چشمهایتان به زیبایی‌ها باز می‌شود و در این میان دقت کنید بی‌ریا باشید که این خود برای شما دلخوشی تا بی‌نهایت را به ارمغان می‌آورد.

آذر

به راهنمایی و مشورت احتیاج دارید، چرا که خودتان به‌تنهایی از انجام آنها برنمی‌آیید، پس رودربایستی را کنار بگذارید و اقدام کنید.

دوست خوبم! قولی داده بودید که آن را فراموش کرده‌اید و این خود باعث می‌شود که اعتبارتان زیرسوال برود. در ضمن فراوانی نعمت را پیش‌رو دارید که باید استفاده لازم را ببرید و صدقه را فراموش نکنید.

مراقب سلامتی خود و اعضاء خانواده باشید که حتی کمی بی‌توجهی هم باعث جوانه زدن مسائل بزرگ برای شما و عزیزان می‌شود.

دی

قناعت و مصرف درست را به شما توصیه می‌کنم، چرا که به زودی به پس‌اندازی که کرده‌اید احتیاج پیدا خواهید کرد، پس لازم است که در تمامی موارد دوراندیش باشید و کار امروزتان را به فردا موکول نکنید که شما برای هر ثانیه خود کاری را مهیا کرده‌اید و امکان افزایش آنها نیست.

در ضمن در جمعی شرکت می‌کنید که لازم است آراسته و مرتب باشید چرا که می‌تواند در آینده شما تاثیرگذار باشد و برای شما هم اعتماد به نفس می‌آورد و از آنچه که هست راضی‌تر خواهید بود.

بهمن

دقت کنید که هیچ وقت و بخصوص در روزهای آینده محبت را جیره‌بندی نکنید و تا جای ممکن به آن غنی ببخشید که گره‌گشای تمامی مشکلات است و در این روزها برای مسائل شما داروی شفابخش.

نکته بعدی این که طی این هفته عجله را کنار بگذارید چون این بی‌طاقتی باعث عقب افتادن امور اصلی و مهم می‌شود و روحیه شما را ضعیف می‌سازد.

در ضمن لازم است که به عزیزان همراهتان این اطمینان خاطر را بدهید که شما همیشه تکیه‌گاه امنی برای آنان خواهید بود.

اسفند

در این روزها لازم است که دوست و همدلی خودتان را در جای جای خانواده به نمایش بگذارید و حضورتان را بیشتر کنید، چرا که می‌گویند از دل برود هرآنچه از دیده برفت. در ضمن توصیه می‌کنم دقت کنید چون در شرایط آسیب‌پذیری به سر می‌برید و باید به خود یادآور شوید که زمان هیچوقت به عقب برنگشته و نمی‌گردد، پس حال و آینده را دریابید که همچون برق می‌گذرد و شما فرصتها را به امید روزهای بعدی از دست خواهید داد و حسرت برایتان از مرگ بدتر است.

در مورد کسب و کار هم بهتر است نگران نباشید چرا که با تلاش جدی شما همه چیز بر وفق مراد خواهد بود.

شکوفه های زندگی

نگین ناظمی

عرفان و عارفه اسلامی

فاطمه سماک

نازنین بی نام

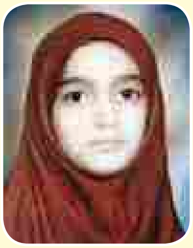
سمیه بکرانی بالای

فاطمه نوروزی

محمدمهدی فلاح

مهدیه فلاح

سینا سلطانی

ریحانه ابوالقاسمی

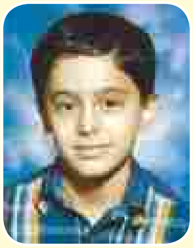
مهدی ابوالقاسمی

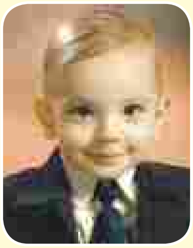
محمدعلی بالوایه

مبینا شاهباز

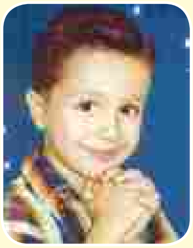
محمدرضا شاهباز

رضا سلطانی

دانش آموز موفق کلاسهای دوم و سوم ابتدایی مدرسه نیکان قم که در خرداد ۸۶ با معدل ۲۰ کلاس دوم و نیز در تابستان ۸۶ به صورت جهشی با معدل ۲۰ کلاس سوم را با موفقیت گذرانده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه نیکان قم – پدر و مادر

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

شمار کسانی که بیماران دکتر شیپمن بودند، بسیار بالااست. آنها این موضوع را به پلیس گزارش دادند واز آن زمان بود که تحقیقات پلیس آغاز شد و او راتحت نظر قرار دادند.

در سال ۱۹۹۸ هنگامی که وی با تقلب سعی درعوض کردن وصیتنامه یکی از قربانیان خود داشت،پلیس که از قبل آماده بود، بر او تاخته و وی رادستگیر کرد.

پس از آن در ضمن تحقیقات مدارک‌و اسناد یک به یک پدیدار شد و سرانجام درژانویه سال ۲۰۰۰ محاکمه او به پایان رسید ودادگاه او را به پانزده بار حبس ابد محکوم کرد (درانگلستان مجازات اعدام وجود ندارد)، ضمن آنکه‌قضات پیشنهاد کردند که او در هیچ زمان، حتی به‌خاطر بیماری و یا کهولت سن از زندان مرخص‌نشود.

سوابق کامپیوتری

یکی از شیوه‌های شیپمن چنین بود که او سوابق‌بیماری مربوط به قربانیان خود را چنان تغییرمی‌داد که در تمام موارد آنها را رو به مرگ نشان‌می‌داد و سوابق قبلی را پاک می‌کرد. غافل از اینکه‌پلیس با مراجعه به سخت‌افزار و بررسی و تحلیل وتجزیه آن تمام سوابق پاک شده را یافت و از این‌روبود که رقم اصلی ۲۱۵ قربانی به دست آمد.

شیپمن یک بیمار روانی بود. این را روان‌شناسان‌در محاکمه او تشخیص دادند. او خود راتصمیم گیرنده و مسوول مرگ و زندگی انسانهامی دانست.

شیپمن پس از آنکه چهار سال در زندان بسر برد،خود را حلق‌آویز کرد.

جفری دامر

یکی از بدنام‌ترین قاتلان سریالی در آمریکا جفری دامر است که از سال ۱۹۷۸ تا سال ۱۹۹۱ یعنی درطول سیزده سال بیش از ۳۰ مرد و پسربچه رانه‌تنها به قتل رساند، بلکه جنایت‌های او باقطعه قطعه کردن و حتی آدمخواری نیز همراه شده‌بود. در سال ۱۹۹۱، آخرین قربانی او توانسته بوداز دست وی فرار کند و یکراست به سراغ پلیس‌برود. او به پلیس از آنچه که در خانه جفری دامردیده بود، گفت. از جمله سر بریده یک انسان که آن‌را در یخچال یافته بود.

دامر پس از محاکمه، به پانزده بار حبس ابد!محکوم شد که در مجموع از ۹۳۷ سال زندان بیشترمی شد، آنهم بدون قابلیت بخشش.

جفری دامر پس از آنکه سه سال در زندان بسر برد،در یک زد و خورد با دیگر زندانیان کشته شد.

جرم‌شناس خبره

درخلال محاکمه جفری دامر، دادستانی از جرم‌شناس مشهور و استاد دانشگاه تقاضا کرد تاقطعات استخوانی راکه جفری دامر در حیات خود ودر زیر باغچه مدفون کرده بود، شناسایی کند.

پلیس به دنبال این بود که اگر امکان داشته باشد،هویت صاحب استخوانها را روشن کند.

رابرت مان پس از آنکه تمام قطعات استخوان راکنار هم گذاشت موفق شد تا یک ستون فقرات کامل‌را بازسازی کند. آنگاه از مقایسه D.N.A استخوان وسوابق دندانپزشکی برخی از قربانیان جفری دامربود که نام نخستین قربانی او که بسیاری هم او راهمراه جفری دامر دیده بودند، مشخص شود و اوکسی نبود به غیر از استفان هیکس که جفری او راپس از به قتل رساندن و قطعه قطعه کردن، درحیات خانه خود مدفون کرده بود.

همه در تنگدستی مرا رها کردند، بجز کتاب که همیشه همدم من بود

● حسین رحمت‌نژاد

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیر نظر:
سروش بازخو

دایی سعید عزیزم، امیدوارم ستاره وجود نازنینت تا ابد همواره روشن و پرفروغ بماند. دوستت دارم تولدت مبارک
محبوبه قاسمی‌فرد - کرج

پوریای عزیز، تولدت را تبریک می گویم و امیدوارم همیشه وجودت شادی‌بخش زندگی ما و خانواده باشد
عمه‌ات فاطمه حاجی‌قاسمی - کرج

طاهره جان، عزیزم دوستت دارم، تولدت مبارک
علی جلیل - دهدشت

مهدی عزیزم، دوری تو برایم سخت و دشوار است، من همیشه به فکرت هستم. دوستت دارم
مریم فرهادی - اصفهان

علی جان، نامزد عزیزم، یک سبد گل، یک عالمه شکوفه‌های بهاری پیشکش به تو، تولدت در ماه مهر، مهر خوبان مبارک
فاطمه انوشا

خواهرزاده عزیزم صابره‌جان، پیامت را در اطلاعات هفتگی خواندم. من هم دوستت دارم و دلم خیلی برایت تنگ شده است
حامد عبدالحسینی ـ خرمدشت

پدر و مادر عزیز، قلب کوچک ما اگر لایق باشد، متعلق به شما خوبان است. با تمام وجود دوستتان داریم و سلامتی‌تان را آرزومندیم
محمدجواد و احمدرضا خواجه‌پور ـ خرمدشت

هر انسان لبخندی است از طرف خدا، تبریک به تو که زیباترین لبخند خدایی
نوه‌هایت؛ مهسا و پوریا ـ تهران

باباجون تولدت مبارک. همیشه دوستت داریم و در قلب ما هستی، از تمام زحماتی که برایمان کشیدی ممنونیم
آرش، الهام، مهدی و آزاده روشن‌پور ـ تهران

عمو حسن عزیزم، سعادت و سلامتی شما را در تمام مراحل زندگی از ایزد منان خواستارم
مجتبی خواجه‌پور ـ ده‌علی کوهبنان

برادر عزیزم آقاداوود، دوستت دارم و بهترین‌ها را برایت آرزومندم
محمد گلشن قریه‌علی ـ کرج

دختر دایی عزیزم صابره‌جان، سالروزه تولدت را با یک دنیا عشق تبریک می گویم و از صمیم قلب دوستت دارم
فاطمه جعفری ـ خرمدشت

دوست قدیمی محمدرضا زکی‌زاده به پاس تمام خوبی‌هایت دوستت دارم و بهترین‌ها را برایت آرزومندم
امید زکی‌زاده ـ مشهد

سعید جان با تولد زیبایت منت سر تقویم‌هایمان گذاشتی، پاییز را خجالت دادی، مهر را سرافراز کردی و عدد ۱۹ را تا ابد شرمندهٔ خود کردی، تولدت مبارک
سمیرا حاصلی ـ همدان

دختر خاله عزیزم فاطمه، یک سبد ستاره و یک دنیا دوست داشتن پیشکش وجودت. از اینکه در دانشگاه قبول شدی، خیلی خوشحالم. دوستت دارم
مینا قاسمی‌فرد ـ کرج

همسر مهربانم قلب پاک و بی‌آلایش تو، همچون دشتی از شقایق لبریز از گذشت و محبت است با من بمان، ای زیباترین ترانه هستی.
محمود جعفری قریه‌علی ـ کرمان

معلم بزرگوار آقای جعفری کوهبنانی، ما دانش‌آموزان شهداد هرگز خوبی‌ها و مهربانی‌های شما را فراموش نخواهیم کرد
میلاد و علی عباسی ـ شهداد

پدر و مادر عزیزمان دوستتان داریم و برای شما آرزوی سلامتی و سعادت می‌نماییم.
علیرضا و ابراهیم زکی‌زاده ـ کرج

روزنامه فروش پیر کوهبنان آقای حاج‌اصغر شکوهیان ما هر روز برای سلامتی شما دعا می کنیم
حامد، علی، اصغر و رضا زکی‌زاده ـ خرمدشت

داماد عزیزمان اکبرجان، امیدوارم زندگی در کنار همسر مهربانت پر از شکوفه‌های لبخند باشد
حسین خواجه‌پور ـ بافق یزد

دایی حسین مهربانم، دوستت دارم و برایت از خداوند طول عمری با برکت همراه با سلامتی خواستارم
فاطمه مرتضایی ـ یزد

دایی رضا، زن دایی آرزو، عشقتان آسمانی و پیوندتان جاودانی
فرشته مستعلی‌زاده ـ بردسیر

هادی عزیزم، بودنت بهترین هدیه‌ای بود که آفریننده عشق به من ارزانی داشت، عاشقانه دوستت دارم
همسرت صدیقه ـ قائم‌شهر

همسر عزیزم مریم سمیعی، هشتمین ماهگرد پیوند آسمانیمان را به تو همسر مهربانم تبریک می گویم.
سیداحمد هنرآموز ـ تهران

برادر عزیزم آقامهدی، بهترین تبریکات مرا به مناسبت فرارسیدن سالروز تولدت پذیرا باش
محسن گلشنی ـ ده‌علی کوهبنان

پدر عزیز، دستان سخاوتمند و قلب پرمهرت را می‌ستایم. آرزوی ما سلامتی و شادکامی شما است
سجاد، محسن و زینب زکی‌زاده ـ کوهبنان

استاد عزیزم آقای علوی، برایتان از خداوند طول عمر با برکت همراه با سلامتی خواستارم
حسن خواجه‌پور ـ ده‌علی کوهبنان

آقای حسین قاسمی به خاطر زحماتی که برای من کشیدید، از شما متشکرم و خسته نباشید
مهدی کمساری ـ مشهد

پدر و مادر عزیزم به خاطر تمام زحماتی که برای من کشیدید. دوستتان دارم و بر دستان پرمهرتان بوسه می‌زنم
حسن خواجه‌پور ـ ده‌علی کوهبنان

دوست مهربان رضا رحیمی رتکی، ازدواجت را تبریک می گویم و امیدوارم در زندگی آینده‌ات خوشبخت شوی
عباس رحیمی رتکی ـ بم

همکار ادیب و روزنامه‌نگارم، آقای محمود جعفری کوهبنانی به یاد سالهایی که ما در منطقه فهرج بم معلم بودیم بخیر. من همیشه به یاد شما هستم
اسحاق شمس‌الدینی‌پور ـ بافت

آقای سیدابوالحسن علوی، سلامتی و موفقیت شما را در تمام امور زندگی از یزدان پاک خواستارم
حسن خواجه‌پور ـ یزد

فرزندان عزیزم، همگی شما در قلب من هستید. شما را دوست دارم. خدا یارتان باشد
ذکریا آقابابایی ـ گرگان

مرجان مهربانم، هزاران شاخه گل یاس سپید را پیشکش قلب مهربانت می کنم. تولدت مبارک

داداش مهدی عزیزم، مهمترین روز، روز تولدت و بهترین صدا، صدای مهربانت است، تولدت مبارک
نسرین نصیری ـ کرج

ندا جان، ازدواجت را تبریک می گویم و امیدوارم در کنار همسر مهربانت خوشبخت و سعادتمند شوی
خواجه‌پور ـ یزد

دایی علی‌اکبر عزیزم، دوستت دارم و برایت آرزوی سربلندی می‌نمایم
نجمه جعفری قریه‌علی ـ یزد

دانشجویان رشته علوم اجتماعی مرکز تربیت معلم شهید پاکنژاد یزد در سالهای ۷۹ـ۷۷ من همواره به یاد شما هستم و هرگز فراموشتان نمی‌کنم.
داوود گلشنی قریه‌علی ـ کرج

پسر خاله روزنامه نگارم آقای محمود جعفری کوهبنانی، من در دیار غربت، همیشه به یاد شما هستم
هدایت زکی‌زاده ـ دانمارک

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال کننده پیام ....

هر شری که پرهیز از آن ممکن نیست، با تحمل و بردباری دور می‌شود

نقاشی های شما

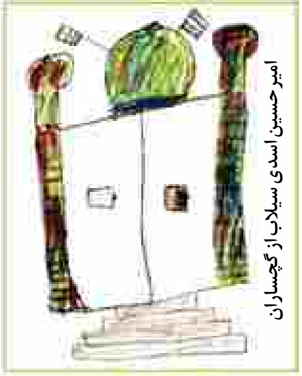
امیرحسین اسدی سیلاب از گچساران

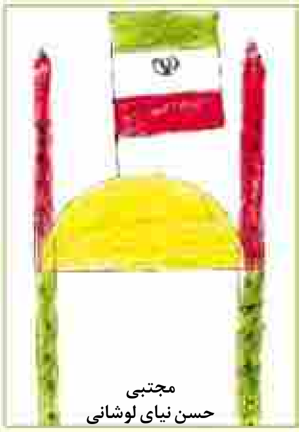
مجتبی
حسن نیای لوشانی

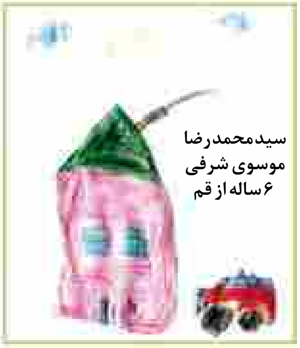
سیدمحمدرضا
موسوی شرفی
۶ ساله از قم

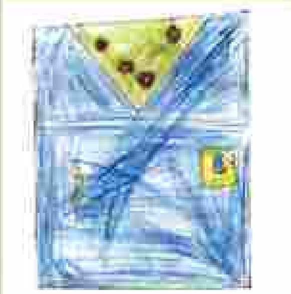
صادق سمیع پور ۱۱ ساله از لوشان

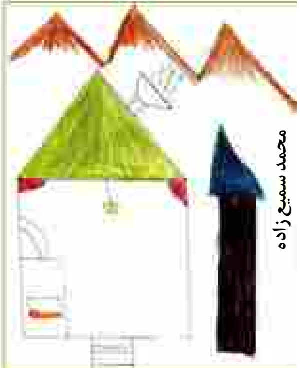
محمد سمیع زاده

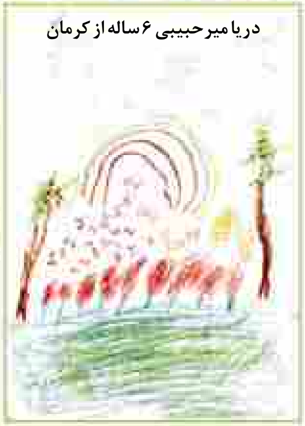
دریا میرحبیبی ۶ ساله از کرمان

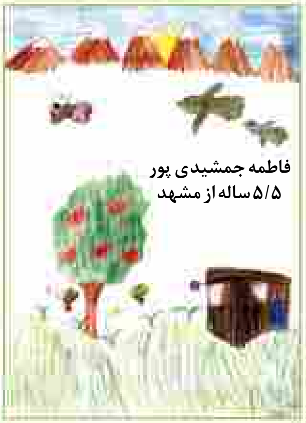
فاطمه جمشیدی پور
۵/۵ ساله از مشهد

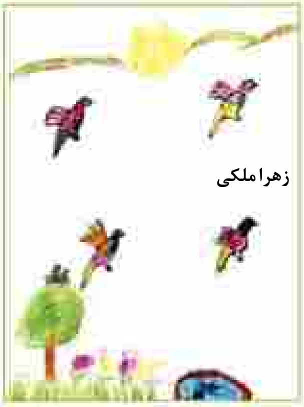
زهرا ملکی

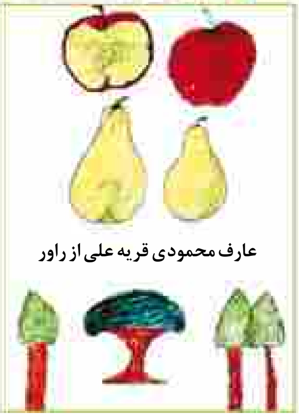
عارف محمودی قریه علی از راور

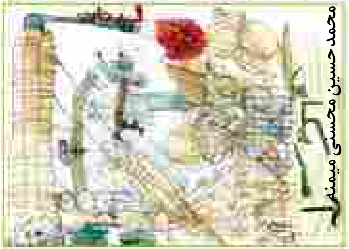
محمد حسین محسنی میمند

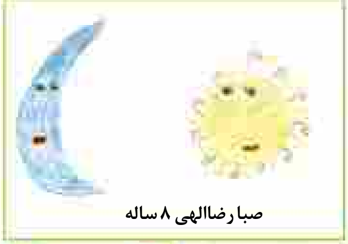
صبا رضاالهی ۸ ساله

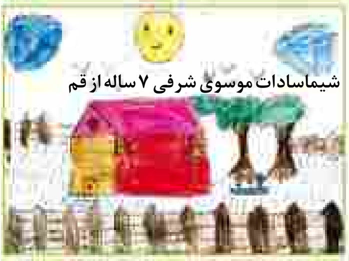
شیماسادات موسوی شرفی ۷ ساله از قم

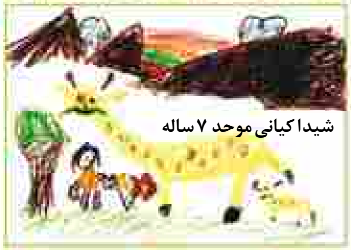
شیدا کیانی موحد ۷ ساله

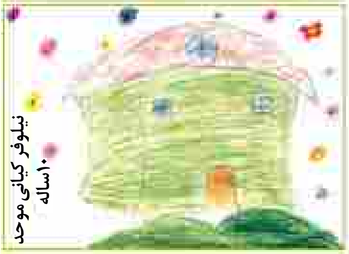
نیلوفر کیانی موحد
۱۰ساله

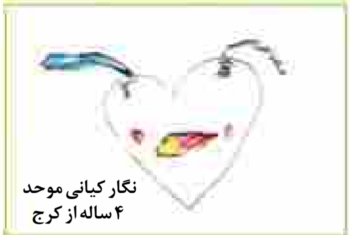
نگار کیانی موحد
۴ ساله از کرج

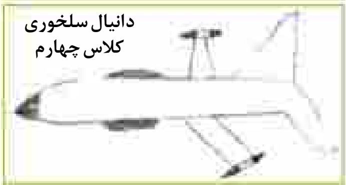
دانیال سلخوری
کلاس چهارم

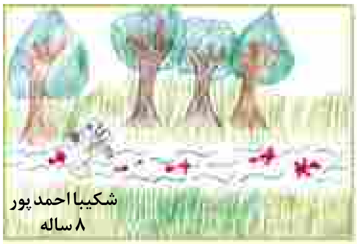
شکیبا احمدپور
۸ ساله

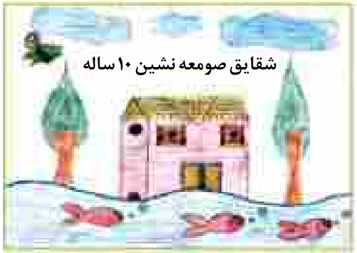
شقایق صومعه نشین ۱۰ ساله

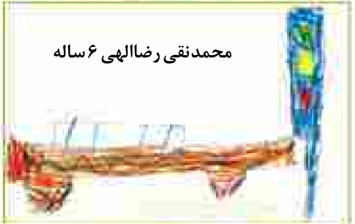
محمدنقی رضاالهی ۶ ساله

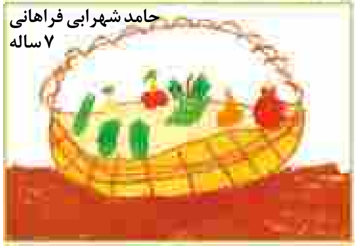
حامد شهرابی فراهانی
۷ ساله

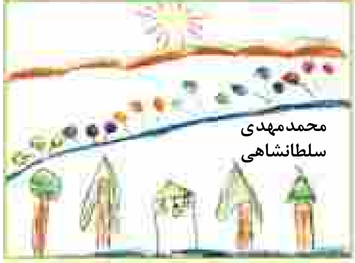
محمدمهدی
سلطانشاهی

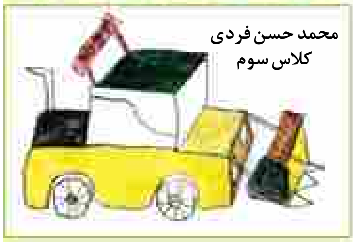
محمد حسن فردی
کلاس سوم

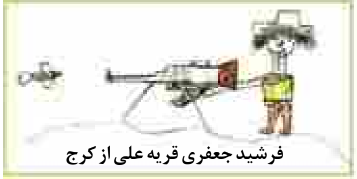
فرشید جعفری قریه علی از کرج

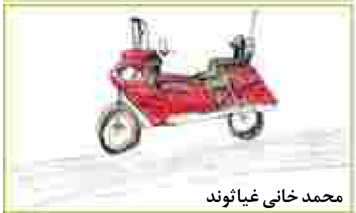
محمد خانی غیاثوند

تصویر برگزیده هفته

عکس از: محمد [illegible]

تصویر سه بعدی

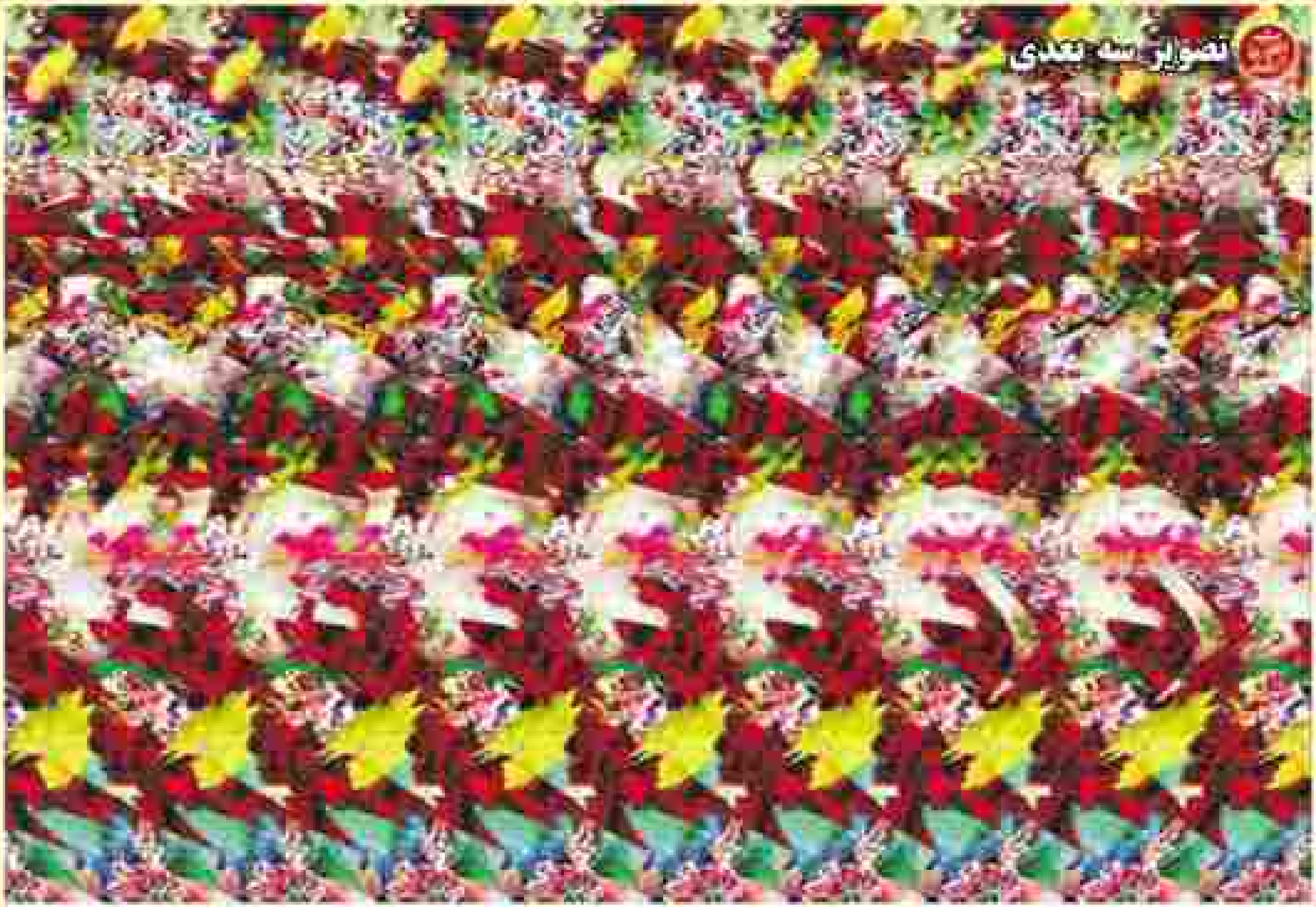

با موهای خود مهربان باشید.
گلپسند
Golpasand
(Blendax)
Golpasand
VITAMIN
E
SHAMPOO
Golpasand
شامپو روزانه
حاوی عصاره گیاهی
گلپسند
حاوی عصاره طبیعی سیر
GARLIC
SHAMPOO
Golpasand